

# تندیس عشق

نام نویسنده : نسرین ثامنی

انتشارات اردیبهشت

چاپ : دوم سال ۱۳۷۳

تعداد فصل : ۲۹

مهتاب در حالی که بشقاب های چینی را روی میز می چید تا شام را آماده کرده باشد رو به مادرش گفت:

- مامان به نظر تو شاهرخ با این قضیه چطور برخورد می کنه؟

مادر با لبخند پاسخ داد:

- اینو بذار به عهده ی خودم! راضی کردن شاهرخ با من.

مهتاب با خنده ای که نشان از تردید داشت به مادر گفت:

- شاهرخ عینهو مرغ دیر پزه! فکر نمی کنم به این آسونیا تو دام بیفته! اگه تمایلی به افروز داشت تو این سه

ساله حتما اقدام می کرد.

- شاهرخ به افروز علاقه داره اما یه کمی تو ازدواج تنبله. شاهرخ پسر تو داریه، اسرار دلشو بروز نمی ده. اونا

سه ساله که منتظر یه همچین روزی هستن.

- خوب پس با این حساب مشکلی وجود نداره.

مهتاب که پس از این گفتگو همراه مادر وارد آشپزخانه شده بود نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- ساعت هفت شد، چرا شهاب دیر کرد؟

مادر که قصد داشت سالار را آماده کند در پاسخ مهتاب گفت:

- نگران نباش، کم کم پیداش می شه. بیا اینکم از وسایل سالادا!...

هنوز حرف مادرم تمام نشده بود که صدای لولاهای خشک در آپارتمان شنیده شد و شهاب با سر و صدا

خودش را به آشپزخانه رساند. با ورود او ناگهان مهتاب فریاد زد:

- خبردار!...

شهاب قیافه ای کاملاً جدی به خود گرفت و گفت:

- خبردار بی خبردار! آژ...زاادا!

پس از آنکه صدای خنده ی شهاب و مهتاب در هم پیچید برای لحظاتی فضای آشپزخانه را پر کرد، شهاب

از آستانه ی در به مادر و خواهرش سلام داد.

مهتاب که هنوز ته مانده ی خنده روی لبانش بود گفت:

- حلال زاده بودی، درست به موقع اومدی.

- مگه شک داشتی؟

- نه بر منکرش لعنت!

شهاب زیرچشمی مراقب حرکات مادر بود قدم به داخل گذاشت و گفت:

- به به! بوی غذای پولدارا میادا!

مهتاب به سرعت از جا برخاست و کارد آشپزخانه را به نشانه تهدید به طرف شهاب تکان داد و گفت:

- ایست، ورود آقایون شکمچرانم به حریم خانمها ممنوع! مگه نشنیدی می گن سرزده داخل مشو میکده

حمام نیست!

- حالا دیگه با اسلحه ی سرد ازم استقبال می کنی؟! مگه نمی دونم به من میگن دردونه ی حسن کبابی؟  
- فوراً از آشپزخونه برو بین و گرنه همین الان...

- همین الان چی؟

- هیچی بابا!...

شهاب به جای پاسخ با حرکتی ناگهانی نیمی از خیاری را که مهتاب برای سالاد پوست گرفته بود از دست خواهرش قاپید و با ولع آن را به دهان گذاشت و ضمن جویدن گفت:

- حالا که قراره از آشپزخونه اخراج بشم بی دستبرد نباید باشه!

- ای شکمو! اما از دست تو. وای به حال زنی که گیر تو بیفته!

شهاب در حالیکه از آشپزخانه خارج می شد جواب داد:

- وقتی اسم زنو می بری دهنم آب میفته.

پس از این جمله صدای خنده ی شهاب در اتاق غذاخوری پیچید و مادر و مهتاب صدای خنده اش را در آشپزخانه شنیدند.

مهتاب از آشپزخانه خارج شد. ظرف سالاد را روی میز غذاخوری گذاشت و خطاب به شهاب که هنوز خنده اش قطع نشده بود گفت:

- ببخود به خودت امیدواری نده! در خونه ی هر دختررو بزنی برا خواستگاری من میام بهمش می زنم!

شهاب از داخل دستشویی فریاد زد:

- تو می خوای خواهر شوهرتو به ریش من ببندی ولی بدون که من تسلیم بشو نیستم!

مهتاب رو به در دستشویی با لحنی جدی گفت:

- خیلی دلت بخواد! حیف از زهره نیست که زن تو پسره ی لوس و بچه ننه بشه؟

- پس نیگرش دارین واسه خودتون، چطوره ترشی بندازینش؟

شهاب پس از این شوخی حوله به دست از دستشویی خارج شد و با نگاه عاقل اندر سفیه به خواهرش گفت:

- باز که تو این همه رنگ و روغن به خودت مالیدی! به نظر من بدون آرایش خیلی خوشگلتری. حسن خدا داده را حاجت مشاطه نیست.

- کی از تو نظر خواست؟ علف باید به دهن بزنی شیرین بیاد. اونمی که باید منو پسند می کرد پسند کرد.

دیدن زیبایی من چشم بصیرت می خواد که تو اونو نداری!

- اوه راست می گی؟ حالا چرا براق شدی و چشاتو گشاد می کنی؟!

مادر از داخل آشپزخانه گفت:

- بچه ها چه خبر تونه؟ دوباره شدین خروس جنگی؟
- مادر ضمن گفتن این حرف از آشپزخانه خارج شد. شهاب به طرف او رفت و بوسه ای بر گونه ی نرم و چروکیده اش گذاشت و گفت:
- چشم مامان!
- مهتاب خندید و گفت:
- بچه نه. بین چطوری خودش رو لوس می کنه؟
- چیه، حسودیت می شه؟ حسود هرگز نیاسود!
- کی؟ من؟ صبر کن الان به حسابت می رسم.
- اما تا خواست به طرف او حمله کند بار دیگر در آپارتمان باز شد و شاهرخ با تبسمی شیرین قدم به داخل گذاشت و گفت:
- سلام! باز که شما سر و صدا راه انداختین! این شهاب هر جا پا بذاره معرکه پیا می کنه!
- شاهرخ برای تعویض لباس به اتاقش رفت و خیلی زود برگشت. با ورود او همگی برای خوردن شام دور میز نشستند. مادر پرسید:
- خوب پسرم چه خبر؟ مثل اینکه خیلی خسته ای؟
- نه مادر امروز روز خوبی بود. اصلا احساس خستگی نکردم. خوب شماها چطورین و چه خبرایی دارین؟
- مهتاب که لقمه را در دهان می چرخاند گفت:
- تا دلت بخواد خبرای خوش برات داریم!
- شاهرخ با کنجکاوی به او نگاه کرد و پرسید:
- برای من؟!
- مادر به علامت قطع بحث تک سرفه ای کرد و گفت:
- فعلا غذاتونو بخورین بعدا صحبت می کنیم.
- شهاب بشقابش را پر از غذا کرد و با لحن شوخ همیشگی خود گفت:
- بله شکم بر هر چیزی مقدم است. پیش به سوی غذا که غفلت موجب پشیمانیت!
- مهتاب نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت:
- فکر می کنم زیادی چاق شدی. باید کمی رژیم بگیری.
- می ترسم تو آخرش منو چشم بزنی و مریض بشم.
- اتفاقا مسعود عقیده داره که چشای من اصلا شور نیست. ضمنا خبرم وثق دارم که عزرائیل به این زودیا به این خونه کاری نداره!
- شاهرخ پرسید:

- راستی شوهرت کجاست؟ چرا واسه ی شام نیومد؟
- قبلا تلفن زد و گفت که برای شام منتظرش نباشیم. امشب باید به حساباش برسه، کمی دیر میاد.
- شهاب با لحنی کنایه دار گفت:
- کار کدومه جان من؟ لابد رفته خوشگذرونی!
- مهتاب چپ چپ به شهاب نگاه کرد و گفت:
- تو خیلی بدجنسی، همش می خوای آشوب به پا کنی! اما بدون که بین ما دو تا رو نمی تونی به هم بزنی. شوهر من اصلا اهل این برنامه ها نیست.
- خدا کنه. ما که بخیل نیستیم. راستشو بخوای من بیشتر طرفدار مسعود هستم تا تو. دلم براش می سوزه.
- آخه اون چطور می تونه همچین زن زبون درازی رو تحمل کنه؟!
- مهتاب تهدید آمیز به شهاب نگاه می کرد که شاهرخ با لحن مهربانی گفت:
- بسه دیگه شهاب! اینقدر سر به سرش نذار. جهود گیر آوردی؟
- ترس مهتاب از پس ده تا مثل من بر میاد. اون با پنبه سر می بره!
- شام با خنده و شوخی به پایان رسید. پس از جمع کردن میز غذا که شهاب و مهتاب در آشپزخانه تنها مانده بودند، شهاب به خواهرش گفت:
- می خوام یه چیزی ازت بپرسم، راستشو بهم می گی؟
- تا چی باشه! باید بینم برام صرف می کنه جواب بدم یا نه!
- خودتو لوس نکن!
- حالا بگو چی می خوای؟
- امشب اینجا چه خبره؟
- متوجه نشدم؟ مگه قراره خبری باشه؟
- پس اون خبرای خوشی که می خواستی به شاهرخ بدی چی بود؟ می خوام اولین کسی باشم که خبرها رو میشنوفه!
- مگه تخم دو زرده می کنی که باید اول از همه در جریان کارها باشی؟
- اگه بهم بگی منم یه خبر دست اول برات دارم.
- اول تو بگو! اگه جالب بود بعدا من میگم.
- نه اول تو بگو! خواهش می کنم، دل من خیلی کوچیکه!
- نمی شه که همین جوری اطلاعات مجانی به کسی داد!
- پس رشوه می خوای؟ باشه اگه بهم بگی هزار تومن بهت می دم.
- تو تا حالا صد تا از این هزار تومنا ازم گرفتی، بهتره انقدر ولخرجی نکنی.

- تو رو خدا تا کسی نیومده بگو.

مهتاب دهانش را به گوش شهاب چسباند و شروع کرد به حرف زدن. چشمهای شهاب از شنیدن حرفهای او برق زد. وقتی سخنان در گوشی مهتاب به پایان رسید، شهاب با لحنی آمیخته به جدی و شوخی گفت:

- به! همش همین؟ خوب من که اینا رو از اولم می دونستم. پس رشوه بی رشوه. می دونی که تو جیم عنکبوت تار بسته!

- بدجنس دروغگو! عادتته جر بزنی. خب حالا تو بگو خبر دست اولت چی بود؟

- هیچی بابا یه چیزی گفتم. تو چرا عقلتو دادی دست من؟

شهاب آن گاه خنده کنان از آشپزخانه بیرون رفت و مهتاب را حیران و عصبانی بر جا گذاشت.

مادر که در سالن مشغول چیدن میوه روی میز بود با لحنی مهربان خطاب به بچه ها گفت:

- امشب خودمو خیلی جوونتر از گذشته ها احساس می کنم!

مادر پس از این جمله آهی از سینه رها کرد و در همان حال که کنار شاهرخ روی مبل می نشست ادامه داد:

- واسه ی ما پیرزنها هیچی لذت بخش تر از مرور خاطرات گذشته نیست. در واقع ما با خاطرات دوران جوونی زنده ایم.

شاهرخ در دیدگان مادرش خیره شد و پرسید:

- چی شده مادر؟ امشب خیلی رمانتیک صحبت می کنی!

مادر خندید و دستش را روی دستهای مهربان و پر حرارت پسرش گذاشت و در جواب او گفت:

- میخوام درباره موضوعی باهات صحبت کنم.

شهاب با لودگی وسط حرف مادرش پرید و گفت:

- اگه خصوصیه ما بریم بیرون؟

مادر که نگاه مهربانش را متوجه ی چهره ی پسر کوچکش کرده بود و در دل با خود گفته بود: «ظاهرش

خیلی لوس به نظر میاد ولی قلبش مٹ آینه پاکه، اینم وقتش رسیده، باید کم کم فکری براش کرد. ریش و

سیلش م که ماشالا دراومده!» با صدای بلند به او گفت:

- صحبت خصوصی با کسی ندارم. تو هم بهتره کمی جدی باشی!

- چشم مامان!

مادر به نشانه ی رضایت لبخندی زد و رو به پسر بزرگش ادامه داد:

- داشتم می گفتم می خوام در مورد یه مسئله مهم بات حرف بزیم!

شاهرخ با وقار و متانت همیشگی که مادر به آن افتخار می کرد به سببی که در دست داشت گاز زد و پاسخ

داد:

- من کاملاً در اختیار شما هستم.

مادر بی اینکه متوسل به مقدمه چینی شود فوراً رفت سر اصل مطلب و گفت:  
- امروز تلفنی با زن عموت صحبت می کردم. صحبت به تو و افروز کشیده شد. زن عمو می گفت سه ساله که افروز بلا تکلیف مونده و اونا به خاطر همین موضوع همه ی خواستگاری افروز رو جواب کردن.  
مادر برای دیدن تاثیر حرفش پس از سکوتی کوتاه به چهره ی شاهرخ نگاه کرد و وقتی دید او قصد حرف زدن ندارد ادامه داد:

- قرار شد در اسرع وقت به اونا جواب بدیم. حالام می خوام نظر تو رو بدونم. البته اطمینان دارم که تو مخالفتی نداری که ما دوباره برای خواستگاری بریم اونجا! آخه سه ساله که صحبت شماها ورد زبون همه شده. درسته که شماها هنوز رسماً نامزد نشدین اما همه اقوام شماها رو زن و شوهر می دونن. می دونی که پدر خدایا مرزت خیلی به این وصلت علاقه داشت و دلش می خواست تو و دختر برادرش زن و شوهر بشین! البته صبر کردن ما هم در نظر گرفتن تمایلات تو بوده و به همین خاطر که خواستم نظر تو رو بدونم. شاهرخ همچنان ساکت به سیب گاز زده ای که در دست داشت نگریست.  
نگاه کردنش مثل این بود که درون سیب قرمز را برای یافتن پناهگاهی که بتواند از سوال مادر بگریزد جستجو می کند.

مادرش که سکوت او را دید بار دیگر پرسید:

- خوب، نکفتی آمادگی داری یا نه؟

شاهرخ که سنگینی نگاه هایی را که به او خیره مانده بود احساس می کرد پس از مکثی طولانی نگاهش را از سیب گاز زده گرفت و به آرامی از جا برخاست و به کنار پنجره رفت و از آنجا سیب را به وسط خیابان پرت کرد.

سیب پس از چرخهای متعدد در هوا روی زمین افتاد و در روی زمین افتاد و در روی زمین آنقدر غلتید و رفت تا در جوی آب افتاد. شاهرخ نگاهش را از خیابان گرفت و به طرف مادرش برگشت و گفت:

- بسیار خوب مادر، من حرفی ندارم! از قدیم گفتن حرف شنیدن ادب است!

مادر لبخند رضایت آمیزی بر لب آورد و گفت:

- مبارکه مادر جون! مطمئنم که دختر خوبی رو واسه ی همسری انتخاب کردی.

مهتاب گفت:

- چطوره استخاره کنیم؟

مادر پاسخ داد:

- در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

شهاب با حالت شلوغ همیشگی از جا برخاست و به اعتراض گفت:

- ای بابا! پس ما آن ذره ایم که در حساب ناید؟ خودتون می برین و خودتون می دوزین! پس این وسط

تکلیف ما چی می شه؟ کی واسه ی ما آستین بالا می زنین؟ هیچ کس نیست به ما بگه هالو خرت به چند؟ مهتاب که برای آوردن چای به آشپزخانه می رفت گفت:

- چه حرفها! هنوز دهنتم بو شیر می ده. پیرمرده دندون نداشت ته دیگ می خواس! نه، داداش جون، واسه ی تو خیلی زوده!

شهاب به او چشم غره رفت و گفت:

چی چی رو زوده؟ بیست و دو سالمه!

مادر باخنده گفت:

- پسر جان، چشم به هم بزنی نوبت تو هم رسیده، عجله نکن! از قدیم گفتن آسیا به نوبت، انشالله بعد از شاهرخ برا تو هم فکری می کنیم!

شهاب با شیطنت محسوس در نگاه و حرکات سری جنباند و گفت:

- خدا کنه! خب، حالا کی باید سور عروسی رو بخوریم؟

مادر رو به شاهرخ کرد و گفت:

- فردا با ماهرخ میریم خونه خان عمو. اونا باید معلوم کنن که چه روزی میتونیم برای خواستگاری برم!

شهاب نگاهی به خواهرش که سینی چای را روی میز می گذاشت انداخت و با لحن نیشداری به او گفت:

- از الان میگم که تو رو با خودشون نبرن، چون بمحض رسیدن به اونجا همه چیز رو به هم میزنی و کارارو خراب میکنی!

قبل از اینکه مهتاب فرصت جواب پیدا کند، تلفن به صدا درآمد. مادر به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و شروع کرد به حرف زدن. شاهرخ که نظرش را اعلام کرده بود ضرورتی نمی دید که بازهم در سالن بماند، از روی صندلی برخاست و به اتاق خودش رفت. کیف دستیش را باز کرد. اوراق و پرونده هایی را که در کیف بود بیرون آورد و روی میز پهن کرد و مشغول و بررسی آنها شد.

شاهرخ جوانی خونگرم و مهربان و جذاب بود که ظاهر آراسته و اخلاق پسندیده اش خیلی زود نظر دخترهای جوان را جلب می کرد. بیست و هشت سال سن داشت و مهندس راه و ساختمان بود. در خانواده و محیط کار چنان احترام همه را جلب کرده بود که دخترهای فامیل آرزوی ازدواج با او را داشتند و این خیال را در سر می پروراندند. شاهرخ با چنین وضعیت مطلوبی که دلخواه بیشتر جوانهای هم سن و سالش بود هنوز در مورد ازدواج تردید داشت و نمی توانست قاطعانه تصمیم بگیرد. پیش از آن نسبت به ازدواج کاملاً بی تفاوت بود که کمتر به آن می اندیشد، اما با گذشت زمان و اصرار مادر وضع در این اواخر فرق کرده بود. او از لحاظ گذران زندگی و تمول دغدغه خاطر نداشت. پدرش که یک نظامی بازنشسته بود، قبل از مرگ، از نظر مادی تا حد امکان زندگی او و بقیه اعضای خانواده را تامین کرده بود و شاهرخ از این بابت مشکلی نداشت.



اولین باری که موضوع ازدواج او با افروز مطرح شد سه سال پیش بود که پدرش این پیشنهاد را مطرح کرد. در آن موقع شاهرخ ظاهراً پیشنهاد پدرش را پذیرفت، اما موضوع با بیماری لاعلاجی که گریبان پدر را گرفت و مدتها مدید او را در بستر انداخت مسکوت ماند. بیماری پدر با تمام مراقبتها و مداوای پزشکان ادامه یافت و تلاش برای رهایی او از چنگال مرگ بی نتیجه بود و سرانجام سرهنگ بازنشسته چشم از جهان فروبست و نتوانست شاهد ازدواج پسر و دختر برادرش باشد. مرگ پدر و مراسم عزاداری و شب چهلم و سالگرد مرگ موضوع نامزدی شاهرخ و افروز را تا آن موقع به تاخیر انداخته بود. شاهرخ از وضعیت افروز اطلاع چندانی نداشت و با وجود نسبت خانوادگی نزدیک آنها کمتر باهم مراوده داشتند. خان عمو به بهانه مال اندیشی درگیر ثروت اندوزی بود و کمترین توجهی به اطرافیان خود نداشت و بیشتر مواقع دردید. بازدیدهای خانوادگی شرکت نمی کرد.

افروز، دختری زیبا و جذاب بود که با توجه به تحصیلات و تربیت صحیح، کم و کسری نداشت. او بیست و پنج سال داشت و پس از رفتن مدرک فوق دیپلم از ادامه تحصیل منصرف شده بود. افروز غالباً در گفتگوهای که به طور معمول پیش می آمد تمایل خود را نسبت به ازدواج با پسرعمویش ابراز داشته بود و شاهرخ یقین داشت که از جانب او پاسخ منفی نخواهد شنید.

شاهرخ در آن حال با پرونده پروژه یک ساختمان دردست احداث مشغول بود اما توجهی به مطالب نداشت. در آن لحظه سخت متفکر و نگران به نظر می رسید. سعی می کرد با اطلاعاتی که داشت همسر آینده اش را تجزیه و تحلیل کند و در مورد او به قضاوت بنشیند. شاهرخ با خود اندیشید: « آیا افروز می تواند همان همسر دلخواهی باشد که همیشه آرزویش را داشته ام؟ آیا او قادر است مرا سعادتمند کند؟» در آن دقایق هرچه در ذهن شاهرخ می گذشت سؤال بود که نمی توانست پاسخهای دلخواهی برای آنها داشته باشد. دقایق می گذشتند و او گرفتار تردید و دو دلی بود با آنکه نسبت به دخترعموی خود کششی را احساس می کرد ولی عاقلانه نمی دید که جانب احتیاط را از دست بدهد و بی چون و چرا حرف دلش را گوش کند. افکار نامنظم و بی سامان سرانجام او را به آنجا رساند که برای نتیجه گیری منتظر آینده بماند. در دوران نامزدی می توانست بهتر و عمیقتر همسر آینده اش را بشناسد و درباره او بیاندیشد. او جوان واقع بین و دوراندیشی بود که نمی خواست هیچ چیز را به دست تصادف بسپارد و بی گذار به آب بزند. شاهرخ بالاخره افکار مغشوش و نامنظم را از خود دور ساخت و با جدیت به کار روی پرونده مشغول شد. ماهرخ که مطابق معمول با احتیاط اتومبیل می راند خطاب به مادرش که در کنار نشسته بود گفت:

تا اینجا که خوب پیش رفتیم، این طور نیست مادر؟-

مادر از شیشه روبه روی خود به خیابان نگاه کرد و پاسخ داد:

بله، خوب بود! ببینم خدا چی می خواد-

ماهرخ نگاهی به ساعت مچی خود که صفحه طلایی رنگ آن به زحمت خوانده می شد انداخت و گفت:

اصبحتها خیلی طول کشید. دلم واسه بچه ها شور میزنه. لابد شبنم تا حالا خیلی بی تابی کرده-  
علتش اینه که اونو خیلی به خودت عادت دادی! گاهی وقتا لازمه آدم مدتی از بچه ها دور باشه. تو هر  
دوتا دختراتو به خودت وابسته کردی.

-مامان، چکار کنم؟ بچه هامو دوست دارم. باوجودیکه مطمئنم بهمین به خوبی ازشون مراقبت می کنه ولی  
بازم نگرانم. تا یه ساعت ازم دور میشن بی جهت دچار اضطراب و نگرانی میشم.  
همه مادرا بچه هاشونو دوست دارن، ولی تو بیش از حد لی لی به لالا شون می ذاری! بچه ها باید مستقل بار  
بیان-

-بهمین عقیده داره برای این که وابستگی کمی از بین بره بهتره اونارو بذاریم مهد کودک، یه دفعه امتحان  
کردیم ولی من حتی یکروزم نتونستم دوری اونارو تحمل کنم. مدیر مهد کودک یکی از آشنایان بهمین  
بود و به سفارش او مسلماً خیلی ازشون مراقبت می کرد، ولی من فقط تونستم یه روز طاقت بیارم اون یه روز  
رو هم دایماً دلشوره داشتم و هی بخودم می فتم الان بچه هام چی کار می کنن؟ چی می خورن نکنه  
گرسنه باشن؟ نکنه با بچه های دیگه دعواشون بشه؟ بالاخره دلم طاقت نیارم و رفتم دنبالشون و آوردمشون  
خونه. از اون به بعد هم دیگه نداشتم برن مهد. بهمین گاهی وقتا به بچه ها حسودیش میشه. اون میگه تو به بچه  
ها بیشتر از من توجه داری! امروز وقتی بهش گفتم می خوام بدون بچه ها برم خونه خان عمو، خیلی تعجب  
کرد، اما وقتی فهمید موضوع خواستگاری در میونه موافقت کرد که چند ساعتی بچه ها رو نگهداره.

مادر، در آینه نگاهی به چهره دخترش انداخت، زیبا بود. زیبا تر از جوانی خودش. چیزی مانند حسادت یا  
شاید دوست داشتن گذشته چین به پیشانی اش انداخت. با لحنی انتقاد آمیز گفت:

-خوبه که ژاله امسال رفته مدرسه و تا حدی در محیطش تنوعی به وجود اومده ولی شبنم فقط سه سالشه و  
جداً تو خونه احساس کسالت می کنه! بهتره اونو چند روزی پیش من بذار.

-آره مامان، پیشنهاد خوبیه. پیش شما خیالم راحت. خوب رسیدیم، اینم خونه. اتومبیل در مقابل در توقف  
کرد. مادر قبل از پیاده شدن گفت:

-نمیای تو؟ مهتاب اینجاست-

-نه مامان، باید برم! نمی دونم بچه هام چیکار می کنن. سلام برسون.

-حتماً میام! به شهاب و شاهرخ سلام برسون-

-باشه، خودت میای یا بیایم دنبالت؟-

-قبل از حرکت زنگ بزنین آماده بشم بعدش با ماشین شاهرخ بیاین دنبالم. بهمین قراره بچه ها رو ببره خونه  
مادرش، ماشینو لازم داره.

-باشه، خداحافظ! از طرف من بچه ها رو ببوس-

-خداحافظ مامان-

مادر پیاده شد. ماهرخ دور زد و رفت که از حال بچه هایش باخبر شود. ساعت، چند دقیقه از شش می گذشت. مادر که وارد سالن شد مهتاب و مسعود سرگرم تماشای تلویزیون بودند. مهتاب با دیدن مادر با خوشحالی کودکانه ای پرسید:

-سلام مامان، تنها او مدین؟

.آره، ماهرخ عجله داشت، رفت. براتون سلام رسوند-

خوب چی شد؟-

.همه چیز موند واسه شب جمعه-

صدای مسعود که نمی خواست برنامه تلویزیون را نادیده بگیرد شنیده شد که گفت:

-سلام مادر! بالاخره شاهرخ رو به دام انداختین؟

مادر خندید و گفت:

-اونم مٹ تو، مگه تو بدم نیفتادی؟ بالاخره هر پسری باید زن بگیره. شاهرخ دیگه بچه نیست! به نظر من خیلی ام دیر شده.

مسعود با لبخندی کمرنگ زیرچشمی به همسرش نگریست و گفت:

-کاش همه مادرا عقیده شما را داشتن. مادر من هنوزم که هنوزه میگه زن گرفتن برام زود بود.

مهتاب در حالی که کنار او می نشست با لحن کاملاً جدی پاسخ داد:

-مادر شوهرها نسبت به عروساشون احساس حسادت می کنن! این یه مسئله روانیه.

مسعود خندید و گفت:

.امیدوارم مادر تو اینطور نباشه-

مادر با تبسمی که رنگ صداقت داشت گفت:

-من با عقیده این جور مادر شوهر مخالفم. آدم برا اولاد زحمت می کشه . بزرگش میکنه تا بعد ها براش

ثمر داشته باشه. دختر مال شوهرشه، پسر هم مال زنش. تو هم بهتره اینقدر پشت سر مادرت صفحه نداری. آگه

به گوشش برسه اصلاً خوشش نیامد، بنده خدا بچه بزرگ کرده که پشت سرش صفحه بدارن؟

مهتاب حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

.-میرم براتون چایی بیارم

مادر کنار دامادش نشست و پرسید:

-بچه ها هنوز بر نگشتن؟

-نه مادر، خان عمو چطور بود؟ از ثروتش براتون حرف نزد؟

-من و ماهرخ فرصت حرف زدن بهش ندادیم. خودت که اخلاق خان عمو رو می دونی. راجع به هر

موضوعی که صحبت بشه باز بر می گرده خونه اولش.

مهتاب که با سینی چای وارد سالن شده بود گفت:

-هیچکس از خان عمو دل خوشی نداره. چشاش فقط پولو می بینه و پس هر جا که پول باشه خان عمو هم اونجاس. شامه تیزش که از چند فرسخی بوی پول رو احساس می کنه! کلاه احمد رو اندازه سر محمود میکنه و واسه خودش یک جفت کلاه حسابی باقی می مونه!

-خوب مادر جون هر کسی یه جور خلق شده، البته فراموش نکن که خان عمو با هزارا جون کردن به اینجا رسیده، تو صنف خودش گاو پیشونی سفیده!

راستی مامان شهاب تلفن زد و گفت شام خونه یکی از دوستاش مهمونه، دیرمیاد خونه. گمونم خونه فرشید باشه.

مسعود چشمکی به مهتاب زد و به مادر گفت:

باید یه فکری واسه این پسره کله شق کرد. بهتر بود اول به اون زن می دادین! مادر فنجان چای را سر کشید و گفت:

-شهاب هنوز بچه است، کله اش باد داره. مرد باید واجد شرایط ازدواج باشه. باید پخته و با تجربه باشه. ازدواج مهمترین مرحله زندگی مرده، باید با آمادگی کامل پیش رفت. حالا خیلی مونده تا شهاب به اون مرحله برسه.

مهتاب گفت:

اولی مامان شما که در سن خیلی پایین ازدواج کردین کاملاً پخته و با تجربه بودین -

-بله درسته، من سیزده ساله بودم که با پدرت عروسی کردم ولی پدرت ۲۴ ساله بود و به اندازه کافی تجربه داشت. بابای خدا بیامرزت برخلاف جوونای این دوره زمونه کاملاً کار آزموده بود و با تدبیر رفتار می کرد، تو زندگی خونوادگی نمونه بود. مرد باید با تجربه باشه تا شیرازه زندگی گسیخته نشه، در این مرحله زن نقش کمتری داره.

مهتاب خطاب به شوهرش گفت:

مادر من یکی از مخالفان سرسخت آزادی زنه!

-نه دختر جان، من مخالف آزادی زنها نیستم، اما عقیده دارم که هر کسی تو زندگی برای کاری ساخته شده. من از زنهایی که بخوان ادای مردارو در بیارن خوشم نیامد. مرد برای رهبری و سرپرستی و اداره همسر و فرزند و زن هم برای تربیت بچه و مدیریت کارهای خوه ساخته شده.. یادمه یه روز به سرهنگ گفتم که تصمیم دارم ادامه تحصیل بدم تا بتونم معلم بشم، اون مرحوم باملایمت در جوابم گفت که من مخالف ادامه تحصیل من نیست چون هر چی سطح دانش و فرهنگ من بالا بره به همون نسبت به نفع زندگیمونه، ولی اون دلش نمی خواد همسرش زنی باشه که برای کار پاشو از خونه بیرون میذاره. خدایا مرز مخالف کار کردن زن در خارج از خونه بود.

مادر که از یادآوری شوهرش و مرور خاطرات گذشته دچار اندوهی ناخواسته شده بود برای آماده کردن شام به آشپزخانه رفت و زن و شوهر جوان را تنها گذاشت. پس از رفتن مادر، مهتاب گفت:

مامان واقعا عاشق پدر بود! هنوزم با خاطره بابا خودشو سرگرم میکنه

-می دونم! برای زن خوب بودن وفاداری شرط اوله

-عزیزم، منم زن وفاداری هستم، مطمئن باش -

-مطمئنم، اما دلم می خواد یه بار آزمایشی بمیرم تا بیشتر مطمئن شم

مهتاب خندید و گفت:

پیشنهاد خوبیه! چطوره خودم تو رو بکشم؟

مسعود هنوز جمله اش را که داشت می گفت: « تو با اون چشمای قشنگت...» تموم نکرده بود که صدایی آنها را به خود آورد.

اینقدر قربون صدقه هم نرین! کم میارین ها! برا بعداً هم بذارین -

هر دو به جانب صدا برگشتند. مهتاب با تعجب گفت:

-شهاب تو هستی؟

-خیال کردی المثنای شهابم؟

مهتاب با حالت اعتراض گفت:

-بچه لوس، مگه قرار نبود شام بخوری و بیای پس چرا حالا اومدی؟

-بیخشین نمی دونستم مزاحم جنابعالی هستم.

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-سلام، چه زود برگشتی؟

-سلام مامان! راستش قرار بود شام خونه فرشید بمونم، اما چون دیدم دست پخت دوستم چنگی بدل نمی زنه ترجیح دادم بیام دست پخت خوشمزه شما رو بخورم. هر چی باشه بهتر از نیمروی فرشیده.

بعد رو به مسعود کرد و گفت:

-سلام مسعود خان، بد نگذره!

مسعود روی کاناپه جابه جا شد تا جا برای شهاب باز کند. او خیلی از برادر زن شوخ طبعش خوشش می آمد و از لودگی او لذت می برد. شهاب دست او را به گرمی فشرد و گفت:

-ما خواهرمونو بهت دادیم تا دستشو بگیری و اونو با خودت از این خونه ببری اما حالا می بینم یکی دادیم و دو تا گرفتیم! از قدیم گفتن مهمون تا سه روز عزیزه.

مهتاب چشمانش را گشاد و گفت:

-نکنه جای جنابعالی رو تنگ کردیم؟

-البته که تنگ نکردی. آگه شماها اینجا نبودین امشب رون مرغ نصیب من میشد ولی چون داماد عزیزم اینجا مهمونه مامان حتماً یه رون مرغ رو میده به ایشون.

مسعود دستی به پشت شهاب کشید و گفت:

-اولاً که تو موندنی هستی و ما رفتنی، ضمناً فراموش نکن که هر مرغی دو تا پا داره آگه آدمای لجباز بگن مرغ یه پا داره!

-درسته! اما اشکال اینجاس که رون دیگه م مال آقا شاهرخه، چون که جناب مهندس باید تقویت بشه تا بتونه آسمون خراش بسازه! آپرتمونهای لونه مرغی!

مادر گونه شهاب را کشید و گفت:

-پشت سر داداشت غیبت نکن.

شهاب پرسید:

-راستی مامان رفتی خونه ی خان عمو؟

-اره شب جمعه دعوتمون کردن.

-خ جون پس شام افتادیم؟

مهتاب گفت:

-پیا دست و پات نشکنه. اونجا جای بچه ها نیست.

-زبونتو گاز بگیر دختر حرفای بی ربط میزنی؟

بعد رو به مادر کرد و گفت:

باید اینو می بردیم شاخ افریقا و به یه سیاه پوست ادم خور شوهر میدادیم تا از شر زبونش راحت می شدیم.

مهتاب گفت: اونوقت می دادم شوهرم تورو بیزه و بخوره تا انقدر بلبل زبونی نکنی!

همگی به حاضر جوابی مهتاب خندیدند. شهاب پرسید:

-مامان مگه قرار نبود جمعه بریم بهشت زهرا سر خاک اقا جون؟

-چرا پسرم ولی واسه امر خیر اشکال نداره ادم برنامه هاشو تغیر بده.

مسعود رو به شهاب گفت:

-خب تعریف کن بینم چیکار می کنی درسات چطور پیش میره؟

-بدک نیست فعلاً که حسابی مشغول خوندم.

مهتاب حرف شهاب و قطع کرد و گفت:

-داداشم میخواد جای اینشتین رو بگیره.

شهاب که می خواست به اعتراض چیزی بگوید دهن باز کرد و گفت: اهای!

مهتاب مهلت نداد و گفت:

-وقتی واسه خواستگاری بریم خونه ی اون دختر بخت برگشته ای که میخواد زنش بشه خودم برا معرفی شهاب می گم:شهاب دانشجوی رشته ی بزرگانی .سن ۲۲ ساله!  
خصوصیات اخلاقی:حراف .ولخرج و شکمو لوس وبی مزه یک دنده و تند خو و...  
شهاب با اخم ساختگی گفت:

علت همه این تهمت ها حسادته!

-من حسود نیستم فقط واقعیت رو گفتم.حق گوی اگر چه تلخ باشد!

مسعود با خنده گفت:

-شهاب حون چیزی که عوض داره گله نداره!یادته ۳ سال پیش که من اومدم خواستگاری مهتاب چی گفتی؟

-نه چی گفتم

-تو میون جمع با صدای بلند گفتی که نمره ی اخلاق خواهرم صفره و هر کی با اون ازدواج کنه بیچاره میشه.

شهاب قاه قاه خندید و گفت:

-راست می گی؟یعنی من این حرفو زدم؟اگه گفته باشم عین واقعیت گفتم!

راست بگو از روزی که باهاش ازدواج کردی بیچاره نشدی؟مرد و مردونه حقتت رو بگو!زنها خونه خراب کنن.

مسعود چشمکی زد و گفت:

-شهاب جون تورو خدا ولم کن.مگه سرم به تنم زیادی کرده؟نکنه دلت می خواد خانوم طلاقم بده که این همه از زبونم حرف می کشی؟ من که ۱۰۰ دفعه اعتراف کرم از همسرم رضایت دارم!

مسعود در همان حال با ارنج به پهلوی شهاب کوبید و نجواکنان گفت:

-نکنه یه وقت فکر زن گرفتن به سرت بزنه ها .زنها برای بیچاره کردن مرد ها افریده شده اند این نصیحت رو هیچ وقت فراموش نکن.

مهتاب به اعتراض پرسید:

-اهای شما ۲ تا چی دارین در گوش هم پچ پچ می کنین؟

شهاب با لودگی گفت:داریم از کمالات و محسنات تو صحبت می کنیم!

بعد چشمکی امیخته با تمسخر به مسعود زد.

## فصل ۲

بعد از ظهر پنج شنبه در منزل خان عمو جنب و جوش و رفت و امد زیادی دیده می شد .زن عمومرتب به کلفت قدیمی خونه سفارش می کرد که همه چیز را آماده کند و خودش با وسواس خاص به اطراف نگاه

می کرد و ظاهراً ناراضی به نظر میرسید. دقیقه به دقیقه به خیابان نگاه می کرد خان عمو خونسرد. و بی خیال به پیپ پک می زد و صفحات روزنامه را زیرورو میکرد.

زن عمو او مد و کنار شوهرش ایستاد و با دلخوری و اعتراض گفت:

-حالا وقت روزنامه خواندن نیست اقا!

شوهر نگاه مغرورش را متوجه همسرش کرد و پاسخ داد:

-می فرمایین بنده چی کار کنم؟

-بلند شو یکم به خودت برس!

خان عمو روزنامه را روی میز انداخت و با تانی از جای برخاست. نگاهی به ربدو شامبرش کرد و گفت:

-سرو وضع من چه عیبی داره؟ برای خواستگاری دخترت دارن میان نه خواستگاری من!

زن عمو شوهرش را با دست به جلو راند و گفت:

-بهبتره تو این مهمانی رسمی باشی! برو کت و شروار بپوش. با این ربدو شامبر با ابهت بنظر نیای!

-بسیار خوب خانم هر چی شما بفرمایین.

عمو برای تعویض لباس به اتاق خواب رفت و زنعمو هم بطرف اتاق فرامرز حرکت کرد. افروز که روی تخت دراز کشیده بود و با بی اعتنایی مجله ای را ورق میزد با ورود مادر نیم خیز شد و پرسید: مادر او مدن؟

-نه دخترم هنوز نیومدن!

مادر نگاه پرسشگرش را متوجه دختر کرد و ادامه داد: بهتره خودتو حاضر کنی! تنبلی رو بذار کنار و از تخت بیا پایین!

افروز لحظه ای چشم به مادر دوخت و بدون اعتراض لبخند به لب تسلیم شد. مجله را به کناری نهاد و در همان حال که مقابل آینه می ایستاد گفت: مادر اینقدر سخت نگیر! غریبه که نیستن.

-درسته ولی بهتره کمی تحرک داشته باشی! دائماً روی تخت دراز کشیدن و مجله مد ورق زدن که کار نشد.

مادر که با این جمله خودش را آماده رفتن کرده بود بار دیگر به دخترش نگریست و ادامه داد: شما پدر و دختر شبیه هم هستین. خونسرد و بی توجه انگار نه انگار که خبریه!

افروز با خنده پرسید: مگه اتفاقی افتاده مادر جون؟

-امشب برای من شب بزرگیه! چند سال انتظار چنین شبی رو کشیدم.

بعد با کنجکاوای به چهره دخترش خیره شد و با کنایه پرسید: ولی مثل اینکه برای تو فرقی نمیکنه که...

مادر ترجیح داد جمله اش را ناتمام بگذارد. افروز با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و در جواب مادرش گفت: مادر جون این همه هیجان برای چیه؟ مطمئن باش که شاهرخ تو چنگمونه نمیتونه همسری شایسته تر و بهتر از من پیدا کنه!



- کاملاً موافقم ولی تو باید امشب بیشتر از هر موقع دیگه ای خودنمایی کنی. اونا باید مجذوب بشن خوب من میرم به کارا برسم تو هم زودتر آماده شو.

پس از خروج مادر افروز بار دیگر خود را در آینه نگاه کرد. موهای بلند او روی شانه هایش ریخته بود. پیچ و تاب به موهایش داد و به آرایش آن پرداخت. لباسی را که به تازگی از اروپا برایش رسیده بود پوشید و لحظه ای بعد به مادرش پیوست.

درست سر ساعت ۶ بعد از ظهر اتوموبیل شاهرخ در برابر منزل خان عمو توقف کرد. دقایقی بعد شاهرخ با یک دسته گل بزرگ و زیبا به اتفاق مادر و خواهرش وارد خانه مجلل خان عمو شدند. خانواده میزبان به گرمی از آنها استقبال کرد. بعد از تعارف و روبوسی همه در سالن پذیرایی جمع شدند.

با اینکه پدر افروز یگانه عمومی شاهرخ بود ولی ارتباط آنها طوری بود که کمتر احساس نزدیکی میکردند. خان عمومی ۶۰ ساله مردی بود قد بلند و باریک اندام موهای سرش یکدست سفید بود اما صورت او جوان تر نشان میداد. مردی بود بسیار جدی و سخت کوش و با وجود سواد اندک ثروت سرشاری کسب کرده بود. او از کودکی به شغل آزاد روی آورده بود و توانسته بود با همت و پشتکار طی چند سال موقعیت شایسته ای بدست آورد.

در سالن زن عمو کنار مادر شاهرخ نشسته بود و با او گرم گفتگو بود. افروز و ماهرخ هم در گوشه ای مشغول گفتگو بودند. خان عمو مدام به پیپ پک میزد و شاهرخ را در مورد کار و حرفه اش سوال پیچ میکرد. گفتگوهای دوستانه تا ساعت هفت و نیم که وقت صرف شام بود ادامه یافت. تا آن موقع حرفی در زمینه خواستگاری مطرح نشد. طرفین بدون اینکه برای طرح موضوع اصلی پیش قدم شوند بطرف میز غذاخوری رفتند تا شام صرف کنند.

شام با حضور خان عمو که خنده های بلندش توجه همه را جلب میکرد و مدام از خاطرات دوران جوانی حرف میزد صرف شد. شاهرخ در تمام مدتی که شام صرف میشد بدون اظهار خستگی با متانت به سخنان تکراری عمو گوش میداد و مودبانه گفته هایش را تصدیق میکرد. فقط گاه و بی گاه نگاهی بین او و افروز رد و بدل میشد. در این نگاهها حالتی که بتوان تعبیری برای آن داشت دیده نمیشد. آن دو سالها بود که یکدیگر را میشناختند و با هم بزرگ شده بودند. نگاهشان حالت نگاه نوجوانان احساساتی را نداشت. شاید میخواستند با این نگاههای کوتاه و زودگذر خودشان را محک بزنند.

شاهرخ با تمام علاقه ای که به افروز داشت هنوز در مورد ازدواج با او دچار تردید بود. او دختر عمویش را میشناخت با افکار و عقاید و بلند پروازیهایش آشنایی داشت و با خود می اندیشید که آیا خواهد توانست در کنار او سعادتمند باشد؟ او میخواست به این مسئله عمیق تر بیندیشد اما خان عمو با پرحرفیهایش به او محال اندیشیدن نمیداد. خان عمو که از زخم مزمن معده رنج میبرد و ظاهراً پرهیز غذایی را رعایت میکرد بجای خوردن آنقدر حرف میزد که بالاخره همسرش مداخله کرد و به او تذکر داد که با صحبتهای طولانی

مهمانان را کسل نکند.

بعد از شام مادر شاهرخ که صلاح میدید به اصل قضیه توجه شود حرف را به موضوع افروز و شاهرخ کشید و به این ترتیب گفتگو آغاز شد. طرفین با خصوصیات یکدیگر آشنایی داشتند و نیازی نبود بر کمالات و جملات یکدیگر تاکید داشته باشند. خان عمو علی رغم پر حرفی در یک جمله خلاصه کرد که با این وصلت موافق است. در طول مدتی که بزرگترها صحبت میکردند شاهرخ و افروز ساکت بودند و به حرفها گوش میدادند. پس از اعلام نظر خان عمو شاهرخ سعی داشت نظر خودش را اعلام کند ضمن پذیرفتن شرایط گفت: اگرچه مسئله خاصی وجود ندارد ولی دلم میخواد من و افروز دوتایی درباره آینده مشترکمون حرف بزنیم! شاید لازم باشه افروز خانم نظر منو درباره نوع زندگی که خواستارش هستم بدونم و منم بدونم اون از شوهرش چه انتظاراتی داره!

افروزد که متوجه نظرات شاهرخ در مورد گفتگوی تنها نشده بود چشم به چشم مهندس جوان دوخت و گفت: دلم میخواد همسر جوانی تحصیل کرده و اجتماعی و امروزی باشه که یکدیگرو درک کنیم و برا هم احترام قائل باشیم که این شرایط ظاهرا وجود داره.

سرانجام پس از مدتی که زیاد هم طولانی نشد قرار عروسی به این صورت گذاشته شد که وقتی شاهرخ آپارتمانی را که در نظر داشت برای سکونت خود و همسرش بخرد آماده کرد عروسی در آن آپارتمان صورت بگیرد اما قبل از آن مراسم نامزدی روز سه شنبه بعد برگزار شود.

مادر افروز از اینکه داماد آینده اش تمام شرایط مربوط به عروسی را بی چون و چرا پذیرفته بود بسیار خوشحال بنظر میرسید و مرتبا هیکل سنگینش را روی مبل جابجا میکرد و این پا و آن پا میشد. او یقین داشت که شاهرخ همسر ایده آلی برای دخترش خواهد شد به همین سبب در پوست خود نمیگنجید و در حالیکه صدایش آشکارا میلرزید به شاهرخ گفت: تبریک میگم بهترین دختر دنیا رو برای همسری انتخاب کردی! افروز واقعا به تیکه جواهره گرانبها ترین جواهر دنیا هر مردی با دخترم ازدواج کنه خوشبخت میشه. مادر شاهرخ لبخندی زد و چشم در چشم مادر افروز گفت: هر جواهری باید روی طلا نصب بشه و فرم بگیره تا ارزشش بالا بره.

خان عمو که از این حاضر جوابی خوشش آمده بود گفت: شاهرخ و افروز هر دو جواهرات با ارزشی هستن امیدوارم به پای هم پیر بشن.

آن شب وقتی شاهرخ پس از رساندن خواهرش همراه مادرش به خانه بازگشت چون ساعت از ۱۱ گذشته بود و او احساس خستگی میکرد به اتاقش رفت تا بخوابد. اما هر چه در رختخواب غلت میزد نتوانست بخوابد. با اینکه صحبتها به ثمر رسیده بود ولی باز هم شاهرخ احساس عجیبی داشت. احساسی کاملا ناشناخته و مبهم. دلش نمیخواست پیش داوری کند ولیکن حس میکرد او و افروز نمیتوانند زوج سعادت مندی باشند. مساله ای که تردید او را تشدید میکرد جاه طلبی و بلند پروازی افروز بود افروز روحیه

ای تفنن طلب داشت و به ثروت و حمایت پدرش متکی بود.

شاهرخ با وجود داشتن در آمد خوب دلش میخواست ساده زندگی کند. از تشریفات و تجملات بیزار بود. هرگز بعنوان و موقعیت شغلی خود فخر نمیفروخت و کمترین توجهی به پول و ثروت نداشت. اما افروز درست نقطه مخالف او در محیطی پر زرق و برق زندگی میکرد و کاملاً در رفاه به سر میبرد که معلوم نبود میتواند خودش را با زندگی شاهرخ وفق بدهد یا نه؟ شاهرخ قادر نبود برای همسرش کاخ بسازد یا برایش جواهرات گرانبها و لباسهای فاخر بخرد در حالیکه افروز غرق ناز و نعمت بود. شاهرخ به قیمت گران لباسی می اندیشید که افروز در آن شب به تن داشت و از خودش پرسید که آیا این ریخت و پاشها با حقوق یک مهندس سازگار است یا نه!

شاهرخ آن شب ساعتها در فکر بود و به آینده می اندیشید که چگونه خواهد توانست از افروز انسان دیگری بسازد. انسانی قانع و کم توقع خودش یقین داشت که این لقمه برای دهانش بزرگ است اما اطرافیان بخصوص مادرش نسبت به این وصلت اصرار داشتند و با خوش بینی تصور میکردند که آن دو زوج خوشبختی خواهند شد.

شاهرخ چشمانش را روی هم گذاشت و زیر لب با خود گفت: باید همه چیز رو به آینده سپرد. از حالا همیشه چیزی رو پیش بینی کرد. بهتره دیگه بخوابم!

شهاب لقمه بزرگی را که پر از کره و مربا بود به دهان فرو برد و پرسید: خوب پس شاهرخ خان ما هم میخواد قاطی مرغا بشه!

مادر در حالیکه بطرف تلفن میرفت گفت: باید یه زنگ به مهتاب بزnm و نتیجه مذاکرات دیشب رو بهش بگم.

بعد همانطور که شماره میگرفت گفت: چرا اینقدر عجله میکنی؟ آرام بشین صبحانه تو بخور!

شهاب لقمه دیگری به دهان فرو برد و پاسخ داد: قراره برم دیدن فرشید داره اسباب کشی میکنه.

مادر گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت: جواب نمیده لابد خوابیده.

-اون تنبل خانمی که من میشناسم تا ظهر هم از رختخواب بیرون نیاد.

مادر خندید و در جوابش گفت: حالا وقت استراحتشه. فردا که بچه دار شد دیگه نمیتونه تا لنگ ظهر بخوابه.

شهاب از جا برخاست. صندلی را کنار زد و گفت: آیا در مورد عروستم همین حرفو میزنی مادر؟ معمولاً

مادرشوهرها نسبت به عروسشون حساسیت دارن. مثلاً اگه افروز تا ظهر بخوابه ناراحت نمیشی؟

مادر بدون اینکه جواب او را بدهد پرسید: چای میخوری یا قهوه؟

-لطفا قهوه دیشب تا دیروقت درس میخوندم میترسم امروز خوابم ببره.

مادر ضمن ریختن قهوه گفت: واسه من عروس با دختر فرقی نمیکنه! همشونو به یه چشم نگاه میکنم. زن تا

وقتی که بچه دار نشده باید حسابی استراحت کنه و خوش بگذرونه با او مدن بچه مسئولیتش چند برابر

میشه. فکر نکنین که شماها به این راحتی بزرگ شدین!

شهاب صورت مادرش را بوسید و در جوابش گفت: من همیشه از شما قدردانی میکنم ولی خوب آخه...  
- آخه چی؟ چرا مکث کردی؟  
- آخه ما هم آرزو داریم چرا کسی به فکر ما نیست.  
مادر دستی روی موهایش پسرش کشید و گفت: هر وقت موقعش شد چشم.  
- موقعش کیه؟  
- بهتره این قدر عجله نکنی! اول چاهو بگن بعد منار رو بدزد! هنوز کسی رو پیدا نکرده تو فکر ازدواجی! قبل از همه باید لیسانس بگیری و بری سر کار بعدا یه فکری واست میکنیم.  
- پس قول بدین هر دختری رو که انتخاب کردم شما هم با نظر من موافقت کنین.  
- من هرگز مادر زورگو و دیکتاتوری نبودم بچه های من در مورد ازدواج و تصمیمگیری برای آینده شون مختارن.  
شهاب بوسه دیگری روی گونه مادرش نهاد و گفت: تو بهترین مادر دنیایی.  
آنگاه قهوه اش را سر کشید و ادامه داد: خوب من دیگه باید برم. ناهار منتظرم نباشین ولی واسه شام حتما میام.  
- امشب با شاهرخ میریم بهشت زهرا تو نمایی؟  
- سعی میکنم خودمو برسونم. خداحافظ مادر.  
- خداحافظ! راستی مواظب باش چیز سنگین بلند نکنی!  
- مادر فرشید فقط یه بقیچه لباس داره طفلکی آس و پاس ترین دانشجوی دنیاست. شهاب پس از ادای این جمله در را بست و خارج شد.  
در زیرزمین تاریک و نمور که در واقع انباری شوفاژ خانه بود دو پسر جوان گرم گفتگو بودند. این دو جوان شهاب و دوستش فرشید بودند که ساعتی قبل به این نقطه غیرقابل نفوذ نقل مکان کرده بودند. تمام اثاثیه فرشید یک ساک کوچک بود که لباسهایش را در آن میگذاشت و یک موکت شش متری مندرس و یک چراغ گردسوز که از آن هم برای روشنایی در مواقع خاموشی شبانه و هم پخت و پز استفاده میشد به اضافه یه پایه بلندی که روی گردسوز قرار میگرفت. جز اینها دو عدد بشقاب یک ماهیتابه و چند قاشق یک قوری استیل یک تشک ابری و دو تخته پتو و دو بالش و مقداری کتاب مجموع زندگی این دانشجوی شهرستانی را تشکیل میداد.  
شهاب که روی زمین مشغول مرتب کردن کتابها بود نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اه به این زودی ظهر شد؟ بیخود نیست که اینقدر گرسنه م شده!  
فرشید با شنیدن این حرف فوراً ماهیتابه را روی گردسوز گذاشت و گفت: بشین تا برم چند تا تخم مرغ

بخرم.

شهاب از جا جست و با اعتراض گفت: تو رو خدا دیگه اسم تخم مرغ رو نیار که دلم بهم میخوره. از بس نیمرو به خورد ما دادی پاک مزاجم خراب شده.

فرشید خندید و گفت: پس نون و ماست میگیرم! غذای ما فقیر بیچاره ها یا تخم مرغه یا نون و ماست! بهر حال کاجی به از هیچی!

شهاب بطرف دوستش رفت و گفت: امروز ناهار مهمون منی. تو بشین اتاقو مرتب کن تا من برم به چیزی بگیرم و پیام.

شهاب بی اینکه فرصت عکس العمل به فرشید بدهد به سرعت نور از خانه خارج شد. فرشید به ناچار اعتراض نکرد. او صمیمی ترین دوست شهاب بود و آنقدر با هم خودمانی بودند که فرشید دلیلی برای تعارف کردن نمیدید. پس از رفتن شهاب او به مرتب کردن لوازم مختصر خود پرداخت. نیم ساعت بعد شهاب سوت زنان با یک کیسه نایلونی بزرگ که در دست داشت وارد شد. او آنچنان بشاش و سرحال بود که فرشید ناخواسته اندوهگین شد. فرشید همیشه به موقعیت زندگی شهاب غبطه میخورد زیرا خودش در شرایط نامطلوبی قرار داشت. شهاب کیسه را روی زمین گذاشت و گفت: خرید از من تدارک از تو!

فرشید نگاهی به داخل کیسه انداخت و سوت بلندی کشید و حیرت زده گفت: هی پسر تو که به سوپر مارکت رو تخلیه کردی و آوردی اینجا!

-آره این یه سوپر مارکت سیاره.

فرشید در حالیکه بسته ها را یکی پس از دیگری روی زمین میچید گفت: یه بسته ژامبون یه قوطی خیارشور یه قوطی تن ماهی اینم دو قوطی کنسرو لویا یه بسته پنیر هلندی دو قالب کره یه شیشه مربا یه بسته همبرگر...

در همین اثنا صدای ضربه ای که به در خورده بود شنیده شد. شهاب که هنوز سرپا ایستاده بود گفت: مثل اینکه ناهارمون از راه رسید!

شهاب به سرعت از پله ها بالا رفت و بطرف در دوید. فرشید چون از زیرزمینی که پایین تر از سطح حیاط قرار داشت نمیتوانست بیرون را ببیند با کنجکاوی و حیرت دیده به در دوخت و از جایش تکان نخورد تا شهاب با یک سینی بزرگ وارد شد. فرشید بنا به عادت باز هم سوتی کشید و گفت: نکنه بانک زده باشی؟

-اعتبار جیب خواهرم از بانک هم بیشتره! حالا آستینارو بزن بالا و حمله کن!

دو جوان با ولع به غذا حمله ور شدند. اشتهای فرشید با دیدن زرشک پلو که مرغ چاقی را در آغوش گرفته بود تحریک شده بود. طی چند ماه گذشته این اولین غذای خوشمزه ای بود که میخورد. آنچنان تند و با شتاب غذا میخورد که چند بار لقمه در گلویش گیر کرد. هر دو شتاب زده لقمه ها را به دهان میگذاشتند. شهاب با دهان پر بی وقفه حرف میزد. بالاخره در یک فرصت که شهاب داشت لقمه اش را

میلعلید فرشید پرسید: لابد خواهر بیچاره تو خیلی تیغ میزنی اینطور نیست؟!  
-خواهرم و شوهرش پولشون از پارو بالا میره. خودشونم آدمهای ولخرج و خوش گذرونی هستن. منم گاهی  
وقتا خودمو واسه مهتاب لوس میکنم دور و برش میلکم و زبون بازی میکنم اونم سرکیسه رو شل میکنه!  
-خوش به حالت که همچین خواهری داری! خدا به ما پنج تا خواهر داده که همشون رو دست بابام موندن!  
بعد آهی کشید و دوباره پرسید: لابد از شاهرخ هم بهت میرسه؟  
-بیشتر از همه مامان بهم پول تو جیبی میده. آپارتمان ما سه طبقه است یه طبقه ش خودمون نشستیم و دو  
طبقه دیگه رو اجاره دادیم. مامان علاوه بر اجاره خونه حقوق و مستمری بابای خدا بیمارزم رو هم  
میگیره. ضمنا شاهرخ هم دست به جیبش بد نیست خلاصه از هر طرف خدا میرسونه!  
فرشید در حالیکه انگشتانش را میلیسید با کنایه گفت: خدا شانس بده! به قول مادرم دست راستو بذار رو سر  
من.

شهاب قهقهه ای سر داد و ضمن جمع کردن سفره گفت: اینقدر ناشکری نکن پسر یه نگاهی به دور و برت  
انداز بین تو داری توی یه کاخ زندگی میکنی! آگه گفتی این کاخ چی کم داره؟  
-لابد یه پادشاه!

-نه یه زن یه ملکه! آگه تو زن بگیری کاخت تکمیل میشه.  
-آره واقعا معرکه میشه! همینم مونده که زن بگیرم یه بنده خدا رو بچسبونم به خودم و بهش گشنه پلو  
بدم! من یکی که تا آخر عمرم دور ازدواج و زن و بچه رو قلم گرفتم.  
-درست عین خودم البته گاهی وقتا تو خونه سر به سر مامان میدارم و بهش میگم که برام آستین بالا بزنه  
ولی باور کن اصلا به تنها چیزی که فکر نمیکنم زن گرفته. دلم واسه شاهرخ میسوزه به زودی آفت زده  
میشه!

-اینقدر سخت نگیر شاهرخ شرایط لازم رو برای ازدواج داره.  
-درسته اون واجد شرایطه ولی بنظر من همسر خوبی رو انتخاب نکرده. دختر عموم خیلی به ثروت و دارایی  
پدرش متکی و وابسته است. عموم مال و منال زیادی داره.  
-دختر عموت تنها وارث ثروت پدریه؟

-نه دو تا پسرعمو دارم که خارج از ایرن زندگی میکنن تو اروپا مقیم شدن و خونه و زندگی تشکیل دادن  
و زن و بچه دارن.

شهاب پس از سر کشیدن لیوانی نوشیدنی ادامه داد: خان عمو جان من خیلی طماع و مال دوسته دخترشم  
دست کمی از خودش نداره. میتروسم شاهرخ با این ازدواج تو مخمسه بیفته. افروز چون خیلی خوشگل و  
پولداره به زمین و زمان فخر میفروشه. اونقدر مغروره که انگار از دماغ فیل افتاده من اصلا از این تیپ آدمها  
خوشم نمیاد. آدم باید خاکی و بی ریا باشه!

-خان عمو جانت چی کاره است؟

-اولش بنا بود بعد معمار شد و بعد به درجه بساز بفروشی ارتقا پیدا کرد. در حال حاضر هم چندین نمایشگاه اتوموبیل داره. اما از دبدبه و کبکبه اش نگو و نپرس! به قارون گفته زکی! با این همه هنوز دنبال پوله. مدام سگ دو میزنه که یه قرونش بشه دو قرون! تو کاراش مار خورده و افعی شده. سر آدمارو به پنبه میبره. فرشید آهی کشید و به آرامی گفت: با این حساب آدم فعالیه برخلاف پدر من که فقط به فکر بچه پس انداختن و تن پروری بود!

فرشید چوب کبریتی را لای دندان گذاشت و ادامه داد: بابام از اولش کشاورز بود زمین داشت باغ داشت جوون بود و با قدرت اما بی همت. تن پرور و از زیر کار در رو بود. با وجود داشتن زن و چند تا بچه قد و نیم قد فقط میخورد و میخوابید. پنج تا دختر و یه پسر حاصل زندگی این مرده. بابام وقتی از خواب غفلت بیدار شد که بیماری قلبی به سراغش اومد. زمین و باغ رو فروخت و خرج دوا و درمون خودش کرد. کارش بجایی رسید که دیگه آه در بساط نداشت. الان فقط یه خونه فکستنی داریم که مادر و خواهرام توش زندگی میکنن پدرم با اوناست ولی علیل و ناتوان قلبشو عمل کرده با دریچه مصنوعی داره روزگار میگدرونه!

شهاب وسط حرف او پرید و پرسید: پس مخارج اونارو کی تامین میکنه؟

-خونه چند تا اتاق داره که جز یکی همه رو دادن اجاره. تازه از همون پول هزینه دانشگاه منم تامین میشه. شهاب با لحن امیدوار کننده ای گفت: عوضش وقتی فارغ التحصیل شدی و رفتی سرکار همه مشکلات حل میشه گنج بی رنج میسر نمیشود!

فرشید سعی کرد بخندد اما خنده اش را به زهر خند بدل کرد و گفت: آره همینطوره ما هم بهمین دلخوشیم. بزرگ نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد ...

بعد ادامه داد: راستی بهت گفتم که قراره از فردا بعدازظهر تو یه شرکت کار کنم؟

-نه! یعنی استخدام شدی؟

-اره خودمم باورم نمیشه. وقتی واسه مصاحبه رفتم کلی مراجعه کننده در انتظار نوبت مصاحبه نشسته بودن. هیچ تصور نمیکردم بین اون همه قرعه به نام من اصابت کنه. ولی الله بختکی بنده رو انتخاب کردن! -حقوقش چقدره؟

-بدک نیست چهارهزار تومنی میشه واسه من پول زیادیه. لااقل خرج خودم که در میاد.

-از چه ساعتی کارت شروع میشه؟

-از دو بعدازظهر تا هشت شب.

-ولی بهت فشار میاد اونوقت کی به درسات میرسی؟!

-باید تلاش خودمو بکنم چاره ای نیست! مجبورم از خواب شبم بزنم تا بتونم درسامو بخونم. فکر میکنم

شانس آوردم که تونستم این کار رو گیر بیارم.

شهاب با کف دست ضربه ای به شانه او زد و گفت: من میرم سینی غذا رو بدم چیزی لازم نداری؟  
-نه ممنونم!

-ضمنا بهتره مواد غذایی رو بذاری تو یخچال صاحبخونه تا فاسد نشه.

-باشه الان ترتیشو میدم.

شهاب سینی را سر دست گرفت و از پله ها بالا رفت.

### فصل ۳

ساعت نه صبح روز شنبه بود. شاهرخ که با عجله از اداره به خانه برگشته بود به محض اینکه در سالن را باز کرد مادرش را دید که لبخند زنان به استقبالش آمد.

-سلام مادر شما حاضرین؟

-بله پسر ما که کاری نداری راه بیفتیم؟

-فقط اجازه بدین لباسو عوض کنم.

شاهرخ که قرار بود برای خرید به اتفاق مادرش دنبال افروز بروند کیف دستی خود را باز کرد و مقداری پول و دسته چکش را بیرون آورد و در جیب گذاشت و لباسش را عوض کرد و به مادرش ملحق شد.

-خوب مادر من حاضرم!

مادر کیفش را بدست گرفت و آماده حرکت شد اما هنوز به طور کامل از در خارج نشده بود که صدای زنگ تلفن در سالن پیچید. شاهرخ که نزدیک تلفن بود گوشی را برداشت. افروز بود که گفت:

-سلام شاهرخ

-سلام حالت چطوره؟

-خوبم مرسی تو آماده ای؟

-آره تازه از شرکت برگشتم خونه. داشتیم راه میفتادیم که تو زنگ زدی.

-مادر تم همراهته؟

-آره بینم مسئله خاصی پیش اومده؟

-مسئله که نه ولی میخواستم یه خواهش ازت بکنم.

-بگو چی میخوای؟

-اگه ممکنه خودمون دوتایی بریم خرید.

شاهرخ نگاهی به مادرش که همچنان دم در به انتظار ایستاده بود انداخت و به آرامی گفت:

-ولی مادرم لباس پوشیده و الان دم در منتظره که حرکت کنیم.

-میدونم ولی ازش خواهش کن که اجازه بده خودمون بریم خرید. منم مادرمو از اومدن معاف کردم.



-ولی تو باید قبل از تصمیم گرفتن این موضوع رو به من میگفتی. الان صورت خوشی نداره که...

-خواهش میکنم یه جوری براش توضیح بده.

شاهرخ که نمیدانست چه بگوید، در پاسخ دادن مردد بود. مادرش که موضوع را حدس زده بود لبخندزنان داخل شد و گفت:

-شاهرخ اینقدر معطل نکن.

سپس کیفش را روی میز گذاشت و در حالی که گره روسریش را باز میکرد ادامه داد:

-حق با افروزه بهتره دوتایی برین.

شاهرخ با افروز خداحافظی کرد. گوشی را روی تلفن گذاشت و با ناراحتی گفت:

-ولی مادر...

-اینقدر سخت نگیر! اول کاره، شما خیلی حرفا دارین که براهم بگین، بهتره تنها باشین. تو باید خواست و

سلیقه ی زنتو در نظر بگیری، او مدن من شاید باعث بشه که...

مادر که متوجه ناراحتی شاهرخ شد حرفش را قطع کرد و ساکت ماند.

شاهرخ با ناخشنودی راه افتاد. اما قبل از خارج شدن از در توقف کرد و گفت:

-من ازتون معذرت میخوام.

-برو پسر! خوش باشین نگران من نباش.

شاهرخ به آرامی خارج شد و در را بست. مادر آه عمیقی از سینه رها کرد و درحالی که لباس عوض میکرد

و با خود گفت: جوونه، دلش میخواد با نامزدش بگه و بخنده، چه اشکال داره! باید به افروز حق بدم. شاید آگه

منم تو موقعیت اون بودم همین کار رو میکردم. مصاحبت یه پیرزن برا جوون هیچ لطفی نداره.

مادر پس از تعویض لباس به طرف تلفن رفت تا با مهتاب تماس بگیرد. مهتاب تازه از خواب برخاسته و در

حال صبحانه خوردن بود. همینکه متوجه شد مادر با شاهرخ نرفته و در خانه تنهاست گفت که تا چند دقیقه

ی دیگه خودش را به آنجا می رساند. مادر گوشی را گذاشت و به آشپزخانه رفت. حوالی ظهر بود که

مهتاب خودش را به خانه ی مادر رساند.

شهاب هنگام خروج از دانشکده رو به فرشید کرد و گفت:

-قراره آخر هفته برم پیش یکی از دوستانم تا از پلی کپی هایی که استاد داده زیراکس بگیرم.

فرشید پاسخ داد:

-پس لطفا واسه ی منم زیراکس بگیر.

-باشه! ضمنا" بهتره از حالا خودتو واسه ی مهمونی سه شنبه شب آماده کنی.

فرشید با تردید جواب داد:

-فکر نمیکنم بتونم پیام، آخه لباس پلوخوری ندارم.

شهاب خنده کنان گفت:

-عذر و بهونه نمیپذیرم.

-باور کن جدی میگم! سر و وضعم درست نیست.

-مهم نیست اونجا اونقدر شیر تو شیره که کسی توجهی به این چیزا نداره. میخوام تو رو با خانواده م آشنا کنم.

-خودت میدونی که من خجالتیم! باور کن تو اون جمع دست و پامو گم میکنم. تو مجالس شلوغ معذبم.

-اگه نیای حالم حسابی گرفته میشه. خجالتو بذار کنار تو اون شلوغی کی به سرو لباس تو نگاه میکنه؟

-آخه من تا هشت شب باید سرکار باشم.

-خوب مهم نیست ساعت هشت شب خودم با ماشین میام دنبالت.

-باشه حالا که اصرار میکنی حرفی ندارم ولی باید قول بدی که حتی یه لحظه هم منو تنها نداری آخه من

اونجا کسی رو نمیشناسم و نمیدونم چجوری خودمو سرگرم کنم.

-مث آدمای دست و پا چلفتی حرف میزنی! ناسلامتی دانشجویی و تحصیلکرده! تو اینجور مجالس آدم

میتونه براحتی چند تا دوست و مصاحب پیدا نه. منم هواتو دارم و از کنارت جم نمیخورم.

آندو پس از خداحافظی هرکدام به سمتی رفتند.

شهاب تا به خانه رسید یگراست به سراغ آشپزخانه رفت. مهتاب و مادر سرگرم کاری بودند. شهاب پس از

اینکه غذای مختصری خورد به جمع آنان پیوست و از مادرش پرسید:

-خوب رفتید خرید؟ پس شاهرخ کجاست؟

مادر پاسخ داد:

-شاهرخ و افروز ترجیح دادن تنهایی برن خرید منم از خونه بیرون نرفتم.

شهاب پس از اینکه حیرت زده به مادرش نگریست و چیزی نگفت رو به مهتاب کرد و با لحنی آمیخته به

شوخی گفت

-چطور ی زیبای خفته؟!

-چه عجب مث آدم حالی از ما پرسیدی؟ نکنه نقشه ای تو سرته؟ کورشه اون دکون داری که مشتری شو

نشناسه!

شهاب به صدای بلند خدید و گفت:

-ای بابا! هفت هشت هزار تومن پول ناقابل که نشه کشیدن نمیخواد! وجود من بیشتر از اینا برات ارزش داره!

مهتاب چشمانش را به حات غمزده بست و گفت:

-هیچم اینطور نیست. اون ممه رو لولو برد!

-آخه انصاف هم خوب چیزیه. درسته که تو جشن نامزدی شاهرخ من با لباسای کهنه جلو مهمونا ظاهر

بشم؟ بخدا واسه ی شماها افت داره! شرم آورده!

مهتاب چشمکی به مادرش زد و گفت:

-خوب اینقدر حاشیه نرو و اصل مطلب رو بگو. این همه آسمون ریسمون به هم نباف!

شهاب سینه را صاف کرد و گفت:

-خودت میدونی که پول توجیبی من اونقدر نیست که کور بگه شفا و بیمار بگه دوا! در حال حاضر مشکل

من با چندتا اسکناس هزارتومنی حل میشه. عوضش منم به موقع تلافی میکن!

-مثلا چیکار میکنی؟

-خوب وقتی بچه دار شدی روزی چند ساعت میام با بچه ت بازی میکنم!

مهتاب ذوق زده پرسید:

-قول میدی یا بازم میخوای کلا سرم بذاری؟

-به شرافتم سوگند! من کی سرت کلاه گذاشتم؟

-ای بدذات! در هر صورت رو قولت حساب میکنم هرچند میدونم یه وجب روده ی راست تو شکمت

نیست.

شهاب بوسه ای بر پیشانی خواهرش چسباند و با شادمانی گفت:

-الوعده وفا، رد کن بیا! اگه پول نقد نداری چک هم قبول میکنم! اما مواظب باش چکت برگشت نخوره!

-تو بدجنس ترین برادر روی زمینی!

-متشکرم، دیگه چی؟

-فعلا همین، بقیش طلبت.

شهاب نگاهی به دورو بر خود انداخت. همینکه چشمش به کیف مهتاب افتاد به طرف آن یورش برد و

گفت:

-من عادت دارم تا تنور داغه نون رو بچسبونم.

شهاب کیف را به طرف خواهرش گرفت و ادامه داد:

-بفرما! دست شما رو میوسه، میترسم دیر بچنیم مرغ از قفس بپره.

مهتاب خنده کنان کیف را گرفت و گفت:

-اگه یکی دو روز صبر میکردی بیشتر از اونی که خواسته بودی بهت میرسید.

-نه جانم، سیلی نقد به از حلوای نسیه است.

مهتاب در کیف را گشود دسته چکش را بیرون کشید و در حالی که برگگی از آن را پاره میکرد پرسید:

-در وجه خودت بنویسم یا حامل؟

-حامل بنویسی بهتره! لطف کن تاریخ فردا رو بنویس.

-ای به چشم! بیا اینم چک امر دیگه ای نداری؟

-قربون تو خواهر خوبم! آگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟

سپس چک را تا کردو داخل جیبش گذاشت. مادر که تا آن لحظه سکوت کرده بود به شهاب گفت:

-سعی کن اینقدر ولخرجی نکنی. خواهر تم خرج و مخارج داره خوب نیست دائما اونو بذاری تو فشار.

مهتاب با مهربانی پاسخ داد:

-مهم نیست مادر، درسته که ماگاهی وقتا با هم دعوا میکنیم ولی دلم میخواد شهاب تو محیط دانشکده

بدرخشه. میدونی که عقل مردم تو چشمشونه.

-قربون تو خواهر چیزفهم. فقط تو هستی که منو خوب درک می کنی. البته گاهی وقتا یه کمی الدرم

بلدرم می کنی ولی من هیچ وقت حرفاتو جدی نمی گیرم.

شهاب پس از آن رو به مادرش کرد و گفت:

-من باید برا افروز یه کادو بخرم. امیدوارم زحمتشو بکشی!

-خودم تصمیم داشتم همین کار رو بکنم. هرکسی به سهم خودش باید یه کادوی مناسب واسشون بگیره.

از قدیم رسم بوده.

مادر آهی کشید و ادامه داد:

-افسوس که سرهنگ زنده نیست تا شاهد این جشن باشه.

قیافه ی بشاش شهاب ناگهان با غبار اندوه پوشیده شد. یادآوری نام و خاطره ی پدر همیشه برایش شیرین و

در عین حال جانکاه بود. او بیش از سایرین به پدر وابستگی داشت. سرهنگ در زمان حیات نسبت به او

توجه خاصی داشت. بیشتر وقتها پسر کوچکش را روی زانوهایش می نشاند و موهای طلایش را نوازش

می کرد و بر گونه های گوشت آلودش بوسه می نشاند. هیچ کس به اندازه شهاب در فقدان پدر اشک

نریخته بود. به اندازه ی او بی قراری نکرده بود. سه سال از مرگ پدر می گذشت مع الوصف شهاب هنوز

هم یاد پدر را گرامی می داشت. او دارای روحیه ی حساسی بود و مرگ پدر را برای خود فاجعه ی بزرگی

می دانست. مهتاب که از قیافه ی درهم برادرش به ناراحتیش پی برده بود با لودگی مشت محکمی به پشت

او کوفت و گفت:

-سگرمه هاتو وا کن، نینم اخم کنی!

مهتاب بار دیگر خندید و گفت:

-شرط می بندم که آگه یه برگ دیگه از اون چکهای رقم درست بدم دستت شش تا پشتک برام می زنی!

شهاب چشمان نمدازش را روی هم فشرد و لبخند کمرنگی بر لب راند و جواب داد:

-هر وقت یاد پدر می افتم قلبم فشرده می شه.

مادر و دختر نگاهی رد و بدل کردند. مهتاب از جا برخاست و ضمن پوشیدن مانتو خطاب به شهاب گفت:

- من دیگه باید برم خونه. اگه برات زحمت نیست منو تا به مسیری همراهی کن.
- چرا به این زودی می ری؟
- قراره شام همراه مسعود بریم خونه ی مادرش. می رم خونه که لباسمو عوض کنم و حاضر باشم.
- باشه بریم.
- خوب مامان من رفتم. به شاهرخ سلام برسون.
- برو دخترم به سلامت.
- همینکه خواهر و برادر از خانه خارج شدند زنگ تلفن به صدا درآمد. مادر گوشی را برداشت:
- سلام مامان جون حالتون چطوره؟
- خوبم ماهرخ جون، تو چطوری؟ شوهر و بچه هات چطورن؟
- همه خوبن، تنهایی؟
- پیش پای تو شهاب و مهتاب اینجا بودم. شاهرخم با نامزدش رفته خرید. هنوزم نیومده!
- تلفن زدم پیرسم که واسه ی فردا شب برنامه دارین یا نه؟
- نه چطور مگه؟
- هیچی می خواستم بگم فردا شب با بچه ها بیاین اینجا شامو دور هم باشیم.
- عزیزم خودتو به زحمت ننداز.
- نه مامان زحمتی نیست. فردا شب منتظرتون هستم. به شهاب بگین غیبت نکنه که هیچ عذری رو قبول نمی کنم. خوب کاری نداری؟
- نه دخترم خیلی ممنون.
- خداحافظ.
- خداحافظ.
- بهمن، مسعود و شهاب در گوشه ی سالن روی مبل لمیده بودند و بی نظم و قاعده حرف می زدند. ظاهرا بحث داغی را آغاز کرده بودند و کوچکترین توجهی به اطراف نداشتند. ماهرخ و مادرش داخل آشپزخانه سرگرم شستن ظرفهای شام بودند و مهتاب هم ضمن اینکه کاست موزیک را داخل دستگاه ضبط صوت فرو می کرد با ژاله و شبنم شوخی می کرد. در همین هنگام ماهرخ با سینی چای وارد شد و گفت:
- شماها چرا مجلس رو زنونه مردونه کردین؟
- بهمن در حالیکه یک چای از سینی برمی داشت در پاسخ همسرش گفت:
- آیمون با خانمها تو به خوب نمیره. شماها درباره ی مد و آرایش چشم و ابرو صحبت میکنین ما هم درباره ی بهترین روش برای پول درآوردن! این دو مطلب هیچ مناسبتی با هم نداره.
- مهتاب هب جمع آنان پیوست و اعتراض کنان گفت:

- کی گفته ما خانوما همش درباره ی مد حرف می زنیم؟ مسعود خودش می دونه که من تو کارای تجارتی  
یه پا اقتصاددو نم!

گروه برای خوردن چای و میوه دور هم جمع شدند. ژاله روی زانوی شهاب پرید و گفت:  
- عموجون! قول داده بودی برام یه جعبه ماژیک دوازده رنگ بخری، پس چرا نخیدی؟  
بهمن به شوخی گفت:

- عموت همه رو تیغ می زنه اما خودش نم پس نمیده. این امامزاده حاجت نمی ده!  
مهتاب در تایید حرف بهمین گفت:

- شهاب کور می کنه اما شفا نمی ده!  
شهاب غرشی کرد و به ژاله گفت:

- عموجان به حرفای اونا توجه نکن. همشون با من دشمنی دارن. حالا بهت ثابت می کنم که عمو خسیس  
نیست.

آنگاه به سرعت دست در جیب کرد و کیف بغلی خود را بیرون کشید. همه ی چشمها به دستهای شهاب  
خیره مانده بود که او دو تا اسکناس صدتومانی تانخورده بیرون کشید و آن را به طرف ژاله گرفت و گفت:  
- بیا عموجون، فردا با مامان برو واسه ی خودت ماژیک بخر.  
مسعود سوتی کشید و گفت:

- اولین باره که می بینم ولخرجی می کنی! نکنه گنج پیدا کردی؟  
شهاب به سرعت پاسخ داد:

- چه گنجی بهتر از داماد و خواهرم! وقتی شما رو دارم هیچ غصه ای ندارم!  
مهتاب گفت:

- از کیسه ی خلیفه می بخشی!

- عزیزم کیسه ی من و تو نداره. پول رو باید خرج کرد. هیچ کس هم به اندازه ی من راه خرج کردنو بلد  
نیست!

شاهرخ که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد و گفت:  
- و همینطور راه سرکیسه کردن رو...

شهاب جا به جا شد و ژاله را از روی زانوهای خود بلند کرد و در آغوش شاهرخ انداخت و گفت:  
- ژاله جون اگه بیشتر می خوای برو پیش اون یکی عموت. اون وضعش از همه ی ماها بهتره!  
مهتاب نگاهی به شاهرخ انداخت و با لحن دلسوزانه ای گفت:

- طفلکی شاهرخ! این روزا حسابی تو خرج افتاده. لابد دیروز افروز حسابی لختت کرد، اینطور نیست؟  
شاهرخ زورکی لبخندی زد و خطاب به او گفت:

- اینو به مادرت بگو که هی اصرار داره من زن بگیرم.

مادر اعتراض کنان گفت:

- بالاخره چی؟ داری سی ساله می شی. وقتشه که به زندگیت سر و سامون بدی. مجرد بودن هم وقت و

موقعی داره. واسه ی تو دیگه بسه که مجرد بمونی.

ماهرخ در تایید سخنان مادرش گفت:

- بله حق با مادره، ازدواج انسان رو به تکامل می رسونه.

شاهرخ پرسید:

- یعنی من انسان کاملی نیستم؟!

ماهرخ پاسخ داد:

- چرا، ولی تا وقتی دو تا بشین لااقل مشکلات زندگی رو می تونی با شریکت قسمت کنی، همینطور

خوشی ها رو. خداوند همه ی موجودات زنده را به صورت زوج آفریده، در غیر این صورت زندگی معنا

نداشت. هیچ تولدی رخ نمی داد و نسل بشر رو به نابودی می رفت. ازدواج واقعیته یه که گریزی از اون

نیست.

شهاب دستهایش را به هم زد و گفت:

- به افتخار خواهرم که چنین نطق آتشی کرد! هورا! من صد در صد با عقاید تو موافقم.

ماهرخ کرنشی کرد و ادامه داد:

- متأسفانه نسل جوون ما داره به سمت بی بند و باری کشیده می شه. آمار ازدواج در سطح دنیا در حال

سقوطه. همش دلیل بر اینه که جوونها از مسئولیت پذیری فراری هستن.

شاهرخ لب به سخن گشود و گفت:

- شاید علتش این باشه که مشکلات و درگیری ها زیاد شده، درآمدها کم و به همون نسبت گرونی و هزینه

زندگی بالا رفته. توقعات بشری که تمومی نداره. با این همه مشکلات، زیاد هم دور از عقل و منطق نیست

که سطح ازدواج در حالت رکود باشه.

شهاب گفت:

- بله کاملاً درسته...

شاهرخ حرف شهاب را برید و گفت:

- به عقیده ی من کسانی باید ازدواج کنن که از یک زندگی سطح بالا و مرفه برخوردار باشن. قشری

راحت تره که ازدواج نکنه، چون در اون صورت دلهره ی تامین زندگی شخص دوم و سوم و چهارمی را

نخواهد داشت. نداشتن حقوق مکفی، مخارج سنگین زندگی، مشکل مسکن، همه ی این دشواریها دست و

پای جوونا رو بسته.

دیروز وقتی که با افروز رفتم خرید مغزم از گرانی سوت کشید! انگشت رو هر چیز که میداشتیم قیمتش خداتومن بود.

بحث انها ساعتی ادامه یافت. در مورد دگرگونیهای اجتماعی و پیشرفت تکنولوژی و مسائلی از این قبیل حرف زدند.

دیر وقت بود که شهاب تازه داشت خودش را آماده ی حضور در معرکه ی حث می کرد که مادر دستی به پشت او زد و گفت:

- شما جوونا اگه میدون گیر بیارین ساعتها جر و بحث بیهوده می کنین! دیروقته، بهتره به جای بحث کردن بریم!

بعد با دست اشاره ای به ژاله و شبنم که روی مبل خوابیده بودند کرد و گفت:

- طفلکی ها از این بحث های خسته کننده خوابشون برده.

\*

\*

شهاب در یک فرصت مناسب فرشید را در محوطه ی دانشگاه غافلگیر کرد و گفت:

- دوست عزیز برای یه سورپریز دارم!

فرشید حیرت زده پرسید:

- خدای من چه اتفاقی افتاده؟ نکنه بلیتم برنده شده؟

- بلیت ملیت دیگه طاغوتی شد! من یه خبر داغ داغ واست دارم. دستاتو بیار جلو.

- گفتمی داغ؟ تو رو خدا دستمو نسوزونی! آخه بگو این خبر داغ چیه که باید بذاریش توی دستم؟

- پسر مگه شیش ماهه به دنیا اومدی؟ چشمتو ببند، دستاتو بیار جلو، نفسم نکش!

فرشید دستهایش را جلو آورد و گفت:

- بیا اینم دستم. خدایا خودمو به تو سپردم!

شهاب چیزی کف دست او گذاشت و گفت:

-حالا اجازه داری چشمتو وا کنی.

فرشید چشمانش را گشود و با تعجب به تکه کاغذی که کف دستش قرار داشت نگاه کرد و حیرت زده پرسید:

-این دیگه چیه؟

-مگه سوادت نم کشیده؟ خوب بخون ببین چیه؟

فرشید چکی را که در دستش بود زیر و رو کرد و طبق عادت سوتی از حیرت کشید و گفت:

-هی ببینم، این دفعه دیگه کی رو لخت کردی؟ راستشو بگو این چک از کجا رسیده؟



-به اونش کاری نداشته باش. هر چی توش نوشته نصف به نصف!  
چشمان فرشید نزدیک بود از حدقه خارج شود. نگاهی به چشمهای درخشان و شوخ شهاب انداخت و پرسید:

-منو دست انداختی؟

-به هیچ وجه، این پول مال ما دو تاست.

-ولی اخه چرا؟ من که ازت در خواست پول نکرده بودم؟

-درسته ولی من خودم دلم خواسته.

فرشید با لحنی جدی چک را به طرف او گرفت و گفت:

-امیدوارم از من دلخور نشی ولی من نمی تونم این پول رو ازت قبول کنم.

-اخه چرا؟

-چون که من هیچ حقی نسبت به این پول ندارم.

-بین رفیق من این پولو به عنوان قرض بهت می دم.

-ولی خودت خوب می دونی که من نمی تونم قرضمو ادا کنم.

-حالا نمی تونی ولی در آینده چرا!

-شهاب دست از شوخی بردار.

-شوخی نمی کنم! دلم می خواد یه هدیه کوچیک بهت بدم. نمی خوام از دوستت یه هدیه بگیری؟

-نه نم خوام!

لج نکن، وقتی اخم می کنی خیلی زشت می شی. من اگه دختر بودم زنت نمی شدم!

فرشید از شوخی شهاب خنده ش گرفت و گفت:

-من گرسنمه بهتره بریم یه چیزی بخوریم!

-منم گرسنمه ولی تا این چکو نگیری از این جام تکون نمی خورم.

-حالا تو یکی لج کردی؟ بیا بریم. ناز نکن که نازت واسه من یکی خریدار نداره.

-پس قبول کردی؟

-چی چی رو قبول کردم؟

-پول رو.

-نوج!

-بازم میگه نه، دیگه دارم کفری می شم شیطونه میگه بزنم... بر شیطون لعنت.

فرشید خندید و گفت:

-من تا حالا ندیدم تو عصبانی بشی. تو رو خدا یکم عصبانی شو ببینم چه شکلی می شی!

شهاب خندید و جواب داد:

- کور خوندی هنوز کسی که بتونه منو عصبی کنه از مادر زاییده نشده! خوب حالا چک رو بذار تو جیت و مثل بچه ادم راه بیفت. ناهار مهمون تو!

-اخره من با این پول چی کار کنم؟

-می تونی اونو بندازی تو جوب، یا اینکه بدیش به یه گدا!

-اه گدا به گدا رحمت به خدا چه کسی گدا تر از من پیدا میشه؟

شهاب خندید بعد دست هایش را بهم مالید و گفت:

-امروز یکشنبه ست دو شنبه دیگه نامزدی شاهرخه، بهتره بریم یکی یک دست کت و شلوار شیک و خوش دوخت واسه خودمون بخریم و حسابی نو نوار شیم!

شهاب سکوت فرشید و دید و ادامه داد:

- به خدا قسم اگه این پول رو ازم قبول نکنی کلامون تو هم می ره. قید این دوستی و رفاقت و میزمنم فکر نکن شوخی می کنم، به جون مادرم راست می گم.

فرشید می دانست وقتی شهاب جان مادرش قسم بخورد دیگر لز تصمیمش باز نمی گردد. لذا از روی نا چاری پذیرفت. شهاب خنده ی پیروز مندانه ای کرد و گفت:

-خوب حالا بریم شکمی از عزا در بیلریم! اتش بس اعلام شد!

خانواده شاهرخ و خان عمو طی دو روزی که تا برگزاری مراسم نامزدی باقی مانده بود کاملاً" در تکاپو و فعالیت بودند. طبق درخواست افروز مراسم در منزل پدرش برگزار می شد البته شاهرخ هم این نظر را پسندیده بود چون اپارتمان کوچک ان ها در برابر خانه بزرگ و وسیع خان عمو قابل قیاس نبود.

از روز گذشته چه به وسیله تلفن و یا فرستادن کارت از میهمانان دعوت به عمل آمده بود بود،

بنابراین مقدمات کار به سرعت فراهم می شد. شاهرخ بیشتر وقتش را در منزل خان عمو سپری می کرد تا از نزدیک مراقب اوضاع و احوال باشد. زن عمو مدام دستورات جدید صادر می کرد و به شدت روی مسئله تزئینات و سواس بخرج می داد.

طبیعتاً افروز هم لحظه ای از جنب و جوش دست بر نمی داشت. او که گمان می کرد با قدرت جادویی خود شاهرخ را افسون کرده است بی ملاحظه ریخت و پاش می کرد. شاهرخ آنچنان از آن همه شور و هیجان به وجد آمده بود که دیگر به اینگونه مسائل نمی اندیشید...

#### فصل ۴

ساعت هشت شب، شهاب که با اتومبیل مسعود رانندگی می کرد نزدیک شرکت فرشید توقف کرد. لحظه ای بعد فرشید به او ملحق شد. هنوز فرشید در صندلی جا به جا نشده بود که اتومبیل به حرکت درآمد. شهاب با دیدن فرشید که همان کت و شلوار همیشگی را به تن داشت حیرت زده پرسید:

- پس چرا لباس پلو خوریتو نپوشیدی؟
- راستشو بخوای واسه خریدن لباس بخودم زحمت ندادم. آخه من که مثل تو خواهر پولدار ندارم! بهتر دیدم اون پول رو بذارم واسه مواقع ضروری! ما با ناداری اخت شدیم. بقول مادرم ما از بی کفنی زنده ایم!
- تو واقعاً اقتصادی و صرفه جو هستی. در هر صورت اون پول مال خودته هر جور که صلاح می دونی ازش استفاده کن.
- من سالهاست که به صرفه جوئی و قناعت عادت کردم. خوب جشن نامزدی تا کجا پیش رفته؟
- بسیار عالی واقعاً جات خالیه.
- غصه نخور الان با تشریف فرمائی خودم مجلس تونو مزین می کنم!
- قدمت رو تخم چشم صندلی های خان عمو!
- هر دو خندیدند و شهاب که با سرعت اتومبیل می راند ادامه داد:
- کیک نامزدی رو بریدن و الان دیگه باید وقت شام رسیده باشه. راستی شام که نخوردی؟
- نه بابا، من بیچاره از صبح تا حالا هیچی نخوردم چون که به شکم وعده یه غذای حسابی رو دادم.
- بینم اگه یه طناب مفت هم بهت بدن خودتو دار میزنی؟
- نمی دونم شاید، فعلاً با این سرعتی که تو داری رانندگی می کنی فکر نمی کنم کارم به دار زدن بکشه!
- نترس پسرجون شجاع باش رانندگی من حرف نداره، تا حالا بیشتر از هفت هشت نفر رو به اون دنیا نفرستادم!
- داری بهم قوت قلب میدی امیدوار شدم! خوب حالا بگو بینم از اغذیه جات چی اونجا پیدا می شه؟
- هرچی که دلت بخواد. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد، امشب تا می تونی دلی از عزا دربیار. نترس، خان عمو ورشکست نمیشه. همه این ریخت و پاش ها از کیسه شاهرخ رفته.
- فرشید آب دهانش را قورت داد و گفت:
- یادمه یه شب منو به یه ضیافت باشکوه دعوت کردن. بهترین لباسامو پوشیدم و رفتم اونجا. نمی دونی چه استقبالی ازم شد! دهها پیشخدمت دور و برم جولان می دادن و سینی بوقلمون بریون شده بود که در مقابلم می رقصید. خلاصه اونشب اونقدر خوردم و خوردم تا اینکه...
- تا اینکه چی؟ لابد مریض شدی و رفتی بیمارستان؟
- نه جونم، تا اینکه یه دفعه از خواب بیدار شدم!
- شهاب با صدای بلند به قهقهه خندید و گفت:
- ای بدجنس! منو بگو که حرفاتو باور کردم نگو که همه اینا خواب بود! تو هم خوب بلدی آدمو بذاری سر کار!
- پس چی خیال کردی؟ ما فقیر بیچاره ها باید فقط تو خواب این چیزها رو ببینیم. از قدیم گفتن آدم

- گرسنه خواب نون سنگک می بینه!
- شهاب اتومبیل را مقابل خانه خان عمو نگهداشت و گفت:
- خوب رسیدیم! اینم خونه جناب قارون!
- فرشید حیرت زده به اطراف گردن کشید و گفت:
- پس چرا کسی به استقبالمون نیومد؟ من فکر می کردم الان برام چند تا خر و گاو سر میبرن! چرا بهشون نگفتی که چه مقام معظمی داره تشریف فرما میشه!
- بیا بریم تو، اونجا خر و گاو فراوونه! هر چند تا که مایل بودی واست سر میبرم. ضمناً لبخند زدن یادت نره. دلم می خواد همون لبخند همیشگی که شباهت زیادی به لبخند ژوکوند داره بازم رو لبات باشه.
- وقتی شهاب و دوستش وارد باغ شدند صدای هلهله و شادی حاضران فضای روشن باغ را پر کرد. فرشید دست شهاب را گرفت و گفت:
- وای خداجون اینجا دیگه کجاست که منو آوردی؟ اینا کی هستن؟
- اینجا میدون بزمه، اینها هم معرکه گیرها هستن. نترس قویدل باش!
- وای وای زانو هام داره می لرزه!
- نترس پسرجون اونا که آدمخور نیستن. سینه تو سپر کن و برو جلو. سعی کن سانتی مانتال جلوه کنی! تو این شلوغی سگ صاحبشو نمی شناسه!
- باشه ولی قول و قرارت یادت نره.
- چه قراری؟
- آه قربون حواس جمع، تو با این حافظه ضعیف چطوری تو کنکور قبول شدی؟
- تقلب کردم.
- قول داده بودی که منو حتی یه لحظه هم تنها نداری.
- باشه بزن بریم. وقتی آلیس وارد سرزمین عجایب شد اینقدر نترسید که تو می ترسی!
- فرشید خندید و به شوخی گفت:
- دستامو ول نکن می ترسم زیر دست و پاله بشم. آه چه بوی خوبی میادا!
- این بوی همون اغذیه هائیه که قولشو بهت داده بودم.
- دست آشپزباشی درد نکنه واقعاً که حالم جا اومد.
- حالا فقط بوش بهت خورده اگه خودشو بخوری چی میگی؟
- کی آشپزباشی رو؟
- نه خنگ خدا! منظورم غذاهاست.
- دور تا دور حیاط چندین ردیف میز و صندلی قرار داشت و حیاط مملو از جمعیت بود. فرشید و شهاب

درست هنگام تقسیم غذا سررسیده بودند. شهاب دست فرشید را کشید و نزد میهمانان برد و او را معرفی کرد. پیشانی فرشید از شرم عرق کرده بود و ناراحت بنظر می رسید، اما مدام لبخند می زد و با سر به اطرافیان سلام می داد. شهاب با همه مدعوین خوش و بش می کرد و طبق معمول سر به سر همه می گذاشت. پس از معارفه کوتاه و ضربتی، شهاب سینی غذا را تحویل گرفت و آنرا مقابل فرشید گذاشت و گفت:

- از خودت پذیرائی کن تا من برگردم. لطفاً با شکمت تعارف نکن!

فرشید نگاهی به سینی غذا انداخت و گفت:

- خدا انصاف بده، مگه فیل م که این همه غذا واسم آوردی؟ این غذا دست کم مال سه نفره!

- هر چقدرش موند می ریزیم تو جیمون می بریم خونه. مگه خودت همیشه ادعا نمی کردی مفت باشه کوفت باشه!

شهاب رفت تا نگاهی کلی به اوضاع مجلس بیاندازد. او پس از دقایقی که بازگشت فرشید را دید که همچنان مشغول دید زدن اطراف بود. عده ای مشغول رقصیدن و پایکوبی بودند و در میان آنان تنها موجودی که مانند ستاره می درخشید افروز بود. شهاب با آرنج به پهلوی او زد و گفت:

- پس چرا معطلی؟ یاالله شروع کن!

- آخه حیف نیست آدم این مرغ چاق و چله رو به نیش بکشه؟ دلم می خواد بشینم و باهاش راز و نیاز کنم. غذای امشب کجا و نیمروی همیشگی ما کجا؟ دانه فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه- هر دو جانسوزند اما این کجا و آن کجا؟...

- آهای ندید بدید، تو آبروی هرچه دانشجو بود بردی! لامصب داری چیکار می کنی؟ چرا مرغو سوراخ سوراخ کردی؟ نکنه فکر می کنی مسمومه!

- واقعاً که، تو اصلاً ذوق علمی نداری! من دارم شکم این مرغ بیچاره رو تشریح می کنم. آخه تو دانشکده به شماها چی یاد میدن؟

- بیخشین بنده نمی دونستم که شما تو رشته پزشکی هم تخصص دارین!

- درسته که تو دانشکده یه مشت اعداد و ارقام تو مغزمون تزریق می کنن ولی من در تشریح بدن پرنده و چرنده مهارت دارم. آخه پدربزرگم در زمان حیاتش کله پز بود! اوه اونجارو نگاه کن، خواهرت داره صدات می کنه.

شهاب نگاهی به مهتاب انداخت که با حرکات دست احضارش می کرد. به سرعت از جا برخاست و گفت:

- امان از دست مزاحم! من احضار شدم اما قول بده به غدام ناخنک نزن! دوست ندارم مرغم کالبد شکافی

بشه!

مراسم نامزدی بیش از آنچه انتظار می رفت باشکوه و در عین حال طولانی شده بود. همه جا غرق گل و شیرینی بود. میوه و شیرینی دوباره روی میزها چیده شد. مقدار زیادی غذا و شیرینی زیر دست و پای حضار له شده بود.

فرشید با دیدن این ریخت و پاش بیهوده و بی دلیل با خود گفت: «فقط خدا می دونه امشب تو این مهمونی چقدر اسراف و تبذیر شده، با این ریخت و پاش ها می شد شکم صد تا گرسنه رو سیر کرد!» سپس آهی کشید و در دل با خود گفت: «این پولدارام تو چه دنیائی زندگی می کنن! اگه مراسم نامزدیشون اینه پس جشن عروسیشون باید چی باشه؟ به این میگن زندگی، نه ماها که فقط ادای زنده هارو درمیاریم.»

او در گوشه ای ایستاده بود و بظاهر در جشن و شادمانی شرکت داشت اما خودش را با آن محیط بیگانه احساس می کرد. به نظرش می آمد در آن جمع وصله ناجوری است. هر چند که دور و برش شلوغ بود و کسی توجهی به او نداشت. او آن شب با تمام افراد خانواده شهاب آشنا شده و با همه صمیمانه دست داده بود. حتی به شاهرخ و افروز هم تبریک گفته بود اما هنوز از قالب همیشگی خود بیرون نیامده بود و خود را متعلق به آن جمع نمی دانست. در آن جمع به استثنای دو تن از همکاران اداری شاهرخ همگی با هم وابستگی فAMILI داشتند. بیشتر مدعوین را اقوام مادر افروز تشکیل می دادند. خانمها غرق در جواهرات، با لباسهای آخرین مدل خودنمایی می کردند و هر کدام سعی داشتند به نحوی مورد توجه قرار بگیرند. آنجا در نظر فرشید بیشتر به یک سالن مد شباهت داشت تا مجلسی خانوادگی. او از این همه تفاخر و تجمل بیزار بود. محیط زندگی و طرز تربیتش از نوع دیگر بود. او این مکان را با زندگی و محیط اطراف خویش مقایسه می کرد، تفاوت فاحش بود...

اواخر شب بود. عده کثیری از میهمانان مجلس را ترک کرده بودند و در اطراف شاهرخ فقط تنی چند از اقوام بسیار نزدیک دیده می شدند. در آن شب شاهرخ و افروز مرکز توجه دیگران بودند. همه دور آن دو حلقه زده و تبریکات صمیمانه خود را نثارشان کرده بودند. اکنون که مجلس خودمانی تر شده بود او احساس آرامش بیشتری می کرد. خان عمو و همسرش همچنان در حال پذیرایی و فعالیت بودند. گویی آن شب تمامی نداشت. اکثر چشمها خسته و خواب آلود بود اما افراد باقیمانده تمایل به ترک مجلس ندارند. اولین کسی که برای رفتن پیشقدم شد ماهرخ بود. بچه هایش از خستگی و بی خوابی کلافه شده بودند، شبنم بی تابی می کرد. وقتی ماهرخ و شوهرش میدان را خالی کردند نوبت به دخترخاله های افروز رسید. بتدریج از تعداد اقوام نزدیک نیز کاسته شد. دو حلقه برلیان در انگشتان نامزدهای جوان می درخشید. قبل از ورود فرشید مراسم تبادل انگشتری انجام شده بود. مادر شاهرخ سهم فرشید را از کیک نامزدی کناری گذاشته بود و هنگامیکه فرشید برای خداحافظی و تبریک مجدد به افروز و شاهرخ نزدیک شد، مادر جعبه

ای را بطرف او دراز کرد و گفت:

- این هم سهم شما، شهاب خیلی اصرار داشت که حتماً قطعه ای از کیک رو براتون کنار بذاریم.
- خانم شرمندۀ م کردین. آرزو می کنم همه لحظات زندگیتون سرشار از شادی و شیرینی باشه.
- متشکرم پسر، انشالله دواماد بشی. ما دوست داشتیم بیشتر از اینا باهاتون آشنا بشیم. در فرصتهای بعدی بازم به ما سری بزنین. شهاب علاقه خاصی به شما داره.
- لطف داره، چشم حتماً خدمت می رسم!
- فرشید با قصد خدا حافظی رو به شاهرخ کرد و گفت:
- امشب برای من یه شب فراموش نشدنی بود. براتون آرزوی خوشبختی و سعادت می کنم. امیدوارم همیشه خوش و خرم باشین.
- حقیقت این بود که آن شب هم برای فرشید لحظات شیرینی بود. او با یک دنیا خاطره مجلس را ترک گفت.
- شهاب با اتومبیل مسعود او را به خانه اش رساند. شب از نیمه گذشته بود که جشن به پایان رسید و شاهرخ به اتفاق مادر و برادرش به خانه بازگشتند.

\*\*\*

- شاهرخ و شهاب و مادر سرمیز صبحانه مشغول گفتگو بودند. شهاب از برادرش پرسید:
- خرید آپارتمان به کجا کشید؟
- هنوز فرصت نکردم برم دنبالش، شاید امروز چند جا سر بزوم.
- شهاب از جا برخاست و گفت:
- مامان من می رم بیرون، کاری نداری؟
- نه پسر برو. واسه نهار برگرد. مهتاب و ماهرخ هم اینجا هستن.
- سعی می کنم.
- شاهرخ پرسید:
- اگه جایی میری برسونمت؟ منم میرم بیرون.
- باشه! بذار لباس بپوشم و کیفمو بردارم!
- وقتی دو برادر سوار اتومبیل شدند شاهرخ از کیف بغلی خود مقداری پول بیرون کشید و آن را به طرف شهاب گرفت.
- بگیر لازمت میشه.
- قربون تو، حالا پول دارم! خودت بیشتر بهش احتیاج داری.

- شاهرخ با خنده گفت:
- مگه نمی دونی تعارف او مد نیومد داره! تا پشیمون نشدم بگیر و بذار جیبت. شاید در آینده دیگه نتونم از این دست و دلبازی ها بخرج بدم. وقتی یه مرد ازدواج می کنه مخارج زندگیش بالا میره.
  - باشه حالا که اصرار می کنی منم دستتو رد نمی کنم.
  - خوب کجا می خوای بری؟
  - میرم میدون انقلاب، می خوام پلی کپی های دانشکده رو بدم ازش زیراکس بگیرن.
  - شاهرخ در حالیکه با ته دست به فرمان اتومبیل ضربات ملایمی وارد می کرد به شهاب گفت:
  - می خوام یه مطلبی رو بهت بگم، خوب به حرفام توجه کن!
  - باشه بگو، سر تا پا گوشم!
  - همینطور که می دونی من بزودی از جمع خونواده میرم بیرون، وقتی من زندگی جداگانه ای رو شروع کردم مسئولیت اداره خونه رو دوش تو میفته.
  - آه که چه کار شاقی رو گردن من میندازی!
  - شهاب کمی جدی باش، مسئله خیلی مهمه!
  - باشه ادامه بده! خواستم شوخی کرده باشم، حرفتو بزنی!
  - تو دیگه بچه نیستی، الان بیست و دو سالته، باید با مسئولیتهای زندگی آشنا بشی. وقتی من نباشم مامان حسابی احساس تنهایی می کنه. دلم می خواد تو جای خالی منو پر کنی. بیشتر به مامان توجه کن!
  - مگه الان توجه ندارم؟
  - متوجه منظورم نشدی، باید کاری کنی که مامان هیچ خلالتی رو احساس نکنه. تو از این پس مرد خونه هستی. می دونم که اعتماد به نفس لازمو داری ولی می خوام برات توضیح بدم که سعی کن بیشتر در کنار مادر بمونی. تو جوون عاقلی هستی و معنی حرفامو درک می کنی.
  - بین شاهرخ من چند سال دیگه هم باید درس بخونم بعد برم سر کار، اون وقت منم باید واسه خودم زندگی تشکیل بدم! پس من هم به اندازه تو می توئم سهم کوچکی در زندگی مامان داشته باشم.
  - تو مجبور نیستی بعد از ازدواج از مادر جدا بشی.
  - مگه تو مجبوری؟
  - می بینی که فعلاً مجبورم! خواسته افروز اینه که مستقل باشه.
  - خوب ممکنه در آینده همسر منم چنین خواسته ای داشته باشه.
  - من نه بعنوان داداش بلکه بعنوان یه دوست نصیحت می کنم که سعی کن با زنی ازدواج کنی که قانع باشه و بتونه هم تو و هم شرایط رو تحمل کنه. متأسفانه این مسئله در مورد من صادق نیست. افروز دارای اون صفاتی نیست که به تو توصیه می کنم.



- پس چرا اونو انتخاب کردی؟

شاهرخ مدتی متفکرانه به صحنه مقابل خود نگریست و سپس به آرامی پاسخ داد:

- سؤال جالبی کردی، سؤالی که این روزا از خودم می پرسم ولی هیچ جواب قانع کننده ای براش پیدا نمی کنم. این کار من چند دلیل داره، یکی اینکه افروز تنها دختریه که من هیچ وقت فرصت این رو پیدا نکردم که بدنبال همسر دلخواهم بگردم و دختری رو که مورد پسندم باشه پیدا کنم. دوم اینکه خواسته مادر اینطور بود و در ضمن پدرمون هم چنین خواسته ای داشت. مهمترین مسئله اینه که من و افروز سه سال تمام دورادور با هم نامزد بودیم.

- حرفاتو درک می کنم، اما می خوام ازت پرسم که اگه روزی مجبور به ترک اون بشی چیکار می کنی؟  
شاهرخ حیرت زده او را نگریست و شهاب بعنوان توضیح ادامه داد:

- یعنی اگه یه روز احساس کنی که اون نمی تونه همسر ایده آل و شایسته ای برات باشه بازم تن به ادامه این وصلت میدی بدون اینکه به عواقبش فکر کنی؟

- اینطورام که تو خیال می کنی نیست. پس دوران نامزدی رو واسه چی گذاشتن. این دوران در واقع یه آزمونه. ما تا رسیدن زمان عروسی می تونیم همدیگرو بررسی کنیم. به معایب و نقطه ضعفهای هم پی ببریم و از محسنات همدیگه باخبر بشیم. این یه دوران شناساییه. خوب اگه تو این مدت به توافق رسیدیم که هیچ، در غیر اینصورت هیچکدوم مجبور به پذیرفتن ازدواجی نخواهیم بود که چند سال بعد به ناکامی منجر بشه. در هر صورت نگران نباش این دوران مرحله تجربه اندوزیه. امیدوارم افروز کسی نباشه که منو با اولین تجربه تلخ زندگیم آشنا کنه.

- منم همینطور.

آنها به حوالی میدان انقلاب رسیدند. شهاب ضمن تشکر خداحافظی کرد و پیاده شد.

\*\*\*

ماهرخ و مهتاب بهمراه ژاله و شبنم همزمان وارد خانه شدند ولی مادر آنجا نبود. مهتاب حیرت زده پرسید:

- پس مامان کجاست؟

بعد با صدای بلند فریاد زد:

- مامان ما اومدیم!

اما همچنان سکوت برقرار بود. مهتاب از خواهرش پرسید:

- یعنی کجا رفته؟

- نمی دونم! شاید رفته باشه خرید، شایدم رفته به همسایه طبقه بالا سر بزنه.

طولی نکشید که مادر نفس زنان در حالیکه چند جعبه مقوایی را با خود حمل می کرد وارد شد و با دیدن

بچه ها خندید و گفت:

- او چه به موقع اومدین!

- سلام مامان، کجا رفته بودی؟ اینا چیه؟

- رفته بودم زیرزمین چند تا جعبه بیارم بالا. مهتاب جون بی زحمت بیا با هم بریم پائین چند تا دیگه از جعبه هارو بیاریم.

مهتاب با کنجکاوی پرسید:

- تو این جعبه ها چی قایم کردی مامان؟

- چیزی نیست، یه مقدار خرت و پرته که واسه شاهرخ کنار گذاشته بودم.

- اوه پس می خوای به پسرته جهاز بدی؟

- تو به این آت و آشغالای میگی جهاز؟ راستی شما دو تا کجا همدیگرو دیدین؟

ماهرخ پاسخ داد:

- مهتاب تلفن کرد منم تو مسیرم رفتم دنبالش با هم اومدیم؟

- کی در رو براتون باز کرد؟

بچه ها به دامان مادر بزرگ آویخته بودند و از سر و کولش بالا می رفتند. مادر بزرگ ضمن نوازش آنها ادامه داد:

- یادم نبود که مهتاب کلید داره.

سپس رو به نوه هایش کرد و گفت:

- بچه ها اگه اجازه بدین من و خاله مهتاب بریم به کارامون برسیم.

مادر و مهتاب براه افتادند. ماهرخ ساک لباسها را گوشه ای گذاشت و به بچه هایش گفت:

- بهتره زیاد ورجه ورجه نکنین و بذارین مادر بزرگ کاراشو بکنه.

بچه ها با حرف شنوی روی مبل ها لمیدند و ماهرخ بسمت میز تلویزیون رفت.

- حالا براتون یه کارتون قشنگ می ذارم که تماشا کنین بشرطی که ساکت باشین.

او کاستی را روی دستگاه ویدئو گذاشت و بچه ها با شادمانی به صفحه تلویزیون چشم دوختند. دقایقی بعد

مهتاب و مادرش وارد شدند و جعبه ها را گوشه ای چیدند. مهتاب با لودگی گفت:

- من باید توی اینارو دید بزنم. باید ببینم مامان چی می خواد به شاهرخ بده.

- همون چیزایی که به شما دو تا دادم! مادر باید بفکر همه بچه هاش باشه.

مهتاب با اعتراض گفت:

- اگه جهیزیه شاهرخ از مال من بهتر باشه دلخور میشم.

مادر خندید و جواب داد:

- از حالا داری خواهر شوهر بازی درمیزی؟
- تو هم هی از افروز دفاع کن. نو که او مد به بازار کهنه میشه دل آزار!
- شماها برا من کهنه شدنی نیستین همه تونو دوست دارم. افروز هم مثل دختر خودمه چه فرقی می کنه، مادر نوه هام میشه!
- مهتاب آهی کشید و گفت:
- کاش همه مادرشوهرها مثل شما بودن.
- ماهرخ حیرت زده پرسید:
- با این آه سوزناک که تو از ته دل بیرون دادی معلومه که دل پری از مادرشوهرت داری درسته؟
- نه بابا، منظورم بخودم نیست، دارم کلی صحبت می کنم.
- سپس رو به مادرش کرد و پرسید:
- شاهرخ آپارتمان گیر آورد؟
- هنوز نه ولی داره جستجو می کنه.
- ماهرخ گفت:
- راستی مامان من یه پیشنهادی دارم. بهتر نبود طبقه بالا رو خالی می کردین و می دادین به شاهرخ.
- مهتاب بلافاصله گفت:
- پیشنهاد خوبیه!
- مادر لبخندی زد و گفت:
- چنین تصمیمی داشتم ولی شاهرخ گفت که افروز موافقت نکرده.
- آخه چرا؟
- منم نمی دونم!
- ماهرخ بفکر فرو رفت و زیر لب گفت:
- اون می خواد وابستگی شاهرخ رو نسبت به شما قطع کنه و اونو در اختیار خودش بگیره، درست مثل مادرش.
- بعد رو به مادرش کرد و ادامه داد:
- هیچ دقت کردین که زن عمو چقدر به خان عمو مسلطه؟ همه اون دم و دستگاه رو خان عمو با زحمت فراوون به دست آورده ولی جرأت جیک زدن نداره.
- مهتاب گفت:
- اون زن با سیاستیه، خان عمو تو دستاش مثل موم نرمه.
- مادر گفت:

- مردا تا وقتی جوون هستن سر به هوان. هیچ توجهی به زن و بچه هاشون ندارن، اما همین که پا به سن گذاشتن و دیگه متاعشون خریدار نداشت یه دفعه مثل موم نرم میشن، اونوقت نوبت زناست که با فرمانروائی بر مرد جبران مافات کنن. عموتونم وقتی جوون بود سر و گوشش می جنبید و از هیچ کس حرف شنوی نداشت. زن عموی بیچاره همیشه تنها بود، شوهرش یا درگیر کار و پول درآوردن بود یا دنبال عیاشی، حالا که عموجون پا به سن گذاشته نوبت اونه که سواری بگیره!

ماهرخ چند فنجان چای داخل سینی گذاشت و در همان حال گفت:

- بله درسته! مردا وقتی پیر میشن حاکمیت خودشونو از دست میدن. بهمن که از پدرش بیزاره.

مهتاب حیرت زده پرسید:

- آخه چرا؟ من فکر نمی کنم کسی تو دنیا وجود داشته باشه که از پدر و مادرش بیزار باشه!

- ولی بهمن مثل تو فکر نمی کنه. من تا حالا از پدر بهمن محبتی نسبت به پسرش ندیدم. بهمن هیچوقت راجع به اون صحبت نمی کنه و اونو یه مرده می دونه.

مادر آهی کشید و در دنباله کلام دخترش افزود:

- یه روز با بهمن راجع به پدرش حرف زدم، ولی حقایقی برام روشن شد که دلم بدرد اومد.

مهتاب چایش را سر کشید و گفت:

- من تا حدودی در جریان هستم و می دونم که پدر بهمن از جوونی دنبال خوشگذرونی رفته و زن و بچه هاشو ول کرده ولی اون تنها مردی نیست که چنین جنایتی رو مرتکب شده.

ماهرخ توضیح داد:

- موضوع فقط همین نیست، بنظر من پدر بهمن اصلاً انسان نیست. اون فاقد شعور و عاطفه است. بهمن برام تعریف کرد که پدرش تو جوونی همیشه دنبال عیاشی بوده، اون چند بار ازدواج کرده و از هر زنی هم چند تا بچه داره. هر زنی رو برای مدت کوتاهی نگهداشته و بعد همشونو طلاق داده. بچه هاش با وضع بسیار بدی زندگی کردن تا اینکه بزرگ شدن. پدرشون هرگز بهشون سر نمیزد و در بدترین شرایط زندگی اونارو رها کرد و دنبال کثافت کاریهای خودش بود. الان هم که پیر شده با یه زن جوون ازدواج کرده و همه ثروت و دارائیشو در اختیار اون زن گذاشته، یه روز که بهمن در اوج گرفتاری مالی دست و پا میزد رفت سراغ پدرش تا ازش کمک بگیره ولی پدرش در نهایت بی عاطفگی اونو از خودش روند، هیچکدوم از بچه ها سراغ پدرشون نمیرن، اونا هم به اندازه بهمن از پدرشون نفرت دارن. یه روز پدر بهمن اومد خونه ما، در واقع به ما پناه آورده بود. گفت که زنش از خونه بیرونش کرده و چون جائی رو نداشته بره بهتر دیده بیاد با ما زندگی کنه. با این همه ما اونو به گرمی پذیرفتیم. اون بیمار بود و با مرگ فاصله چندانی نداشت، من و بهمن شب و روز ازش مراقبت کردیم تا اینکه بالاخره حالش خوب شد. همون موقع پدر بهمن یه وصیت نامه تنظیم کرد و همه اموال و دارائیشو به بچه هاش بخشید، اما زنش وقتی جریان رو فهمید اومد

خونۀ ما و با هر دوز و کلکی بود مردی رو که در زمان بیماری در نهایت بیرحمی از خونه بیرون کرده بود با خودش به خونه برد. مدتی بعد ورق برگشت و پدر بهمن وصیت نامۀ جدیدی تنظیم کرد و در اون همۀ اموالش رو به زن جوانش بخشید و دیگه هم سراغ ما نیومد. هر وقت خواستیم باهاش تماس بگیریم پیغوم می داد که مایل به دیدن ما نیست.

مهتاب با تعجب گفت:

- چه موجود عجیبی؟

- بله عجیب و غیرقابل تحمل.

- خوب بعدش چی شد؟

- هیچی، هیچکدوم از بچه هاش دیگه سراغش نمیرن. طفلکی بهمن، همیشه از بی محبتی پدر رنج میبره، بخصوص اینکه پدرش حقیقتاً در حقشون سهل انگاری کرده. یه روز که صحبت وصیتنامه شد بهمن پوزخندی زد و به پدرش گفت: تو در حق افراد خانواده خودت ظلم کردی، اونارو به امان خدا رها کردی و دنبال کارای خودت رفتی. تو در جوونی از حال ما غافل بودی و در واقع مارو به آتیش خوشیهای خودت سوزوندی بدون اینکه به عاقبت کار فکر کنی. از لحاظ معنوی و روحی در حق ما قصور کردی، حالا فکر می کنی با دادن چند تکه اثاثیه یا مقداری ملک می تونی روح زخم خورده مارو تسکین بدی؟

- خوب پدرش چی گفت؟

- اون فقط سکوت کرد. هر وقت کسی ازش انتقاد می کرد ترجیح می داد سکوت کنه لااقل آگه از گذشته ها اظهار ندامت می کرد باز جای امیدواری بود، اما اون خودشو محق می دونست که هر کاری که دلش می خواد انجام بده.

مادر گفت:

- بعضی از پدر و مادرا واقعاً نفرت انگیزن!

مهتاب جواب داد:

- خدا رو شکر که پدر و مادر من چنین نبوده و نیستن. من به وجود هر دوتون افتخار می کنم. مادر لبخند رضایت آمیزی زد و به آشپزخانه رفت.

## فصل ۵

شهاب از بچه ها بالا رفت و بطرف دفتر مؤسسه به راه افتاد. همین که در دفتر را باز کرد لبخند بر لبانش نشست. جلوتر رفت و به مردی که سرش با انبوهی از اوراق و پرونده گرم بود گفت:

- سلام عرض کردم جناب آقای معرفت!

معرفت که مردی بود ۳۵ ساله، جذاب و خوش سر و وضع، با دیدن تازه وارد لبخندی زد و از جا برخاست و ضمن دست دادن با شهاب گفت:

- سلام آقای نظری! تو کجا اینجا کجا! نکنه راه گم کردی؟! شهاب روی صندلی نشست و گفت:
- دور و برت خیلی شلوغه! مثل اینکه کار و بار سکه است؟
- چه کنیم، ما اینیم دیگه! خوب تعریف کن بینم چکار می کنی؟
- دعا بجزون دوستان!
- مدتها بود ازت خبر نداشتم! نکنه زن گرفتی که دیگه یادی از دوستان نمی کنی؟
- نه بابا، هنوز مخم که تکون نخورده!
- معرفت با فشردن زنگ دستور چای داد و بعد رو به شهاب کرد و گفت:
- مثل اینکه وضع موجودت بهت ساخته!
- چطور مگه؟
- آخه از آخرین باری که دیدمت حسابی چاق شدی. شهاب با انگشتانش تلنگری به روی میز زد و گفت:
- بزخم به تخته، نکنه می خوای مارو بفرستی بیمارستان.
- نترس بادنجون بم آفت نداره، تو پوست کلفت تر از این هستی که من ناقابل چشمت بزخم.
- آبدارچی با دو فنجان چای وارد شد و فنجانها را مقابل آنها گذاشت و بیرون رفت. معرفت قندان را بطرف شهاب گرفت و گفت:
- اول چای بخور بعد برام تعریف کن چطور شد یادی از ما کردی!
- شهاب سه حبه قند برداشت. معرفت چشمانش را گرد کرد و گفت:
- سه تا قند؟ حالا اگه بفکر دندونات نیستی بفکر من بیچاره باش. آخه بی انصاف این قندا کوپنیه!
- شهاب قهقهه ای زد و گفت:
- من همیشه با چای سه تا قند می خورم! یادم باشه دفعه دیگه که خواستم پیام اینجا برات یه کوپن قند بیارم.
- از لطف سرکار سپاسگزارم فقط مواظب باش باطل نشده باشه.
- حالا ما یه چیزی گفتیم تو چرا باور کردی!
- شهاب پس از چای کیفش را روی زانو گذاشت و از داخل آن اوراقی را بیرون آورد و گفت:
- من می دونستم تو از این دست و دلبازیها نداری! اومدم بهت یه زحمتی بدم.
- مگه بجز زحمت دادن کار دیگه ای هم ازت برمیاد؟ خوب حالا اینا چی هست؟
- مقداری از پلی کپی های دانشکده رو آوردم برام زیرا کس بگیری. البته از هر صفحه دو تا لازم دارم.
- باشه، دیگه چی؟

- فقط دلم می خواد تر و تمیز دربیاد و گرنه استادم دخترشو بهم نمیده.
- اوه جدی؟ دست مریزاد حالا دیگه به دختر استادتم چش داری؟
- چه کنیم، ما اینیم دیگه خوشگلی هم واسه ما دردسر شده!
- در همین اثنا ضربه ای به در خورد و متعاقب آن دختر جوان و بسیار زیبایی وارد اتاق شد و با صدایی که به دل می نشست گفت:
- آقای معرفت می بخشین مزاحم شدم، کار این پرونده تموم شد.
- معرفت دستش را برای گرفتن پرونده دراز کرد و گفت:
- متشکرم خانم.
- معرفت وقتی رو به شهاب کرد و متوجه شد او با چه نگاه تحسین آمیزی دختر جوان را زیر نظر گرفته است، گفت:
- خانم شریفی می خواستم یه زحمتی برام بکشین.
- دختر با متانت پاسخ داد:
- خواهش می کنم، بفرمائین.
- معرفت با دست به شهاب اشاره کرد و گفت:
- ایشون آقای نظری یکی از دوستان صمیمی بنده هستن.
- شهاب با احترام از جا برخاست و به دختر جوان سلام کرد.
- لطفاً این اوراق رو برایشون زیراکس کنین، البته اگه براتون زحمت نیست.
- خواهش می کنم با کمال میل، امر دیگه ندارین؟
- نه متشکرم، فقط یه تذکر کوچک بدم، از هر صفحه دو تا بگیرین!
- خانم جوان اوراق را برداشت و با لبخندی شیرین از شهاب خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. شهاب مات و متحیر آنقدر به در بسته خیره ماند تا صدای خنده معرفت او را بخود آورد.
- آهای پسر چشمتو درویش کن!
- به چی داری می خندی؟
- به قیافه مضحک تو، چیه چی شده؟ دست و پاتو گم کردی! تا یه دختر خوشگل دیدی هوش از سرت پرید.
- شهاب لبخندی زد و مؤدبانه پرسید:
- این خانم با تو چه نسبتی داره؟
- مگه من خبرچینم؟ هنوز از راه نرسیده می خوام بهت اطلاعات بدم.
- تورو خدا راستشو بگو.

- تو چته چرا رنگت مثل لبو شده؟
- نمی دونم چرا یه دفعه اینجوری شدم. این خانم روی من خیلی تأثیر گذاشته.
- ای بابا اول پیاله و بد مستی! بذار بهت بگم که اون یه داداش گردن کلفت داره که اگه بفهمه چپ به خواهرش نیگا کردی باقداره از وسط دو شقه ات می کنه!
- مگه داداشش قداره بنده؟
- اوه چه جورشم! وقتی عصبانی بشه شمر هم جلو دارش نیست!
- ولی من اصلاً خیال بد ندارم.
- آره جون خودت!
- حالا میگی یا نه؟
- معرفت قیافه ای جدی بخود گرفت و گفت:
- اون تو مؤسسه من کارآموزه.
- خوب راجع به اون چی می دونی؟
- اسمش روشنک شریفیه، بوسیله یکی از دوستای خانمم معرفی شده تا در اینجا دوره ماشین نویسی رو تکمیل کنه، فقط همین.
- می تونی درباره ش اطلاعات کافی کسب کنی؟
- مثلاً چی؟
- اینکه نامزد داره یا نه، خونواده ش چه جور آدمهایی هستن و...
- اینطوری که تو داری پیش می ری من باید شجره نامه هفت جد و آبادشو واست پیدا کنم. بهتره یه کارآگاه خصوصی استخدام کنی!
- بعد نگاهی به چهره برافروخته و هیجانزده شهاب انداخت و ادامه داد:
- از قرار معلوم گلوت حسابی گیر کرده، ما باید همین روزا پلوی عروسیتو بخوریم.
- اگه طرف شوهر یا نامزد نداشته باشه شاید.
- یعنی به این زودی گرفتار شدی؟
- تو بهتره دنبال اطلاعات باشی. چطوره خودت نقش اون کارآگاه خصوصی رو بازی کنی!
- پس اول حق العمل منو رد کن بیا تا بعد.
- باشه آخر کار. هنوز که کاری برام نکردی.
- باشه قبولت دارم. اما راجع به زیراکس، اگه عجله نداری اونو شنبه برات حاضر می کنم.
- باشه، پس وعده ما تا شنبه، از این به بعد شدم از مراجعین پر و پا قرصت.
- شهاب پس از گفتن این جمله برخاست و پس از خداحافظی از آنجا خارج شد. اما احساس می کرد حال



عجیبی دارد. هرگز تصورش را نمی کرد یک برخورد کوتاه آنچنان او را زیر و رو کند. با حالی پریشان و گرفته راهی خانه شد.

\*\*\*

شهاب تا رسیدن به خانه هنوز پکر بود. با دیدن بچه ها کمی از آن حال و هوا خارج شد و شروع کرد به بازی با ژاله و شبنم. ژاله روی زانوی عمو نشست و گفت:

- عمو جون چرا شما کارتون نگاه می کنی؟

- مگه عیبی داره عمو جون؟!

- آخه مامان میگه کارتون مال بچه هاست!

مهتاب از درون آشپزخانه گفت:

- عموت هنوز بچه ست، نگاه نکن که ریش و سیلش سبز شده!

- آهای دختر تو بازم زبون درازی کردی!

- آخه همه نوارات فقط کارتونه!

- خوب مگه عیبی داره؟ اکثر بیننده های برنامه کودک تلویزیون بزرگتر هستن.

مهتاب نزد شهاب آمد و گفت:

- راستی قراره من و مسعود یه هفته بریم مسافرت.

- آه چه خوب، پس چند روزی از شرت راحت می شیم!

مهتاب اخمهایش را درهم کرد و به اعتراض گفت:

- بله، نفهمیدم، می خوام جیره تو قطع کنم؟

- ای بابا شوخی هم سرت نمی شه. ما در بست نو کرتیم. حالا که روزیمون افتاده دست قوزی!

- بهتره بگی نو کر کیفیتم.

- شکسته نفسی می فرمایید مهتاب خانم. حالا کجا می خواهید برید؟

- می ریم شمال، فردا صبح حرکت می کنیم.

- پس سوغاتی یادت نره!

- باشه یه بادکنک واست میارم.

- نظر لطف شماست، هرچه از دوست رسد نیکوست حتی اگه بادکنک باشه.

بعد ادامه داد:

- من می دونم که سلیقه ات تو انتخاب جنس بد نیست. اگه لطف کنی برام یه سوغاتی زنونه بیاری ممنون

میشم.

مهتاب حیرت زده پرسید:

- سوغاتی زنونه دیگه چه صیغه ایه؟!  
- منظورم اینه که چیزی بیاری که مورد استفاده خانمهاست.  
- به به چشمم روشن! این هدیه رو می خوامی به کی بدی؟  
- به مادر بزرگ دوستم.  
- اوه که اینطور، چند سالشه؟  
- بیشتر مادر بزرگها بالای شصت سال دارن دیگه!  
- بسیار خوب یا یه دونه عصا واسش میارم یا یه جفت دندون مصنوعی، خوبه؟  
شهاب سر در گوش مهتاب گذاشت و آرامی گفت:  
- من گفتم شصت سال ولی بهتره تو چهل سالشو فاکتور بگیری.  
- که اینطور! آهای...  
مهتاب خواست فریاد بزند اما شهاب دستش را مقابل دهان او گرفت و گفت:  
- اگه منو لو بدی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. خواهر باید رازدار باشه.  
مادر وارد اتاق شد و گفت:  
- بچه ها غذا حاضره. ژاله، شبنم، دستاتونو بشورین و بیاین نهار بخوریم.  
شهاب از جا برخاست. در حالیکه بار دیگر از یادآوری نگاههای مهربان و زیبای روشنگ موحی از غم بر دلش نشانده بود بطرف میز نهارخوری براه افتاد و در آن حال با خود گفت: «این همه دختر تو عمرم دیدم ولی هیچکدوم تا حالا نتونسته منو اینطور گرفتار خودش بکنه. خدایا این چه حالیه که من دارم؟»  
ماهرخ با کنجکاوی پرسید:  
- شهاب چت شده؟  
- کی من؟ هیچی!  
- پس چرا اخمات تو همه؟ تا حالا ندیده بودم اینقدر تو فکر باشی چرا دیگه خنده رو لبات نیست.  
مهتاب با شیطنت گفت:  
- لابد کشتی هاش غرق شده! رنگشو ببین و حال دلشو پیرس!  
شهاب با اخم گفت:  
- چاه های نفتم آتیش گرفته.  
- اوه چه بداخلاق! نکنه مریضی؟ حتماً پشه لگدت زده؟  
ماهرخ گفت:  
- شهاب تو رو خدا اینقدر قیافه نگیر، بخند عزیزم! بخند تا دنیا بروت بخنده.  
شهاب لبخند سردی زد و گفت:

- بهتره منو بحال خودم بذارین و یه سوژه جدید پیدا کنین. امشب دل و دماغ درست و حسابی ندارم.  
ماهرخ رو به مادرش کرد و گفت:
- راستی مامان تصمیم دارم چند روزی شبنم رو پیش شما بذارم اشکالی که نداره؟  
- نه مادر جون کار خوبی می کنی!
- لباساشو گذاشتم تو ساک، البته خودمم میام بهش سر میزنم اما اگه به مشکلی برخوردین برام زنگ بزنین.  
- باشه عزیزم.
- شبنم خودش را بگردن مادر آویخت و گفت:
- بذارین ژاله هم پیشم بمونه.  
مادر صورت چرب دخترش را با دستمال کاغذی پاک کرد و پاسخ داد:
- ولی عزیزم اون باید بره مدرسه. حالا غذا تو تموم کن.  
شهاب همچنان در فکر بود. اشتھائی به خوردن غذا نداشت. مهتاب که رگ شوخیش گل کرده بود گفت:
- اولین باره که می بینم شهاب دولپی غذا نمی خوره! بینم شهاب لابد به توصیه ام عمل کردی و رژیم گرفتی؟  
شهاب سرش را بلند کرد و در چشمان شوخ و شیطان خواهرش نگریست. در نگاهش چیزی بود که مهتاب را تکان داد و به همین جهت دست از شوخی برداشت.
- شهاب به آرامی گفت:
- میشه یه خواهشی ازت بکنم؟  
- بگو!
- این چند روزه که میری مسافرت اگه ماشینو احتیاج نداری بده بمن تا به کارام برسم.  
مهتاب مکثی کرد و گفت:
- بسیار خوب، پس یه زحمتی بکش، فردا ساعت هشت صبح بیا دنبالمون تا با هم بریم فرودگاه. ما ساعت ده پرواز داریم از همونجا ماشینو بردار ببر.  
مادر خندید و گفت:
- فردا جمعه است و این تنبل خان تا لنگ ظهر خوابیده.  
شهاب پاسخ داد:
- نه مامان فردا صبح زود منو بیدار کن.  
بعد از پشت میز برخاست و گفت:
- من گرسنه نیستم، میرم استراحت کنم.  
سپس بی درنگ بسمت اتاقش بحرکت درآمد. مهتاب و مادر نگاهی حاکی از حیرت به یکدیگر انداختند.

مادر پرسید:

- چشم شده؟

مهتاب شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- لابد عاشق شده؟!

ماهرخ پاسخ داد:

- ولی هنوز دهنش بو شیر میده!

مادر اعتراض کنان گفت:

- اینقدرام که فکر می کنی بچه نیست ولی به هر حال این حرفا واسش زوده چون موقعیت نداره.

مهتاب با شیطنت گفت:

- مثل اینکه عروس دو متون هم تو راهه!

بعد لقمه ای به دهان گذاشت و افزود:

- شم زنونه م میگه که کاسه ای زیر نیم کاسه است.

مادر ضمن نوشیدن جرعه ای آب پاسخ داد:

- فکر می کنم کسالت شهاب ناشی از خستگی و بیخوابی شبونه ست. طفلکی شبا تا دیروقت تو اتاقش درس می خونه.

- مادر شما چقدر خوش خیالین! از کجا معلوم که در وصف معشوق شعر نمیگه؟

با وجودی که مهتاب جمله اخیر را بر زبان آورد اما در مورد صحت آن تردید داشت چون می دانست شهاب با جدیت کامل به خواندن درسهایش سرگرم است. شهاب همیشه پسر ساعی و کوشائی بود و پیش از آن در دبیرستان بهترین نمرات را می گرفت. صدای زنگ تلفن گفتگوی آنها را قطع کرد. مادر گوشه را برداشت و پس از چند لحظه مکالمه، دوباره پشت میز قرار گرفت. ماهرخ پرسید:

- کی بود مامان؟

- شاهرخ بود از خونه خان عمو زنگ می زد. می گفت ممکنه شام نیاد خونه. از قرار معلوم می خوان برن چند تا خونه بینن...

\* \* \*

شاهرخ و افروز در بازگشت از دیدن آپارتمان هایی که قصد داشتند یکی از آنها را برای سکونت انتخاب کنند، خسته و بی حوصله خودشان را به اتومبیل رساندند و سوار شدند. آثار نارضایتی از سیمای افروز مشهود بود. هیچکدام از آپارتمان ها را نپسندیده بود. شاهرخ با مهربانی پرسید:

- خوب نظرت چیه؟ ما چهار دستگاہ آپارتمان دیدیم. بنظرت کدومش مناسبتره؟

افروز اخمهایش را درهم کرد و گفت:

- هیچکدومش چنگی بدل نمی زد. همه مٹ سوراخ موش، کوچیک و تاریک بود. من که خوشم نیومد.
- خوب عزیزم آپارتمان دو خوابه همینه دیگه.
- اگه بیشتر بگردیم یه جای مناسب و خوب پیدا می کنیم. اولی طبقه چهارم بود، بنظر تو مشکل نیست آدم چهار طبقه بالا بره و پایین بیاد؟ تازه اگه آسانسور داشت یه چیزی.
- دومی چه ایرادی داشت؟
- دومی هم عیش این بود که پذیرایی و حمومش کوچک بود!
- سومی و چهارمی؟!
- داری از من بازجوئی می کنی؟
- شاهرخ با ملایمت گفت:
- سوء تفاهم نشه می خوام عقیده تو بدونم. آخه من باید بدونم دنبال چی بگردم که مورد پسندت باشه.
- نظر من اینه که از اول یه جای بزرگ بخریم که از لحاظ رفت و آمد مهمونداری دچار مشکل نشیم!
- عقیده خوبی، اما در اون صورت باید مقداری مقروض بشیم؟ در حال حاضر در توانم نیست که...
- افروز به میان حرف او دوید و گفت:
- می تونیم از وام بانکی استفاده کنیم.
- شاهرخ آهی کشید و در جوابش گفت:
- بله درسته! ولی فکر اینو می کنم که تا آخر عمر نمی خوایم یه جا زندگی کنیم. تا وقتی بچه دار نشدیم اشکالی نداره که یه آپارتمان دو خوابه داشته باشیم. بعدها وقتی کمی اوضاع روبراه شد یه جای بزرگتر می خریم. جائی که باب میل و سلیقه ت باشه.
- تو همش می خوای عقیده خودتو تحمیل کنی! من باید زن خونه باشم و بیشتر وقتمو تو خونه بگذرونم، خونه باید طوری باشه که توش احساس کسالت نکنم.
- شاهرخ که با خود می اندیشید «هنوز هفته اول نامزدی رو تموم نکردیم که اختلاف عقیده شروع شد.» با متانت گفت:
- بسیار خوب ما امروز برای اولین بار دنبال آپارتمان گشتیم. فرصت زیاده، بازم می گردیم شاید یه جای مناسب گیر آوردیم.
- پس با آپارتمان بزرگتر یعنی چارخوابه موافقی؟
- شاهرخ پاسخ داد:
- بله موافقم.
- متشکرم، حالا خیالم راحت شد.
- خوب حالا با یه فنجون قهوه چطوری؟

- عالیہ!

شاهرخ اتومبیل را در مقابل یک رستوران پارک کرد و گفت:

- قهوه اینجا بی نظیره، جاشم دنج و خلوته!

- باشه، پس پیاده بشیم.

پیشخدمت با دیدن این زوج جوان که با هم تناسب داشتند جلو آمد و آنها را بطرف میزی راهنمایی کرد. شاهرخ با احترام صندلی افروز را جلو کشید و خودش نیز در صندلی مقابل او جای گرفت و سفارش قهوه و کیک داد. افروز نگاه پر نخوتش را به اطراف گرداند، شاهرخ پرسید:

- چگونه می پسندی؟

- جای خوبیه.

- گاهی وقتا برای رفع خستگی میام اینجا یه فنجون قهوه می خورم. از سکوت و آرامش اینجا خوشم میاد. دقیقی بعد پیشخدمت با یک سینی بزرگ به آنها نزدیک شد. مؤدبانه سینی را روی میز گذاشت و رفت. افروز پرسید:

- تو از محیط پر سر و صدا خوشت نمیاد، اینطور نیست؟

- درست حدس زدی. از هیاهو بیزارم. دوست دارم محیط اطرافم ساکت باشه بخصوص زمانی که روی پروژه های شرکت کار می کنم، اون موقع بیشتر به سکوت و آرامش احتیاج دارم تا روی کارم تمرکز حواس داشته باشم.

افروز قهوه را از لب فنجان مزه مزه کرد و گفت:

- برعکس، من از چنین محیط هایی احساس کسالت می کنم. زندگی در سکوت فرقتش با مرگ چیه؟ همیشه دور و برم شلوغ بوده، راستی تو با پارتی و مهمونی هم میونه ای داری یا نه؟  
- آگه راستشو بگم دلخور نمی شی؟

- نه، بهتره همین دوران نامزدی همه چیز و صادقانه بهم بگیم.

- منم موافقم، اما در مورد سؤالی که کردی، این سؤال دو جنبه داره اول اینکه پارتی و مهمونی به چه مناسبت باشه، دوم اینکه چه کسانی شرکت کنن. آگه عقد و عروسی و تولد و سالگرد ازدواج و غیره باشه خوب نظر منم مثبته و باز آگه در اینجور مجالس همه افراد فامیل باشن بازم حرفی نیست. اما من با مهمونیای اونجوری و پارتی و شب نشینیای وقت و پول تلف کن صد در صد مخالفم.

افروز سری تکان داد و چیزی نگفت. هر دو در سکوت به قهوه نیم خورده خود خیره ماندند تا اینکه شاهرخ سکوت را شکست و گفت:

- ما باید طبق برنامه ای که از لحاظ زمان و امکانات به دقت تنظیم می کنیم جلو بریم. باید واسه ساعت های بیکاری روزانه مون برنامه بذاریم، مثلاً چند تا بعد از ظهر رو در هفته اختصاص بدیم به گردش و تفریح و

چند بعد از ظهر به دید و بازدید و رفتن به خونه اقوام و بستگان، اینطوری زندگی از یکنواخت بودن بیرون میاد.

- بله با این نظرت موافقم. من از خونه نشینی بیزارم. دوست ندارم یه گوشه کز کنم و روزنامه بخونم یا مدام در حال پخت و پز و رفت و روب باشم! تنوع واسه هر دومون لازمه.

- من، سابقاً جمعه ها می رفتم کوه تا هم ورزشی کرده باشم و هم گردش، اما الان مدتی برنامه کوه رفتن رو کنار گذاشتم. اگه تو مایل باشی بعضی از جمعه ها دوتائی می ریم کوه!  
- موافقم.

آن دو همچنان سرگرم تبادل نظر بودند و سعی داشتند با ابراز نقطه نظرات خود در مورد آینده یکدیگر را بهتر و بیشتر بشناسند.

## فصل ۶

خان عمو با دستمال سفره دور دهانش را پاک کرد و در حالیکه از پشت میز غذا برمی خاست گفت:

- دست و پنجه شما درد نکنه خانم، غذای خوشمزه ای بود!

زن عمو لبخندی زد و چیزی نگفت. شاهرخ با لحنی تحسین آمیز گفت:

- بله دست پخت زن عمو عالیه، من که خیلی لذت بردم.

زن عمو گفت:

- شاهرخ جون اگه دست پخت افروز رو بخوری چی میگی؟ دخترم بهترین غذاهای فرنگی و ایرانی رو در

عرض کمترین مدت درست می کنه طوری که دلت می خواد انگشتاتو لیس بزنی!

افروز از دروغی که مادرش گفت حیرت کرد زیرا وظیفه آشپزی همیشه عهده ننه، مستخدمه بود، اما با این

همه با حالت نگاهش حرف مادرش را تأیید کرد و گفت:

- متشکرم مامان.

خان عمو روی مبل لمید، پیش را گوشه لبش گذاشت و شش دانگ حواسش را متوجه برنامه اخبار

تلویزیون کرد. شاهرخ و افروز هم به او ملحق شدند. ننه مشغول جمع آوری ظرفهای شام شد. خان عمو

خطاب به شاهرخ گفت:

- بالاخره تو این گشت و گذار آپارتمون مناسبی هم دیدی؟

شاهرخ جریان را شرح داد. خان عمو که حواسش متوجه تلویزیون بود با سر گفته های او را تصدیق کرد.

وقتی سخنان شاهرخ به پایان رسید خان عمو گفت:

- پسرم من یه پیشنهادی برات دارم.

- بفرمائین عموجان!

- میگم بهتر نیست از کارت دست بکشی و بیای با من همکاری کنی؟ البته من تورو شریک خودم می

کنم.

شاهرخ که به هیچ وجه انتظار چنین پیشنهادی را نداشت یکه خورد و حیرت زده گفت:

- ولی عموجان من از کارم راضی هستم، من این شغل رو دوست دارم.

- بین پسر من تو چند سال آزرگار درس خونیدی و مهندس شدی اما با اون همه زحمت ماهی چهل هزار تومن حقوق داری، ولی اگه بیای تو کار خرید و فروش اتومبیل می تونی از هر معامله دو برابر حقوق ماهانه ات درآمد داشته باشی!

- ولی من هیچ تخصصی در این رشته ندارم بعلاوه علاقه ای هم در خودم احساس نمی کنم.

- منم اول کار نه تخصص داشتم و نه علاقه. تو هم اگه به این کار آلوده بشی دیگه ازش دست نمی کشی. وقتی وارد جرگه ما شدی اونقدر سود عایدت میشه که آرزو می کنی ای کاش زودتر اقدام می کردی. شاهرخ در دل با خود گفت: «یعنی با مدرک مهندسی به دلالتی رو بیارم؟ من دوست ندارم مثل عموجان از راه حقه بازی و کلک پولدار بشم!»

افروز که پیشنهاد پدرش را عاقلانه می دانست و بی میل نبود شاهرخ تغییر شغل بدهد، رو به شاهرخ گفت:

- بنظر من که پیشنهاد پدر عالیه! تو خیلی زود می تونی تو این شغل ترقی کنی. مجبور نیستی همیشه تو نمایشگاه کار کنی، وقتی کارت سر و سامون گرفت می تونی کارا رو بذار و بعهده کارمندان. شاهرخ سری تکان داد و گفت:

- از این نظر ما اختلاف سلیقه داریم، در هر صورت باید روی این موضوع فکر کنم. حالا که من از کارم راضی هستم، بهتره بعدها روی این مسئله بحث بشه.

خان عمو که از رد پیشنهادش راضی به نظر نمی رسید، گفت:

- مجبور نیستی پیشنهاد منو بپذیری، من فقط قصد کمک و راهنمایی داشتم!

- از لطف شما ممنونم عموجان، وقتش که رسید از راهنمائی و کمکهای شما استفاده می کنیم!

اگرچه تعارف مؤدبانه ای بود ولی برای خان عمو خوشایند نبود و خان عمو ترجیح داد سکوت کند و ادامه ندهد. افروز هم دلخور بنظر می رسید، اما سعی داشت برای حفظ ظاهر هم که شده خونسرد باشه. آن شب پس از رفتن شاهرخ زن عمو به شوهرش گفت:

- فکر نمی کنی یه کمی تند رفتی؟

خان عمو با نارضایتی پاسخ داد:

- جوون کله شقیه.

- تو و دخترت عجول هستین! باید با سیاست داخل شد، باید کم کم جلو رفت. اول باید این جوونو تحت تأثیر قرار می دادین اما شما دو تا می خواین یه شبه مٹ یه لقمه چرب قورتش بدین. با مرور زمان خودش نرم میشه!



مادر سپس رو به دخترش کرد و خطاب به او گفت:

- تو هم بهتره اینقدر رک و راست با عقاید شوهرت مخالفت نکنی، تو و پدرت یه ذره سیاست سرتون نمی شه! وقتی سوار خر مراد شدی هر سازی که بزنی اون مجبوره باهش برقصه.

افروز انگشتان سفید و کشیده اش را درهم گره کرد و گفت:

- اون گاهی وقتا خیلی خودخواه میشه آخه مگه میشه با ماهی چهل هزار تومن زندگی کرد؟ آگه اون با پدر همکاری کنه ما می تونیم زندگی دلخواهی داشته باشیم.

- حرفاتو قبول دارم ولی یه شبهه همیشه آدم به خواسته اش برسه، باید بتدریج اونو بپزی!

خان عمو با تمسخر گفت:

- خانم بهتره شما از فردا آموزشهای لازم رو به دخترتون بدین. از همون سیاست بازیایی که خودتون بلدین. شما خانمها به شیطون هم درس میدین.

زن عمو با طعنه گفت:

- همین کار رو هم می کنم.

\*\*\*

بعد از ظهر شنبه وقتی شهاب و فرشید از دانشکده خارج شدند شهاب هیجانزده بنظر می رسید. او فرشید را سوار اتومبیل کرد و راه افتاد. در طول راه شهاب کمتر حرف می زد و از لودگی و شوخ طبعی سابق او اثری نبود. فرشید که متوجه تغییر حال او شده بود ترجیح می داد پرسشی نکند. وقتی به حوالی منزل فرشید رسیدند شهاب اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

- آگه تا شب وقت کردم بهت سر می زنم در غیر اینصورت فردا تو دانشکده می بینمت.

- نمیای تو ناهار بخوریم؟ نیمرو آماده است!

- نه باید برم اوراق زیراکس شده رو بگیرم.

پس از خداحافظی شهاب اتومبیل را به سمت میدان انقلاب بحرکت درآورد. آقای معرفت که در دفتر کارش انتظار او را می کشید با دیدن او از جا برخاست و به شوخی گفت:

- به به باد آمد و بوی عنبر آورد! خوش اومدی منتظرت بودم.

شهاب روی صندلی نشست و لبخند به لب گفت:

- وقتی دانشکده تعطیل شد بسرعت خودمو رسوندم اینجا.

- خوب تعریف کن این دو روزه رو چطور گذروندی؟

- خودت می دونی که انتظار کشیدن چقدر سخته. تو این چند روزه عزای چه کنم گرفتم!

- منم با خبرائی که بهت میدم از انتظار درت میارم. اول یه فنجان چائی بخوریم بعد گپ بزیم.

آقای معرفت همزمان با فشردن زنگ و سفارش چای گوشی تلفن را که در حال زنگ زدن بود برداشت و

- لحظاتی چند مکالمه کوتاهی بین او و طرف مخاطبش در گرفت. همین که گوشی را گذاشت دستهایش را بهم مالید و گفت:
- تو پسر خوش شانسی هستی.
  - جدی میگی! چطور مگه؟
  - من اطلاعات مبسوطی از طرف مربوطه برات دارم؛ اطلاعات دست اول!
  - خوب پس شروع کن.
- معرفت خندید، سینه اش را با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:
- خانم مورد نظر شما مجرده. تا اونجائی که من فهمیدم نامزد هم نداره. با پدر و مادر و تنها خواهرش زندگی می کنه و از طبقه متوسط جامعه است. رو هم رفته خانواده خوبی داره، خواهرش که یکی دو سالی از خودش بزرگتره تو یه مؤسسه خصوصی کار می کنه. اونجوری که خانمم از دوستش شنیده همگی آدمهای خوبی هستن. پدرش کارمند بازنشسته دادگستریه، وضع مالیشون بدک نیست. روشنک خانم هم بهار گذشته دیلم گرفته، بازم بگم؟
  - آگه چیز مهمی هست، بگو!
  - تا اینجا همین چیزا دستگیرم شده. خانمم می گفت اونو آدمهای نجیب و آبرومندی هستن. فکر می کنم همین ها برات کافی باشه!
  - دستت درد نکنه.
  - می توئم امیدوار باشم که کار آگاه خوبی میشم؟
  - البته! چرا که نه؟ خوب من حالا باید چیکار کنم؟
  - اول بگو چه نقشه ای تو سرته و چه برنامه ای داری تا راهنماییت کنم!
  - والله دلم می خواد با اون و خانواده اش از نزدیک آشنا بشم و آگه قسمت باشه باش ازدواج کنم.
  - خوب فکراتو کردی؟
  - بچه که نیستم!
  - آخه من به عشق در یک نگاه معتقد نیستم.
  - منم همینطور، ادعا نکردم که عاشقش شدم؟
  - پس چی؟
  - خوب صادقانه اعتراف می کنم که اونو پسند کردم ولی این اندازه کافی نیست. باید باهاش صحبت کنم، نظرشو در مورد خودم بدونم بعد با پدر و مادرش آشنا بشم، باید ببینم اونو دخترشونو به آدمی مٹ من میدن یا نه؟ تازه راضی کردن خانواده خودم بخصوص مادرم شرط اصلیه.
  - پس باید از هفت خوان رستم بگذری.

- بله، ولی مهم نیست. آگه اون همسری باشه که می خوام، یعنی مشخصاتی رو که برای همسر آینده م در نظر گرفته م داشته باشه حاضرم تموم مشکلات رو پشت سر بذارم.
- در هر صورت ما برای کمک در هر امر خیری حاضریم و آستین بالا می زنیم!
- معرفت پس از مکثی کوتاه ادامه داد:
- راستش من به قسمت معتقدم. شاید قسمت این بود که تو بیای پیش من و وسیله یه ازدواج فرخنده جور بشه.
- حالا واسه نتیجه گیری خیلی زوده، باید دید چی پیش میاد.
- آبدارچی با سینی چای وارد شد و پس از گذاشتن فنجانها روی میز از در خارج شد. معرفت از جا برخاست و گفت:
- الان برمی گردم.
- معرفت وقتی به اتاق بازگشت پلی کپی های زیراکس شده شهاب را مقابلش گذاشت و گفت:
- اینام حاضره!
- ممنونم.
- چای بخور سرد میشه.
- شهاب در حالیکه استکان چای را به لبش نزدیک می کرد گفت:
- مشکل اینه که نمی دونم از کجا شروع کنم؟
- معلومه که خیلی بی تجربه ای!
- این اولین تجربه میشه. نمی دونم باید چیکار کنم، چه جوری سر صحبت رو باز کنم! تازه نمی دونم عکس العمل اون در قبال من چیه. ممکنه فکر کنه می خوام براش مزاحمت ایجاد کنم.
- معرفت موهای پرپشتش را با نوک انگشت خاراند و گفت:
- بنظر تو بهتر نیست خودم در این زمینه باش حرف بزیم تا ببینم نظرش چیه؟
- فکر بدی نیست، اما آگه قبول نکرد چی؟ منظورم اینه که ممکنه منو نپسندیده باشه.
- مگه نسبت به جذابیت خودت تردید داری؟ در ثانی هر دختری معمولاً در اینجور موارد یه کمی ناز میکنه ولی بیشتریا شون مجاب میشن.
- معرفت پس از سر کشیدن جرعه ای چای از لب استکان ادامه داد:
- اول باید نظرشو بفهمم، بعدش به خانمم متوسل بشم!
- چطور؟
- خانمم دوستی داره که دوست مشترک خانم شریفی هم هست. ما می تونیم به وسیله همون دوست اونو به خونه خودمون دعوت کنیم. شما دو تا می تونین در حضور ما بشینین و حرفاتونو بزنین.

- عالیہ، بہتر از این نمیشہ، تو یہ نابغہ ای!
- متشکرم، ہمیشہ در خدمت حاضریم.
- پس من کی پیام دیدنت؟
- یکی دو روز بہم وقت بدہ، امروز شنبہ است چہارشنبہ چطورہ؟
- خیلی خوبہ، بعد از ظہر چہارشنبہ میام اینجا.
- شہاب خوشحال و شادمان دست معرفت را فشرده و در حالی کہ چشمانش از شوق می درخشید گفت:
- نمی دونم چطور محبتاتو جبران کنم!
- دیدی حالا!
- نو کرتیم! راستی حساب ما چقدر میشہ؟ منظورم زیرا کسہ!
- حالا برو، برات صورت حساب می فرستم. حالا حالاها با ہم کار داریم.
- پس تو رو خدا منصفانہ حساب کن.
- نترس نقرہ داغت نمی کنم.
- شہاب پلہ های مؤسسہ را دو پلہ یکی طی کرد و بسرعت بجانب اتومبیل رفت. مقصد او خانہ فرشید بود.
- فرشید اولین کسی بود کہ باید در جریان کارها قرار می گرفت.
- \*\*\*
- فرشید حیرتزدہ بہ دہان شہاب چشم دوختہ بود و گویی کلامش را می بلعید. شہاب بی وقفہ حرف زد تا حرفہایش تمام شد. وقتی کہ دیگر چیز تازہ ای برای گفتن نداشت فرشید گفت:
- من اولش حرفاتو جدی نگرتم ولی کم کم دارہ باورم می شہ. پسر بنظرم عقلتو از دست دادی!
- آخہ کجای دنیا ازدواج کردن کار بد و ناپسندیہ؟ اگہ این کار دیوونگی باشہ پس ہمہ مردم دیوونہ ن!
- نمی دونم چی بگم، تو جادو شدی. تو ہنوز یہ دانشجوی آس و پاسی، از کجا می خوای شکم خودت و یہ زنو سیر کنی؟ خدا عقل زیادی بہ تو و پول زیادی بمن بدہ!
- زیادم منو دست کم نگیر. تازہ از ہمہ این حرفا گذشتہ ہنوز هیچی معلوم نیست نہ دخترہ در جریان کارہ نہ خونوادہ ہامون، تازہ گیرم کہ دخترہ قبول کرد اونوقت می مونہ مسئلہ پدر و مادرش. مادر من کہ حرفی ندارہ، منو درک می کنہ و بہ خواستہ هام احترام می ڈارہ.
- بہ عقیدہ من بہترہ تا دو سہ سال دور ازدواج و زن گرفتن رو قلم بگیر.
- اگہ ہمہ چیز بر وفق مراد باشہ من باہاشون قرار می ڈارم کہ بعد از فارغ التحصیل شدن ازدواج کنیم. تا اون موقع فقط عقد می کنیم کہ خیال ہر دو طرف راحت باشہ.
- فرشید سکوت کرد و شہاب بار دیگر ادامہ داد:
- باور کن خودمم نمی دونم چرا یہ دفعہ اینجوری شدم. اصلاً فکرشو نمی کردم کہ بہ این زودی بدام

بیفتم. طرف خیلی خوشگله می ترسم از چنگم دربره. تنها نگرانی من نداشتن کار و درآمده و گرنه از لحاظ مسکن مشکلی ندارم. خونمون باندازه کافی جا برامون داره، تازه طبقه بالا هم هست که اگه بخوام می تونم ازش استفاده کنم. اگه بینم نمی تونم جواب مخارج زندگی رو بدم مجبور میشم قید دانشکده رو بزنم و برم به کاری واسه خودم دست و پا کنم، البته این در صورتیه که دختره قبول کنه زنم بشه اما صبر نکنه تا دانشکده رو تموم کنم!

فرشید باورش نمی شد که شهاب مسئله را تا این حد جدی تلقی کند که حتی حاضر به ترک تحصیل شود، اما چهره مصمم شهاب همه چیز را به او ثابت کرد. جای بحث نبود. شهاب آزاد بود در مورد آینده اش تصمیم بگیرد.

فرشید که شهاب را در تصمیمش راسخ می دید، گفت:

- خوب پس هر وقت اوضاع رو بره رو بره شد منو در جریان بذار. می ترسم تو زودتر از شاهرخ زن بگیری.

- شاهرخ همه کاراشو انجام داده ولی من تازه اول راه هستم.

بحث دو جوان در مورد مشغله فکری شهاب به درازا کشید و هر دو از یاد بردند که چند ساعت است با هم حرف می زنند و درددل می کنند. وقتی به خود آمدند و خسته شدند که شب شده بود. شهاب با نگاه به ساعتش چنان تعجب کرد که گویی گذشت زمان را باور ندارد. مفهوم نگاهش برای فرشید این بود که نمی خواهم بروم ولی شب است و مجبورم، مادر تنهاست.

\* \* \*

شبم کوچولو در اتاق بالا و پائین می رفت و به همه چیز دست می زد و همه اسباب بازیهایش وسط اتاق پخش بود. لجبازی می کرد و بهانه مادرش را می گرفت. هرچه مادر بزرگ می خواست سرگرمش کند بیشتر سرسختی نشان می داد. وقتی مادر بزرگ گفت که از دخترهای لجباز خوشش نمی آید، شبم گریه کنان سرش را روی مبل گذاشت و با کج خلقی گفت:

- بابا و مامان دیگه منو دوست ندارن اگه نه منو نمی داشتن که تو باهام دعوا کنی!

مادر بزرگ موهای بلند و نرمش را نوازش کرد و گفت:

- نه عزیزم، هیچم اینطور نیست. مامان و بابا خیلی دوست دارن. مگه دلت نمی خواست پیش مادر بزرگ بمونی؟

شبم با لجبازی پاسخ داد:

- نه! مامانمو می خوام.

- یعنی منو دوست نداری؟

- مامانمو می خوام، مامانمو می خوام!

- باشه باشه، الان به مامان تلفن می کنم تا باش حرف بزنی.

مادر بزرگ گوشی را برداشت و شماره منزل ماهرخ را گرفت. تلفن مدتی بوق زد اما کسی گوشی را برنداشت. گویا کسی نبود که پاسخ بدهد. مادر بزرگ چند بار شماره را گرفت اما نتیجه ای نداشت. شبنم به آرامی هق هق می کرد و زیر چشمی مادر بزرگش را زیر نظر داشت. همین که دید مادر بزرگ تلفن را رها کرد و به طرف او آمد خودش را روی مبل مچاله کرد. مادر بزرگ یک بشقاب کوچک شیرینی جلوی شبنم گذاشت و با مهربانی گفت:

- خوب حالا بیا با هم آستی کنیم و از این شیرینیا بخوریم.

شبنم با دست بشقاب را پس زد و گریه اش شدت بیشتری یافت و در میان گریه گفت:

- مامانمو می خوام!

- می خوای برات یه فیلم کارتونی بذارم؟

- مامانمو می خوام!

مادر بزرگ که کلافه شده بود و نمی دانست چگونه نوه اش را ساکت کند او را رها کرد و به آرامی داخل آشپزخانه شد و خودش را با مرتب کردن آنجا مشغول کرد. مادر بزرگ می خواست خودش را سرگرم کند تا شاهد گریه و بی تابی بچه نباشد، اما ناله و فغان شبنم همچنان ادامه داشت. در این گیر و دار بود که شهاب وارد خانه شد.

- مامان، من او مدم سلام!

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- سلام، خسته نباشی!

- شما هم همینطور.

شهاب با شنیدن صدای شبنم نزد او آمد و گونه اش را به آرامی با انگشت فشرد و گفت:

- سلام کوچولوی بد اخلاق، چرا گریه می کنی؟

مادر گفت:

- از غروب تا حالا بی تابی می کنه، دلش هوای خونه رو کرده!

- طبیعیه، بچه مادرشو می خواد دیگه!

شهاب در کنار شبنم روی مبل نشست و با مهربانی گفت:

- می خوای عمو برات یه قصه بگه؟

- نه می خوام برم پیش مامانم.

شهاب از مادرش پرسید:

- به ماهرخ گفتی بچه اش ناراحته؟

- هرچی زنگ می زنه کسی گوشی رو بر نمی داره.

- لابد رفتن بیرون.

او پس از گفتن این جمله نگاهی به ساعتش انداخت. شش بعد از ظهر بود. موهای شب‌نم را نوازش کرد و پرسید:

- می‌ای با عمو بازی کنی؟ گرگم به هوا یا لی لی حوضک، کدومشو دوست داری؟  
شب‌نم بحالت قهر صورتش را میان دستهایش پنهان ساخت.

- پس بیا با هم بریم بیرون یه دوری بزنیم.  
مادربزرگ گفت:

- آره عزیزم پاشو با عمو برو ماشین سواری.  
شب‌نم گریه اش را فراموش کرد و گفت:

- منو می‌بری آقا فیله سوار شم؟  
شهاب حیرت‌زده پرسید:

- آقا فیله کدومه؟

مادربزرگ پاسخ داد:

- منظورش اون فیله اس که دم سوپر گذاشتن که یه سکه پنج تومنی میندازی توش و بچه رو سوار می‌کنی. هم موزیکاله هم بچه رو تکون میده.

شهاب گفت:

- باشه پس بریم آقا فیله سوار شیم.

شب‌نم از روی مبل پایین خزید و با شادمانی گفت:

- بعدش بریم پیش مامان.

شهاب نگاهی به مادرش انداخت و مادر با حرکت سر پاسخ مثبت داد و گفت:

- موقع برگشتن برو خونه ماهرخ، اگه از بیرون برگشته بودن جریانو بهشون بگو و شب‌نم رو بده دستشون. من میرم ساکشو بیارم.

تا به اتومبیل برسند و سوار شوند شب‌نم آرامش خود را بازیافته بود. آنها به پارک رفتند و مدتی به بازی و جست و خیز پرداختند. ساعت هشت و نیم بود که آنها در برابر منزل ماهرخ توقف کردند. شهاب نگاهی به پنجره اتاق که رو به خیابان بود انداخت، برق ساختمان روشن بود. شهاب زنگ در را فشرد، لحظه‌ای بعد در باز شد. شهاب شب‌نم را بغل کرد و از پله‌ها بالا رفت. وقتی ماهرخ آن دو را دید حیرت‌زده از برادرش پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه چیزی نیست خانم کوچولو فیلش یاد هندوستان کرده.

- شب‌نم خود را در آغوش مادر انداخت و گریست. ماهرخ او را به سینه فشرد و گفت:
- عزیزم، دختر گلم چرا گریه می کنی؟
  - از بعد از ظهر تا حالا افتاده تو دنده لج که منو بترین خونه.
  - ماهرخ از جلوی در کنار رفت و گفت:
  - بیا تو.
  - شهاب در همان حال که وارد می شد پرسید:
  - خونه نبود؟
  - نه با بهمن و ژاله رفته بودیم سینما، همین حالا رسیدیم.
  - بهمن کجاست؟
  - داره دوش می گیره.
  - مامان چند بار واست زنگ زد اما چون کسی گوشی رو برنداشت، حدس زدیم رفتین بیرون.
  - آره، راستش سه سالی می شد که سینما نرفته بودیم. از وقتی شب‌نم دنیا اومد، فرصت نکردیم بریم سینما، آخه اون تو سینما بند نمی شه.
  - فیلمش چطور بود؟
  - بد نبود، بشین تا واست چای بیارم، شام خوردی؟
  - نه، ولی میرم خونه، مامان منتظره.
  - ما شامو بیرون خوردیم اما اگه گرسنه ای یه چیزی واست بیارم؟
  - گرسنه نیستم اما چای می خورم.
  - الان میارم.
- بعد رو به شب‌نم کرد و گفت:
- عزیزم بیا پایین من برم واسه عمو چای بیارم.
  - شب‌نم به آرامی از آغوش مادر پائین آمد و به دامانش آویخت.
  - بیا با هم بریم آشپزخونه.
  - ژاله که تازه از اتاقش بیرون آمده بود بطرف شهاب دوید و صورتش را بوسید:
  - سلام دایی جون! چه خوب شد اومدی، دلم برات تنگ شده بود.
  - ای ناقلا! پس واسه همین رفته بودی سینما؟
  - شهاب خنده بلندی سرداد و افزود:
  - دلت واسه خواهرت تنگ نشده بود؟
  - نه!



- چرا نه؟

- آخه منو اذیت می کنه، همش موهامو می کشه و کتابامو پاره می کنه.

- شبنم تورو دوست داره، فقط یه کمی شیطونه.

با خروج بهمن از حمام شبنم بطرف پدر دوید و گریه کنان خود را در میان بازوان پدر جای داد.

\*\*\*

مادر مشغول گفتگوی تلفنی بود که شاهرخ با قیافه ای خسته و گرفته وارد شد. کیفش را گوشه ای گذاشت و روی نزدیکترین مبل افتاد. صدای مکالمه مادرش را می شنید اما توجهی به گفتگوهایش نداشت. آنقدر خسته و افسرده بود که به هیچ چیز اهمیت نمی داد. شهاب از اتاقش خارج شد او که قصد داشت از خانه بیرون برود تا چشمش به برادرش افتاد متوقف شد. از چهره شاهرخ که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود خستگی و بیزاری می بارید. شهاب با شگفتی به طرف او رفت.

- سلام شاهرخ، چه بی سر و صدا داخل شدی؟

شاهرخ نگاه غمزده اش را به او دوخت و گفت:

- سلام، چطوری؟

- خوبم، ولی مثل اینکه حال تو زیاد تعریف نداره!

شاهرخ لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت:

- خیلی خسته م.

- تا این موقع شرکت بودی؟

- نه، دنبال پیدا کردن یه خونه بودم!

مادر که تازه مکالمه تلفنی را تمام کرده بود وارد سالن شد و با دیدن شاهرخ به طرف او رفت.

- سلام پسر... داشتم با مهتاب صحبت می کردم. از هتل زنگ می زد و خیلی هم سلام رسوند.

- حالش چطور بود؟

- عالی، حسابی دارن خوش گذرونی می کنن.

قیافه شاهرخ آنچنان درهم بود که مادر بمحض دیدن او متوجه حالش شد و پس از اینکه در کنارش

نشست، پرسید:

- حالت خوبه پسر؟ گرفته بنظر می رسی!

- چیز مهمی نیست، فقط یه کمی خسته ام.

شهاب گفت:

- اول راهو خستگی! حالا کجاشو دیدی!

مادر دوباره پرسید:

- چیکار کردی؟

- هیچی مادر، نصف تهرونو زیر پا گذاشتم اما هنوز خونه ای که افروز پسندش کنه پیدا نکردم. زعفرانیه، دروس، داوودیه، آفریقا، جردن، میرداماد، بالاتر و پائین تر رو جستجو کردیم ولی هیچکدوم مورد پسند افروز نبود. صبح از شرکت زدم بیرون، اول خودم به چند جا سر زدم بعد تلفنی باهاش صحبت کردم و گفتم که چند تا آپارتمان مناسب پیدا کردم. اولش که دلخور شد و اعتراض کرد که چرا تنهایی برای پیدا کردن خونه اقدام کردم و اونو با خودم نبردم. منم ازش عذرخواهی کردم و رفتم دنبالش، تا همین نیم ساعت پیش م با هم بودیم.

شهاب سری تکان داد و گفت:

- لابد چیزی رو که اون می خواد هنوز مهندسین تو ایرون نساختن؟

مادر با مهربانی گفت:

- عزیزم نگران نباش، همه چیز درست میشه. در عرض یک هفته که همیشه تهرون به این بزرگی رو قدم به قدم جستجو کرد.

شاهرخ آهی کشید و گفت:

- می ترسم آخرشم نتونم به جای خوب گیر بیارم.

شهاب جواب داد:

- بنظر من بهتره کاخ نیاورون رو براش بخری، چون به کمتر از این راضی نمیشه.

مادر خطاب به شهاب گفت:

- الان وقت طعنه زدن نیست، برو به کمی میوه بیار.

- ای به چشم!

شاهرخ پرسید:

- شهاب مثل اینکه می خواستی بری بیرون؟

- مهم نیست، می خواستم برم با فرشید درس بخونم اما تصمیم عوض شد.

مادر پرسید:

- شام خوردی؟

- بله، با افروز بیرون شام خوردم.

شاهرخ پس از مدتی سکوت رو به مادرش گفت:

- مشکل من اینه که افروز در هیچ مسئله ای انعطاف نشون نمیده، مهم عقیده خودشه، و به عقاید دیگران

کوچکترین اهمیتی نمیده. بنظر من این عیب بزرگه.

مادر که قصد آرام کردن شاهرخ را داشت گفت:

- مرد می تونه زنو به دلخواه خودش تربیت کنه، تو هم بهتره کمی باهاش حرف بزنی. اون باید به شخصیت مستقل تو احترام بذاره.

- توی این یه هفته که بیشتر وقتمو با اون گذروندم، خیلی از چیزاش برام روشن شد و تونستم کمی محکمش بزوم. حالا مطمئنم که اگه یه روز از لحاظ اقتصادی دچار مشکل بشم افروز نمی تونه نقطه اتکاء خوبی برام باشه.

مادر ساکت و آرام، با نگرانی به گلهای قالی خیره شد. در این زمینه از او جز نصیحت کردن کمک دیگری ساخته نبود. شاهرخ بود که باید مشکلات زندگی خود را حل می کرد. از نظر مادر، او به مرحله ای از رشد رسیده بود که بتواند تصمیم بگیرد و بی دغدغه مدیریتش را در برنامه ای که عنوان زندگی مشترک یافته است اعمال کند. پس بهتر بود این فرصت به او داده می شد که در اولین مرحله خودش تصمیم بگیرد و اقدام کند.

شهاب با ظرف میوه به سالن آمد و گفت:

- خانما دارای شخصیت پیچیده ای هستن، فقط خدا می دونه تو مغزشون چی می گذره، خدا کنه افروز جزو اون دسته از زنهای تجمل پرست و سبک مغز نباشه که همه چیز رو از دیدگاه پول و مادیات نگاه می کنن.

- بگی و نگی همینطورم هست. در هر صورت از فردا باید قاطعیت بیشتری نشون بدم.

باز هم مادر سکوت کرد. شاهرخ تهییج شده بود و مادر نمی خواست با حرفهای خود او را تحریک کند و بر خشمش بیفزاید.

شاهرخ با بی میلی مقداری میوه خورد و دقایقی با مادر و برادرش به گفتگو نشست و پس از آن برای خوابیدن به اتاقش رفت. وقتی شهاب و مادر تنها شدند، شهاب شانه هایش را بالا انداخت و پرسید:

- یعنی زن گرفتن این همه دردسر داره؟

- این که چیزی نیست، تازه اول کاره و جای شیرینشه!

- بنظر من شاهرخ نباید به افروز میدون عرض اندام بده، افروز می خواد شوهرش یه اسیر باشه؛ یعنی اسیر خواسته های اون و این کار درستی نیست. مرد باید جذبه خودشو در برابر همسرش حفظ کنه. وقتشه که گربه رو دم حجله بکشه!

مادر پوزخندی زد و گفت:

- اینقدر لاف نزن، شاهنامه آخرش خوشه!

- من اگه چنین زنی گیرم بیاد طوری ادبش می کنم که به گربه بگه حضرت والا!

- خواهیم دید.

شهاب با یافتن فرصت مناسب در چشمان مادرش دقیق شد و خودش را آماده طرح سؤالی یافت که وسوسه

اش می کرد.

- مامان، سؤالی ازت دارم.

- دو تا سؤال پیرس.

- دلم می خواد خیلی جدی و قاطعانه بهم جواب بدی.

- باشه، حرفتو بزن!

شهاب پس از کمی من و من گفت:

- اگه من... البته بفرض، اگه من دختر مورد علاقه مو پیدا کرده باشم شما چیکار می کنین؟

مادر کنجکاوانه نگاهش کرد. احساس می کرد که صورت پسرش از شرم یکپارچه سرخ شده است.

- مگه پیداش کردی؟

- گفتم فرض! اگه پیدا کرده باشم؟

مادر لحظه ای به فکر فرو رفت و آنگاه جواب داد:

- بنظر تو باید چیکار کنم؟

- مخالفت نمی کنی؟

- تو اول پیداش کن بعد ببین من چه عکس العملی نشون میدم.

- نه مامان، خواهش می کنم، گفتم که موضوع جدیه.

- خوب اگه دختر مناسبی باشه و هر دو طرف هم راضی باشین منم حرفی ندارم ولی...

شهاب با خود اندیشید که معیار مادرش از دختر مناسب چیست و آنگاه شتابزده گفت:

- متشکرم مامان، تو خیلی خوبی، خیالمو راحت کردی.

- عجله نکن، هنوز حرفم تموم نشده، داشتم می گفتم که حالا زوده بفکر ازدواج باشی، کدوم پدری

حاضره دخترشو به یه دانشجوی بیکار که هنوز حتی خدمت سربازیشو انجام نداده و دو سالی هم از درس

خوندنش مونده بده؟

شهاب با خنده از جا برخاست و گفت:

- اینو دیگه بسپرین دست قسمت و سرنوشت.

سپس شب بخیر گفت و به اتاقش رفت و مادرش را مات و متحیر برجا گذاشت.

## فصل ۷

بعد از ظهر چهارشنبه بود که شهاب با اتومبیل مسعود بسرعت خودش را به مؤسسه معرفت رسانید. معرفت،

در دفتر کارش با چند ارباب رجوع مشغول بررسی پرونده هایی بود که بوسیله همان مراجعه کنندگان به او

ارجاع شده بود. شهاب با او احوالپرسی کرد و روی صندلی در انتظار نوبت نشست. حدود نیم ساعت طول

کشید تا مراجعان معرفت دفتر را ترک کردند. معرفت رو به دوستش کرد و ضمن عذرخواهی گفت:

- از صبح تا حالا سرم خیلی شلوغ بود، مشتری یکی بعد از دیگری اومد، خوب تو چطوری، چه خبر؟
- خب را پیش شماست!
- البته، البته، منم برات خبرای خیلی خیلی خوب دارم.
- راستی! امیدوارم کردی.
- اینقدر عجله نکن تازه می خواهم وارد به خوان از هفت خوان بشیم. من باهاش صحبت کردم، همونطور که حدس زده بودم اولش خیلی ناز کرد و گفت که در حال حاضر تمایلی به ازدواج نداره خصوصاً که خواهر بزرگترش هنوز شوهر نکرده و... از این قبیل عذر و بهانه ها! اما من اونقدر تو گوشش خوندم و از محسنات تو تعریف کردم که بالاخره راضی شد که طی به جلسه کوتاه اونم در حضور من و خانمم باهات آشنا بشه.
- آه چه خوب! تو نظیر نداری.
- حالا دیگه بقیه اش با خودته، حالا روز قرارو مشخص کن تا بش اطلاع بدم!
- بنظر تو چه روزی مناسبه؟ من که بیشتر دو روز آخر هفته وقتم آزاده.
- بعدازظهر پنج شنبه چطوره؟
- عالی، ساعت چند؟
- هر ساعتی که تو بگی ما حاضریم.
- شهاب اندکی این پا و آن پا شد و پس از کمی فکر کردن گفت:
- ساعت چهار بعدازظهر چطوره؟
- خوبه، البته اگه مایل بودی می تونی از ناهار بیای تا کمی با هم گپ بزیم.
- نه ناهار نیام ولی شاید شام رو بهت زحمت بدم.
- باشه، به خانم سفارش می کنم که برات به غذای خوشمزه تدارک ببینه، می دونم که خیلی به شکم گنده ات اهمیت میدی.
- شهاب با صدای بلند خندید و گفت:
- نمی خوام خانمو زحمت بندازم، ما به نون و پنیر هم قانعیم.
- نون و پنیر غذای پولداراست! تو خونمون کمتر از بوقلمون پیدا نمی شه!
- باشه پس نون و بوقلمون رو افتادیم خونه شما، البته خیال نکنی می خوام چتر باز کنم، چون تو زیاد اصرار کردی منم قبول می کنم.
- ای بدجنس! بهر حال قدمت رو چشم.
- خانم من عقیده داره که نباید تو اینجور کارا مداخله کرد، چون می ترسه پشیمونی بار بیاره و آتیش رو دستم بذارم که چرا واسطه به امر خیر شدم ولی من کار خودمو می کنم و کاری به این حرفا ندارم.

- خانمت درست میگه، اینجور مسائل باید خیلی دقیق و حساب شده باشه اگه یکی از طرفین بعدها آدم نابابی از کار دربیاد کاسه کوزه ها سر معرفت بیچاره شکسته میشه.
- من به تو اعتقاد دارم و همینطور به خانم شریفی، باید دید خدا چی می خواد و چند درصد توافق و تفاهم بین شما دو تا بوجود میاد.
- منم آدمی نیستم که بی گذار به آب بزنم و مثل داداشم چشم بسته خودمو تو مخمصه بندازم.
- مشکل شاهرخ چیه؟
- اولین مشکلمش پیدا کردن یه آپارتمان باب میله نامزدشه!
- خوب این مشکلی نیست که نشه حلش کرد، تهرون پره از آپارتمانای رنگ و وارنگ!
- آخه طرفش خیلی کج سلیقه و سختگیره، هر چیزی رو نمی پسنده.
- من یه آشنا دارم که تو اینجور کارا خبره است. صاحب مؤسسۀ تهیه مسکنه، شاید بتونه مشکل شاهرخ رو حل کنه. بد نیست شاهرخ باش تماس بگیره. راستش اون برادر عیالمه و اگه شاهرخ اسم منو ببره کار تمومه.
- معرفت در فاصله ای که حرف می زد کارت بنگاه معاملاتی برادرزنش را جلوی شهاب گذاشت و شهاب با تشکر گفت:
- چه کنم با این همه خجالت!
- غصه نخور جبران میشه، وقتی ازدواج کردی من و عیال هر شب شام رو سرتون خراب میشیم.
- شهاب خندید و از جا برخاست و گفت:
- از لطفت ممنون، بیشتر از این مزاحم نمی شم.
- این حرفا چیه تو مراحمی. پس وعده دیدار شد پنج شنبه ساعت چهار خونه ما! آدرس خونه رو که فراموش نکردی؟
- هنوزم همونجا هستی؟ پل رومی؟
- درسته، حافظه خوبی داری!
- من یه دایره المعارف سیارم.
- البته تا وقتی که ازدواج نکردی، وقتی زن گرفتی از فشار زندگی مغزت فسیل میشه.
- قرار نشد بترسونی!
- شوخی کردم بابا!
- خدا حافظ.
- او دست شهاب را بگرمی فشرد و گفت:
- خدا نگهدارت.

شهاب پس از خروج از آنجا یکسره به خانه بازگشت. مادرش در خانه نبود، اما در یادداشتی نوشته بود که بنا به دعوت ناگهانی خان عمو شام را آنجا صرف خواهند کرد و از شهاب خواسته بود که پس از خواندن یادداشت به منزل خان عمو بیاید. شهاب پس از تعویض لباس اتومبیل را در پارکینگ گذاشت و خودش را با تاکسی به خانه خان عمو رساند.

\*\*\*

خان عمو طبق معمول به پیپ پک می زد و گاه و بیگاه با منگوله بند روبدو شامبرش بازی می کرد. زن عمو و افروز هم مثل اینکه بخواهند در یک جمع فوق العاده رسمی شرکت کنند بهترین لباسهای خود را پوشیده بودند. موزیک ملایمی به فضای خانه زیبا و اشرافی خان عمو حالتی رویایی داده بود. شاهرخ و مادرش سرگرم گفتگو با خان عمو و زنش بودند. شهاب هم که تازه از راه رسیده بود در گوشه مبل کز کرده بود و توجهی به گفتگوی حاضران نداشت. او فقط به روز پنج شنبه می اندیشید و لحظه به لحظه هیجان بیشتری را احساس می کرد. مادر رو به شهاب کرد و گفت:

- من بعد از ظهر تلفن زدم به خان عمو که دعوتشون کنم خونمون ولی خان عمو پیش دستی کرد و از ما خواست خدمت برسیم.

مادر از روی عمد این کلمات را بر زبان آورد تا شهاب را متوجه جمع کند، چون او از لحظه ای که وارد شده بود در لاک خودش بود و کلامی از دهانش خارج نشده بود. مادر سپس ادامه داد:

- شب جمعه خان عمو با خانواده تشریف میارن منزل ما، بهتره تو هم دوستت فرشید رو با خودت بیاری. شهاب نگاهی به مادرش کرد و پاسخ داد:

- متأسفانه من شب جمعه جائی دعوت دارم، ممکنه بعد از شام پیام خونه.

- همیشه برنامه رو به وقتی دیگه موکول کنی؟

- نه مادر امکان نداره، ولی بعد از شام خودمو می رسونم.

مادر لبخندی زد و گفت:

- پس باید یه شب دیگه فرشید رو دعوت کنیم.

- مادرا!

شهاب ناگهان بفکر موضوعی افتاد. دست در جیب کرد و کارتی را که معرفت به او داده بود بیرون کشید و آن را مقابل شاهرخ گرفت و گفت:

- داشت یادم می رفت! این کارت رو بگیر و یه سری به اونجا بزن.

شاهرخ نگاهی به کارت انداخت و پرسید:

- این چیه؟

- کارت آژانس تهیه مسکنه، وقتی اونجا مراجعه کردی بگو که آقای معرفت منو فرستاده، دوستم می

گفت که اونجا می تونی آپارتمان دلخواهتو پیدا کنی.

شاهرخ کارت را در جیب گذاشت و گفت:

- متشکرم، در اولین فرصت سری به اونجا می زنم. از طرف من از دوستت تشکر کن.

خان عمو پرسید:

- شاهرخ خان، هنوز درگیر پیدا کردن مسکنی؟

- متأسفانه بله عمو جان! هرچی بیشتر جستجو می کنیم کمتر به نتیجه می رسیم.

افروز گفت:

- شاهرخ همش به جنبه مادی قضیه فکر می کنه، از خرید آپارتمان بزرگتر و گرونتر وحشت داره.

لحن کلام افروز پر از طعنه و تمسخر بود. مادر شاهرخ نگاهی به عروسش انداخت و گفت:

- من قصد مداخله تو کار شما دو تا رو ندارم اما دلم می خواد مادرانه هر دو تا تونو نصیحت کنم اگرچه

ممکنه کلمه نصیحت برای شما جوونا ناگوار باشه، بین عزیزم هر زوج جوانی در ابتدای زندگیشون

مشکلاتی دارن. نباید بذاریم فشار زیادی به طرفین تحمیل بشه. شما دو تا می تونین حالا یه جای معمولی

گیر بیارین بعد چند سال دیگه که بچه دار شدین دنبال جای بهتر بگردین.

افروز که از سخنان زن عمو خوشش نیامده بود به اعتراض گفت:

- برعکس، من تصور می کنم نیازمون اول عروسی بیشتر از آینده است. وقتی ازدواج کردیم تا مدتها

گرفتار رفت و آمديم. دوست و آشنا و قوم و خویش برای دید و بازدید میان و میرن، باید جایی باشه که

بشه ازشون پذیرایی کرد!

زن عمو دنبال حرف دخترش را گرفت و گفت:

- از قدیم گفتن عقل مردم تو چشمشونه. دخترم عمری تو ناز و نعمت زندگی کرده ازش توقع نداشته

باشین که به یه سوراخ موش اکتفا کنه، تازه وضع شاهرخ خان که هزار ماشالله بد نیست. افروز می خواد

عمری رو تو خونه ای که میخرن سر کنه، پس باید راحت و آسوده باشه. دخترم قبل از اینکه با شاهرخ

جون نامزد بشه خواستگارای پولدار داشت که حاضر بودن در یک چشم به هم زد برایش کاخ بخرن! ولی

اون پسر عمو شو به دیگران ترجیح داد.

مادر شاهرخ با ملاطفت گفت:

- ولی پسرم که سرمایه دار نیست، اون فقط یه مهندس با حقوق و مقرری ثابت. شما که از وضع ما اطلاع

دارین خوبه که با هم قوم و خویش هستیم.

افروز با دلخوری و با لحنی گزنده گفت:

- زن عمو، مگه شاهرخ خودش نمی تونه عقایدشو به زبون بیاره که شما از جانب اون حرف می زنین؟

مادر اوقات تلخی او را نادیده گرفت و با لبخند پاسخ داد:



- چرا می تونه، ولی معمول اینه که شما جوونا به حرف ما بزرگترا احترام بذارین!

شاهرخ پس از نگاهی پر از تمنا و خواهش به مادرش گفت:

- مادر بهتره بحث رو خاتمه بدیم.

خان عمو در تأیید نظر شاهرخ گفت:

- بله، بنظر من بهتره بحث آپارتمان رو بذاریم کنار و این مسئله رو به خودشون واگذار کنیم. بالاخره خودشون یه جورى با هم کنار میان.

افروز با حالتی گله آمیز از جا برخاست و گفت:

- یکی از دلایلی که من می خوام دور از خونواده زندگی کنم اینه که تو مسائل خصوصی ما مداخله نکنن و مارو بحال خودمون بذارن که خودمون تصمیم بگیریم. متأسفانه شاهرخ سر جزئی ترین مسئله زندگی دچار مشکل شده، اون وقتی قادر نباشه از لحاظ مسکن منو تأمین کنه و به عقیده و نظرم احترام بذاره چطور می تونیم عمری رو با هم سر کنیم بدون اینکه اختلافی بروز کنه؟

او پس از گفتن این جمله بحالت قهر میهمانان را ترک گفت. تا چند دقیقه پس از رفتن او سکوت وحشتناکی بر اتاق حاکم بود. همه گرفته و ناراحت به یکدیگر نگاه می کردند. زن عمو از دخترش جانبداری می کرد. خان عمو هم در ظاهر سکوت اختیار کرده بود اما در باطن با نظر دخترش موافق بود. دقایقی بعد هر دو خانواده خیلی خشک و رسمی از هم جدا شدند. شاهرخ تمام مدتی که رانندگی می کرد، کلامی بر زبان نیاورد. مادر هم سخت متفکر و غمگین بنظر می رسید و در دل خود را ملامت می کرد. او با اینکه مایل نبود در کار آنها مداخله کند ولی ناخواسته باعث طرح مسأله و بوجود آمدن قهر و کدورت شده بود.

شهاب نیز همچنان سکوت خود را حفظ کرده بود. او آنقدر درگیر مسائل شخصی خود بود و آنچنان برخورد روز پنج شنبه او با روشنگر فکرش را اشغال کرده بود که دلش نمی خواست افکارش را بجانب دیگری سوق دهد. شاهرخ هم با خود می اندیشید: «اگر اصرار بی مورد مادرم نبود شاید هرگز تن به این ازدواج نمی دادم. متأسفانه باید در برابر افروز کمی نرمش نشان بدهم، شاید بامحبت بتوانم او را آنچنان که خودم می خواهم بسازم.»

وقت خواب بود که بخانه رسیدند. به بهانه دیروقت بودن بی هیچ حرف و کلامی هر کس به طرف اتاق خودش رفت تا بخوابد.

\*\*\*

روز پنج شنبه باید جالبترین روز زندگی شهاب می بود، اما در مقابل، وضع شاهرخ چندان تعریفی نداشت. افروز صبح آنروز تلفن کرده بود و گفته بود که به جشن تولد یکی از دوستانش دعوت شده است و به همین خاطر نمی تواند در میهمانی شام آنها شرکت داشته باشد! شاهرخ می دانست که همه اینها عذر و بهانه

است. مادر به او پیشنهاد کرد که برای رفع کدورت بهتر است نزد افروز برود و به اتفاق در جشن تولد دوست نامزدش شرکت کنند.

به این ترتیب بدلیل عدم حضور افروز و شاهرخ میهمانی آن شب به وقت دیگری موکول شد. شاهرخ بعد از تماس تلفنی با افروز به دنبال او رفت. شهاب هم بدون اینکه مادرش را در جریان ملاقات خود با دختر مورد علاقه اش بگذارد با ظاهری آراسته و مرتب راهی منزل معرفت شد. او نیم ساعت قبل از قرار در وعده گاه حاضر شد و مدتی را به گفتگو با معرفت و همسرش گذراند. او ضمن گفتگو از همسر معرفت پرسید:

- آقای معرفت فرمودند که شما چند بار با روشنگر برخورد داشتین می خواستم بپرسم از خصوصیات اخلاقی او چیزی می دونین و به نظرتون چه جور دختریه؟

- شناخت زیادی ازش ندارم، ولی ظاهراً دختر خوب و مقبولیه. فکر می کنم محسناتش بیشتر از معایبش باشه، خودتون می دونین که در چند برخورد کوتاه همیشه به همه خصوصیات افراد پی برد. بخصوص که دیدارهای ما خیلی رسمی بود و من کمتر باش برخورد خصوصی و دوستانه داشته م.

گفتگوی آنها در مورد روشنگر همچنان ادامه داشت که ساعت چهار شد و زنگ در خانه به صدا درآمد. همسر معرفت در را باز کرد. روشنگر به اتفاق دختری، تقریباً همسن و سال خودش، وارد شد. هر دو زیبا و باوقار بودند. روشنگر لباس ساده اما قشنگی به تن داشت و صورتش بدون آرایش بود. این مرتبه دوم بود که شهاب و روشنگر به هم معرفی می شدند. پس از چند دقیقه محیط دوستانه و خودمانی بوجود آمد.

شهاب که هر لحظه هیجانزده تر می شد با سعی بسیار توانست ظاهر آرام و متین خود را حفظ کند. از هر دری سخنی به میان آمد و هر کس به نحوی در گفتگو شرکت داشت. شهاب در پی فرصتی که بتواند تنها با روشنگر صحبت کند اما احساس کرد هنوز وقت آن نرسیده است. سرانجام با اشاره شهاب آقای معرفت از جا برخاست و ضمن عذرخواهی گفت که چون قرار ملاقات مهمی دارد ناچار است مدت کوتاهی آنها را ترک کند.

او ضمن حواله چشمکی به شهاب، خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. چند لحظه بعد دوست روشنگر هم همراه همسر معرفت به آشپزخانه رفت و شهاب و روشنگر با هم تنها ماندند. زمان گذشت آن دو ساکت و محجوب سر به زیر داشتند. شهاب پس از دقیقه ای سکوت بالاخره به حرف آمد و گفت:

- کاش قبلاً تمرین می کردم که بدونم اینجور وقتا باید چی بگم!

روشنگر شگفت زده پرسید:

- در چه زمینه ای باید چی بگی؟

- اینکه وقتی دو نفر با هم تنها میشن باید درباره چه موضوعاتی صحبت کنن و حرفشونو از کجا شروع کنن!

روشنگر از ساده دلی و بیان صادقانه او خنده اش گرفت و جواب داد:

- خوب بهتره از وضع آب و هوا شروع کنیم یا در مورد اخبار داخلی کشور!  
همین جملات بظاهر ساده آن دو را خیلی زود بهم نزدیک کرد. شهاب از وضع تحصیلی و موقعیت خانوادگی خودش حرف زد و وقتی در این زمینه چیزی برای گفتن نداشت، سر به زیر گفت:  
- من تا حالا با هیچ دختری رابطه نزدیک نداشتم. تا چند روز قبل هم اصلاً به ازدواج فکر نمی کردم، اما حالا تصمیم سفت و سخت گرفته م.  
روشنک هم مقداری از خصوصیات اخلاقی خود و وضعیت اجتماعی و خانوادگیش حرف زد.  
اگر ناظر بی طرفی آنجا بود می توانست بفهمد که در این برخورد ساده و صادقانه آنها تمایلی را نسبت به یکدیگر احساس کرده اند.

شهاب از او پرسید:

- اگرچه ممکنه سؤال بی مقدمه من برای شما عجیب باشه و یا فکر کنین که برای طرح این پرسش هنوز خیلی زوده ولی من می خواستم از شما بپرسم با توجه به اینکه خواهر بزرگتون هنوز شوهر نکرده اگه من برای خواستگاری اقدام کنم خانواده شما عکس العمل مثبت نشون میدن؟ آیا مخالفت نمی کنن؟ مثلاً نمیکنن ازدواج خواهر بزرگرتون در مرحله اول مورد نظره؟ شما مجبور نیستین تا ازدواج او صبر کنید؟  
روشنک در حالیکه با دسته مبل بازی می کرد همچنان که سر به زیر داشت پاسخ داد:

- درسته که ما از طبقه بالای جامعه نیستیم، اما خانواده من آدمهای منطقی و روشنفکری هستن. من و خواهرم در مورد آینده خودمون آزادی انتخاب داریم و خودمونو با این جور رسمها مقید نمی کنیم. از نظر خانواده من مسأله اینکه تا خواهر بزرگتر ازدواج نکرده سایر خواهرها مجبور باشن مجرد بمونن، مسأله منطقی و درستی نیست.

شهاب به آسودگی نفسی کشید و گفت:

- بسیار خوب پس ظاهراً مشکلی وجود نداره، حالا اگه شما مایل باشین من به اتفاق مادر و برادرم برای گفتگو و آشنایی بیشتر با پدر و مادرتون خدمت برسیم و یا ترتیب یه تماسی رو بدیم؟  
روشنک این سؤال شهاب را بی جواب گذاشت. شهاب در ادامه حرفش گفت:

- البته من و شما باید در آینده بیشتر با هم در ارتباط باشم تا بتونیم بهتر و بیشتر با اخلاق و روحیات هم آشنا بشیم.

- از نظر من اشکالی نداره، ولی پدر و مادرم روی این مسئله نظر خاصی دارن. ما اینطور تربیت شدیم که کمتر با مردها تماس داشته باشیم. اگه قرار باشه که در آینده توافقی روی ازدواج ما دو نفر صورت بگیره من ناچارم همیشه همراه خواهرم با شما دیدار داشته باشم و... البته متوجه منظورم که شدین؟

- البته البته، بنظر منم کار درسته. باور کنین من هیچ نظر سوئی نسبت به شما یا شخص دیگه ای ندارم. من از اون جوونایی نیستم که دیگران براشون ارزش خاصی ندارن و وقتشونو صرف این میکنن که با دختر

برای کسب لذت آنی ارتباط برقرار کنن. من صددرصد مخالف بی بند و باریم. برای نمونه حتی یه دوست پسر هم ندارم که از این قماش باشن. این کارا جز اتلاف وقت و نابود سازی منش و شخصیت آدم فایده دیگه ای نداره و به وقار و شخصیت آدم لطمه می زنه.

در لحن کلام شهاب دریافت صداقت و نیک نفسی دشوار نبود. روشنگر که از صداقت خالصانه شهاب خوشحال بنظر می رسید، لبخند شیرینی زد و گفت:

- اگه در تموم برخورد هامون خواهرم حضور داشته باشه معاشرت ما از نظر پدر و مادرم بلا مانعه. نتیجه اولین گفتگو ثمربخش بود و هر دو در پایان راضی و خرسند بنظر می رسیدند. حوالی ساعت هفت بعد از ظهر روشنگر در حالیکه آدرس و شماره تلفن منزلش را به شهاب می داد بقصد خروج از آن جمع خدا حافظی کرد و به اتفاق دوستش از خانه معرفت خارج شد. شهاب تا ساعت ده شب در خانه آقای معرفت ماند و در جریان صرف شام و بعد از آن هم حرفها حول محور روشنگر می چرخید. سرانجام شهاب هم خشنود و شاد به خانه بازگشت.

\*\*\*

- خوب که بالاخره بدام افتادی!

- آره جون تو، باور کن اصلاً فکرشو نمی کردم که همه چیز مطابق میل و خواست من پیش بره. فرشید دستی به پشت شهاب کشید و گفت:

- تو هم قاطی مرغاشو و نتیجه شو ببین! هرچی نصیحت می کنم به خرجت نمیره!

- بجای اینکه هی آیه یأس بخونی برام دعا کن که بسلامت خوانهای بعدی رو پشت سر بذارم. آخه به تو هم میگن دوست که همش می خوای دل منو بلرزونی؟

- دوست خوب اونو که بگریونه، خوب حالا چه وقت می خوای موضوع رو به مادرت بگی؟

- باید صبر کنم تا مهتاب از مسافرت برگرده، مهتاب در سیاست بازی دست سیاستمداری کهنه کارم از پشت بسته! امروز جمعه است احتمالاً تا یکی دو روز دیگه سر و کله اش پیدا میشه. بعد جریانو بش می گم اون بهتر می تونه با مامان صحبت کنه.

- خودت شهامتشو نداری؟

- چرا، ولی یه کمی از مامان خجالت می کشم. تا حالا هرچی راجع به زن گرفتن با مامان حرف زدم همه ش شوخی بوده، می ترسم این بارم موضوع رو جدی نگیره اما مهتاب می تونه قضیه رو جدی مطرح کنه!

- خوب مبارکه!

- راستی تا یادم نرفته بهت بگم که مامان تو رو دعوت کرده یه شب بیای خونمون.

- حتماً خدمت می رسم.

- راستی همسر آینده ام به خواهر دیگه داره که شوهر نکرده، می خوام اونو به ریش تو ببندم؟  
- نه نه تورو خدا از این لطفها واسه من نکن. مارا به خیر تو امید نیست شر مرسان، من این شکم کارد خورده رو به زور سیر می کنم!

- هرچی من به آینده امیدوارم برعکس تو ناامیدی.  
- ناامید نیستم اما چیزی که عیانچه چه حاجت به بیانها! من حالا حالاها خیال زن گرفتن ندارم. شاید ده بیست سال دیگه اما حالا نه. تو خودتو با من مقایسه نکن من پنج تا خواهر قد و نیم قد دارم که باید سرپرستی اونو رو بعهده بگیرم.

- پس پدرت چی؟  
- با وضع مزاجی که اون داره هیچ امیدی بهش نیست.

- خدا رو چی دیدی شاید تو یه روز یه گنج پیدا کردی و با اون به زندگیت سر و سامون دادی!  
- مگه اینکه خوابشو ببینیم گنج منج کجا بود؟ من اگه برم لب دریا، خشک میشه. پول جن و ما بسم الله.  
شهاب دستی روی شکم خود مالید و گفت:

- غذا چی داری؟ شکمم داره از گشنگی اعتراض میکنه!  
- منم صدای شیپور آماده باش اون زبون بسته رو شنیدم. کمی غذا تو یخچال صاحبخونه دارم، بشین تا برم بیارم.

فرشید خنده کنان از اتاق خارج شد و شهاب یکی از جزوه هایش را برداشت و مشغول خواندن شد.

\*

ساعت دو بعد از ظهر روز شنبه بود. رویا در دفتر کار خود نشسته و سرش را میان انبوهی از پرونده های اداری فرو برده بود. او دختری بود بیست و دو ساله، قد بلند و اندکی لاغر اندام، ماتو و روسری ساده ای به تن داشت و ردی از آرایش در صورتش دیده نمی شد. گونه هایش اندکی رنگ پریده به نظر می رسید. بجز چشمان جذاب و گیرا از زیبایی ظاهر بهره فوق العاده ای نداشت اما در مهربانی و رافت بی نظیر بود. قلبی به پاکی دریا داشت. دختری بود کم حرف و تا حدی خجالتی اما در زمینه های مختلف دارای معلومات کافی بود.

رویا سر از میان پرونده ها گرفت و خمیازه ای کشید و از جا برخاست. کش و قوسی به بدنش داد و به سمت دستشویی به راه افتاد. چشمان خسته اش را با مشتی آب خنک شستشو داد، جرعه ای نوشید و سپس به طرف اتاقش به راه افتاد. در داخل راهروی اداره جوانی شیک پوش و جذاب در کمین او نشسته بود. همینکه رویا مقابل جوان رسید او راهش را سد کرد و مودبانه گفت:

- خانم شریفی عرضی داشتم.

رویا توقف کرد و نگاهی به جوان انداخت و در دل با خود گفت:

-آه بازم اون...

جوان همچنان منتظر ایستاده بود. رویا با وقار خاصی پاسخ داد:

-بفرمایین خواهش می کنم!

جوان با لحنی محزون که طنین دلنشینی داشت گفت:

-خانم شریفی می خواستم برای چندمین بار از شما خواهش کنم که در مورد پیشنهادم فکر کنین و...

جوان جمله اش را ناتمام رها کرد. حرفی نداشت که بگوید، همه حرفهایش را تا آن موقع برای رویا زده بود و حالا تکرار مکررات می شد. می دانست می خواست راجع به چه مطلبی سخن بگوید. رویا وقتی سکوت سرد جوان را دید بدون اینکه در لحن کلامش تغییری حاصل شود پاسخ داد:

-آقای جعفری، من قبلا هم به عرضتون رسوندم که تمایل به ازدواج ندارم. متاسفانه شما به هیچ وجه توجهی به خواسته من ندارین. من تحت هیچ شرایطی خیال ازدواج ندارم. نه با شما نه با شخص دیگه ای. جعفری با سماجتی کسل کننده گفت:

-ممکنه خواهش کنم رو پیشنهاد من فکر کنید. هر کس میتونه در عقایدش تجدیدنظر کنه.

-متاسفم. من که قبلا به شما پاسخ داده بودم، نظر من هنوز همونه که قبلا بود.

-خانم شریفی من آدم نجیبی هستم باور کنین میتونم شما رو سعادتمند کنم.

-من در نجابت و اصالت شما شکمی ندارم اما باید تمایلات قلبی من رو هم در نظر بگیرین.

-ممکنه پرسم چرا؟! آگه یه جواب قانع کننده بهم بدین دیگه هیچوقت مزاحمتون نمیشم.

رویا با بی حوصلگی گفت:

-من دلیلشو نمیدونم.

سپس دستش را در هوا تکان داد و افزود:

-خواهش می کنم بیشتر از این اصرار نکنین.

جوان با شنیدن جواب قاطع رویا پریشان خود را از مقابل او کنار کشید و با دلی شکسته و روحی متلاطم بجانب دیگری رفت. او نمی دانست چگونه می تواند در قلب سخت و سنگ این دختر مغرور نفوذ کند. او

جوان زیبا و جذاب و خوش اندام و تحصیلکرده ای بود و پست و مقامی داشت. از لحاظ مادی هم در رفاه

زندگی می کرد. مگر یک دختر پیش از این چه می خواهد؟! او هر چه بیشتر می اندیشید کمتر به نتیجه می

رسید. حدود یکسال بود که با رویا در یک قسمت کار می کرد. از همان ابتدای آشنایی احساس کرده بود

که نسبت به او گرایش دارد. چندین بار موضوع را با او مطرح کرده بود و خواسته بود که در صورت تمایل

پدر و مادرش را برای خواستگاری بفرستد اما رویا هر بار در پاسخش گفته بود:

-متاسفم. فعلا تصمیم ازدواج ندارم.

او در مورد رویا تحقیق کرده بود و می دانست نه نامزدی دارد و نه پای مرد دیگری در میان است. رویا در

مجموع دختری منزوی بود.

وقتی از محیط کار به خانه بازمی گشت، دیگر کسی خروج او را از خانه نمی دید. همه همسایه ها شهادت داده بودند که دختری به پاکی و نجابت او ندیده اند. او محسنات بیشماری داشت و همانی بود که جعفری در رویاهایش آرزو می کرد. با وجودی که بارها و بارها از جانب رویا رانده شده بود اما همچنان امیدوار بود که در آینده بتواند این دختر را راضی به ازدواج با خود کند.

تمام کارکنان آن قسمت فهمیده بودند که جعفری چه احساسی نسبت به رویا دارد و به همین خاطر بود که وقتی این بار وارد اتاق شد یکی از همکارانش که دوست صمیمی نیز بودند با خنده و شوخی به او گفت:

-بازم کف شدی؟

جعفری آهی از سینه رها کرد و گفت:

-فعلا بله ولی بلاخره...

-بیخودی به دل بیچاره ات وعده نده. این صید که من دیدم با هیچ دوز و کلکی تو تله نمیفته. خانم شریفی فکر میکنه نوبرشو آورده، مگه قحطی دختره؟ بهتره بگردی یه لیلی دیگه ای واسه خودت پیدا کنی.

رویا پس از بازگشت به اتاق بی توجه به غوغایی که در وجود جعفری پیا شده بود پشت میز نشست و به بررسی پرونده ها مشغول شد. او همچنان با جدیت مشغول کار بود که ناگهان صدائی افکارش را از هم گسیخت.

-سلام خانم خانما! خسته نباشی.

رویا سرش را از روی پرونده بلند کرد و به مخاطب خود نگریست، لبخندی زد و گفت:

-سلام بیا تو!

آنگاه نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

-وقت چه زود میگذره! نفهمیدم چطور گذشت.

روشنک یکی از صندلی ها را پیش کشید و خود را روی آن انداخت و پرسید:

-کارات تموم شد؟

-آره. الان حاضر میشم.

او پرونده ها را دسته کرد و داخل کشوی میزش فرو برد. مقداری از کاغذ باطله ها را درون سطل زباله ریخت. نگاهی به دور و برش انداخت و بعد با رضایت خاطر به خواهرش نگریست و گفت:

-حاضرم. بریم

دو خواهر به سمت در خروجی ساختمان راه افتادند. ساعت اداری تمام شده بود و اکثر کارمندان در حال خروج از ساختمان بودند.

آنها هنوز از ساختمان اداره فاصله نگرفته بودند که روشنک پرسید:

-خب چه خبرا؟

-خبر جدیدی ندارم تو چطور؟

-منم مثل تو...

دو خواهر بدون اینکه عجله ای داشته باشند به طرف ایستگاه اتوبوس رفتند و در صف مسافران جا گرفتند و منتظر آمدن اتوبوس ماندند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که ناگهان صدای چند بوق ممتد توجه رویا را به خود جلب کرد. اتومبیل پیکان در برابر آنها توقف کرد و راننده که کسی غیر از آقای جعفری نبود، از میان پنجره در سمت راست، سرکشید و گفت:

-خانم شریفی اگه جایی تشریف می برید برسو نمتون؟

رویا با لحنی آمیخته با خشونت پاسخ داد:

-متشکرم آقا ملاحظه می کنید که منتظر اتوبوس هستم.

جعفری که فکر نمی کرد با چنین خشونتی پاسخ بگیرد بی اینکه کلام دیگری بر زبان آورد از آنجا دور شد.

روشنک حیرت زده به خواهرش نگریست و گفت:

-رفتارت خیلی اهانت آمیز بود. بدجوری باهاش برخورد کردی. بیچاره حسابی رنگشو باخته بود از تو بعیده!  
رویا با خشونت پاسخ داد:

-از دست مزاحمتاش خسته شدم. همیشه جلوی رام سبز میشه و حرفای گذشته رو تکرار میکنه! این دفعه مجبور شدم باهاش تند رفتار کنم. امروز باز اومده بود همون حرفای کسل کننده رو بازگو کنه. حاله از هر چی مرده بهم میخوره.

-اون که منظور بدی نداره، همه میدونن که بهت علاقه منده خوب این که گناه نیست.

-وقتی سماجت و مزاحمت از حد بگذره کم کم بصورت جرم درمیاد. عالم و آدم به مسئله ما پی بردن. تو اداره یه جوری نگاه میکنن. تا حالا بیشتر از ده نفر از کارمندای زن رو واسطه کرده تا بقول خودش منو مجاب کنه که زنش بشم، نمیدونم چند دفع باید بهش بگم که دوشش ندارم؟

-آخه چرا؟ اون که جوون بدی نیست؟

-بد یا خوب برام مهم نیست. سماجت هم حدی داره ازدواج که تحمیلی نمیشه. دیگه کم کم داره حوصله مو سر میبره، اگه بازم مزاحم بشه مجبورم به رئیس قسمت گزارش کنم که یا محل کار منو عوض کنه یا اونو از جلوی چشم ورداره!

با آمدن اتوبوس بحث آندو خاتمه یافت.

## فصل ۸

شهاب از طریق مادرش باخبر شد که مهتاب از مسافرت بازگشته است. او برای دیدن خواهر و پس دادن



اتومبیل بسرعت خودش را بخانه مهتاب رساند.

مسعود و مهتاب هنوز وسایل سفر را جابجا نکرده بودند که شهاب سر رسید. مهتاب وقتی برادرش را دید با آب و تاب جریان مسافرتش را برایش تعریف کرد.

- که اینطور؟ پس حسابی خوش گذشت؟

- آره جات خالی بود، نمیدونی چه جای خوب و عالی گیرمون اومد رامسر مثل بهشته.

- کجا اقامت کردین؟

- هتل رامسر!

مسعود گفت:

- مهتاب اونقدر از اون محیط زیبا و باصفا خوشش اومد که به اندازه دوتا آلبوم عکس گرفت.

- دریا هم رفتین؟

مهتاب پاسخ داد:

- خرداد ماه و دریا؟ هوا واسه دریا رفتن مناسب نبود.

شهاب بار دیگر پرسید:

- ماهی که خوردین؟

مهتاب به شوخی گفت:

- خوردیم؟ بگو خودمونو خفه کردیم. عین قحطی زده ها! افتاده بودیم بچون ماهی های زبون بسته.

شهاب چشمانش را درشت کرد و پرسید:

- دهنم آب افتاد فقط بلدی تعریفشو کنی؟

- غصه نخور شکمو جان واسه همتون یکی یه ماهی سفید آوردیم.

- این شده چیزی، راستی سوغاتی مخصوص و سفارشی من چی شد؟

مهتاب با کنایه پرسید:

- منظورت هدیه مادر بزرگه؟ اونم حاضره.

مسعود با شگفتی پرسید:

- مادر بزرگ دیگه کیه؟

سپس رو به شهاب کرد و گفت:

- تو مادر بزرگ هم داشتی و ما نمیدونستیم؟

شهاب خندید و گفت:

- تو به این کارا کاری نداشته باش. موضوع محرمانه است.

آنگاه به جانب مهتاب برگشت و گفت:

- پس زودتر سهم منو بده که میخوام برم، عجله دارم.  
مهتاب بطرف ساکش رفت و گفت:  
- در واقع دو تا هدیه آوردم که تو باید یکیشو انتخاب کنی.  
- اون یکی مال کیه؟  
مهتاب خنده کنان چشمکی حواله برادرش کرد و پاسخ داد:  
- برا مادر بزرگ شاهرخه.  
مهتاب پس از اینکه بسته ها را بیرون کشید گفت:  
- بیا ببین کدومشو میپسندی.  
در یک دست مهتاب سنجاق سینه زیبایی قرار داشت که با جواهرات بدلی مزین شده بود و در دست دیگرش یک روسری ابریشمی محلی بسیار ظریف دیده می شد.  
شهاب مدتی هر دوی آنها را سبک و سنگین کرد و پرسید:  
- حالا همیشه هر دو تا رو بردارم؟ آخه انتخاب یکی از اینا بعنوان بهتر و زیباتر مشکله.  
- یه کمی از اشتها کم کن، باید فقط یکی رو برداری.  
شهاب پس از مدتی تردید و تفکر سرانجام روسری را انتخاب کرد.  
مسعود که ساکت به حرکات شهاب چشم دوخته بود با لودگی پرسید:  
- ممکنه من این مادر بزرگ جدیدالولاده رو ببینم؟  
- عجله نکن بزودی افتخار آشنائیش نصیب میشه.  
- شهاب آنگاه رو به مهتاب کرد و پرسید:  
- منتونم ماهی سفیدی رو که سهم خودمه بدم به فرشید؟  
- مال خودته، هر کاری میخوای باش بکن!  
- متشکرم.  
- لطف کن این بسته روهم بده به مامان، به شاهرخ هم بگو این هدیه رو از طرف من بده به افروز، بگو سوغات شماله.  
شهاب در حالی که گل سینه را در جیب می گذاشت پرسید:  
- وقت داری چند دقیقه ای با هم صحبت کنیم؟  
- چی شده، مشکلی پیش اومده؟  
- آگه وقت داری میخوام خصوصی صحبت کنیم!  
- وقت دارم!  
مسعود گفت:

- پس منم شمارو تنها میذارم یه سر میرم بیرون!

مهتاب پرسید:

- واسه شام میای؟

مسعود پاسخ داد:

- عزیزم، تازه از راه رسیدی، خسته ای، نمیخواد شام درست کنی، ساعت هفت میام خونه حاضر باش بریم شامو بیرون بخوریم.

آنگاه از شهاب پرسید:

- ماشینو لازم نداری؟

- نه، خیلی هم از بابت ماشین ممنونم این چند روز حسابی بدردم خورد.

- خواهش میکنم، قابلی نداره، فعلاً خدا حافظ.

وقتی مسعود خانه را ترک کرد مهتاب در برابر شهاب نشست و گفت:

- خوب من سراپا گوشم.

- بین مهتاب موضوعی رو که میخوام بهت بگم خیلی مهم و جدیه، پس خوب به حرفام گوش بده.

- باشه بگو.

شهاب تمام وقایع را بدون کم و کاست برای برادرش گفت. در تمام مدتی که او حرف می زد مهتاب با دقت کمال گوش می داد.

پس از تمام شدن حرف های شهاب باید فرصتی به وجود می امد تا مهتاب بتواند فکرش را بیشتر برای فهم مطالب متمرکز کند اما شهاب این فرصت را به مهتاب نداد و پس از یک مکث کوتاه ادامه داد:

- خلاصه گره این مشکل به دست تو باز میشه حالا بینم چکار می کنی این ریش اینم قیچی!

مهتاب به او قول داد در اولین فرصت موضوع را با مادرش در میان بگذارد و موافقتش را جلب کند.

شهاب پس از قول مساعد مهتاب با امیدواری کامل بی فوت وقت خودش را به خانه فرشید رساند اما پس از چند روز که زنگ را به صدا در آورد و کسی در را به رویش نگشود مطمئن شد که فرشید در خانه نیست او مدتی در همانجا منتظر او ایستاد وقتی حوصله اش سر رفت زنگ طبقه ی بالا را فشرد لحظه ای بعد صاحب خونه د را گشود شهاب بسته ای را مهتاب با خودش از شمال آورده بود به صاحب خونه سپرد و سفارش کرد که انرا به فرشید بدهد.

شهاب پس از انجام این کار راهی خانه شد همینکه به خانه رسید به اتاقش رفت و در را از داخل بست و مدتی به روسری زیبایی که در آینده زیب موهای روشنگ می شد نگریست. نمی دانست که ایا روشنگ این هدیه را خواهد پسندید یا نه و مهم تر از همه اینکه به چه وسیله ای ان را به او برساند شهاب همچنان در فکر بود که متوجه شد مادر او را صدا می زند با شنیدن صدای مادر وقتی که داشت از اتاق خارج می شد

به خاطر آورد که بسته ی سوغاتی که مهتاب آورده است را هنوز به مادرش تحویل نداده است.

\*

\*

ساعت نه شب بود که صدای زنگ تلفن بلند شد همینکه شهاب گوشی را برداشت صدای فریاد را شناخت.

-سلام چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم و سر حال، الان هم دارم از تلفن عمومی سر خیابون باهات صحبت می کنم

-اوادم سراغت ولی نبودی!

-رفته بودم تلفنی با پدر و مادرم صحبت کنم خودشون که تلفن ندارن هر وقت بخوام بهشون زنگ بزنم به

خونه ی همسایه زنگ می زنم اونا هم صداشون می کنن راستی چرا زحمت دادی! راضی به زحمت نبودیم!

-قابلی نداره سوغاتی مهتاب از شهر خودتون آورده

-بهش می گفتم یه نهنگ برام سوغاتی بیاره

-چشم باشه دفعه دیگه البته اگه نهنگ در دریای خزر وجود داشته باشه!

-به هر حال من دست به این ماهی نمی زنم تا خودتم بیای باید یک جشن دو نفره بگیریم و بخور بخور راه

بیندازیم.

-پس بزار برای دوشنبه شب فردا قراره تمام فامیل را به شام دعوت کنیم.

-مگه چه خبر شده؟

-هیچی ، همین طوری راستی تو هم باید بیای.

- نه فردا شب نمی تونم ولی تو اون هفته حتما یه شب میام.

-هر طور که میل خودته.

-خب دیگه کاری نداری؟

-نه متشکرم.

-منم از بابت ماهی متشکرم سورساتمونو جور کردی خوب خداحافظ.

-خداحافظ

\*

\*

مادر با دقت به سخنان مهتاب گوش می داد و هر لحظه بر حیرتش افزوده می شد.

چیز هایی را که می شنید باور نداشت پس از اینکه مهتاب ماجرا را شرح داد مادر مدتی به فکر فرو رفت به

هیچ صورت پیش بینی چنین مسئله ای را نمی کرد مهتاب که سکوت مادر را دید پرسید:

-انتظار شنیدین این موضوع را نداشتی؟

-همین طور باور کن حسابی غافلگیرم شدم.

-حالا چه تصمیمی می گیری؟

-نمی دونم بهتره با خودش صحبت کنم باید بفهمم هدفش چیه ممکنه هوی یا هوس ساده یا احساس زود

گذر باشه نمی خوام در این میون با احساسات و ابروی دختر مردم بازی بشه.

-ولی من فکر نمی کنم تصمیمش براساس هوی و هوس باشه تو چشاش خوندم که حسابی به دختره علاقه

داره.

- در هر حال فقط نظر من شرط نیست، باید دید پدر و مادر دختره چه جور با این مسئله برخورد میکنن و

چه عکس العملی نشون میدن. شهاب الان سال سومه و یه سال دیگه هم باید درس بخونه دو سال هم

خدمت سربازی داره آیا پدر و مادر دختره قبول میکنن سه سال دخترشون بلا تکلیف بمونه؟

- چرا بلا تکلیف؟ شهاب فکر همه چیز رو کرده. میگفت اگه پدر و مادر دختر موافقت کردن عقد میکنیم

تامن به کارام سر و سامون بدم!

- یعنی عروسی بمونه برا سه سال دیگه؟

- بله مادر.

- امان از دست این جوونا! حالا چرا اینقدر عجولانه تصمیم به ازدواج گرفته؟ بنظر من که هنوز براش

زوده.

- نظر منم همینه، ولی کاردله دیگه کاریشم نمیشه کرد.

- باید با شاهرخ مشورت کنم، باید بدونم نظرش چیه و چه راه حلی پیشنهاد میکنه!

- فکر بدی نیست، فقط خواهش میکنم تو ذوقش نزنین، اون خیلی حساس و زودرنجه، دیشب میگفت اگه

پدر زنده بود، دیگه مشکلی نداشت، چون مرحوم بابا، راحت تر با اینجور مسائل برخورد می کرد.

مادر بار دیگری آه کشید و گفت:

- شهاب دردونه پدرش بود، بیچاره سرهنگ، اگه زنده بود خیلی از مسائل به راحتی حل میشد. دلم

نمیخواد شهاب احساس کنه حالا که پدرش مرده ما نسبت به احساسش بی توجهیم. باید بدونه که ما همیشه

و در هر شرایطی ازش حمایت میکنیم.

- آفرین مادر! شهاب باید رو تک تک ما حساب کنه! من که به سهم خودم در هیچ زمینه ای از کمک به

شهاب دریغ ندارم.

- حالا باید ببینم عروس آینده ام کی هست؟

- بهتره هر چه زودتر ترتیب خواستگاری داده بشه.

- اول با شاهرخ بعدشم با خود شهاب حرف میزنم، تو هم در جریان قرار میگیری!  
- باید هر چه زودتر این خبر خوشو به شهاب بدم! گفته اگه موافقت شما رو جلب کنم بهم مژدگونی میده.  
مادر خندید و به طرف آشپزخانه رفت.

□

□

بهمین سرش را میان کتابچه شعرش فرو برده بود و متفکرانه به اشعاری که تا بیت اولشان را می دید بقیه را به یاد می آورد می نگریست. زن ها در گوشه ای از سالن اجتماع کرده و با صدای بلند در حال گفتگو بودند. شاهرخ و شهاب و مسعود هم در مورد معامله ای که این اواخر مسعود انجام داده بود بحث می کردند. بچه های ماهرخ در گوشه ای سرگرم بازی و جست و خیز بودند. شهاب با اشاره ی مهتاب از جا برخاست و آرام، بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، به طرف اتاق خودش رفت. مهتاب هم پس از لحظه ای به او پیوست. شهاب گفت:

- مثل اینکه خبرایی داری؟

- چه خبر های خوشی!

- خوب اول بگو با مامان صحبت کردی؟

- آره.

شهاب شتاب زده پرسید:

- خوب نتیجه؟...

- اینقدر عجله نکن، الان میگم! مامان اول کمی مخالفت کرد و گفت که حالا زوده، چون شهاب هنوز درش تموم نشده و شغلی هم نداره، ولی بالاخره تسلیم شد.

- آخ جون یعنی اون راضی شده؟

- فعلاً بله.

- چرا میگی فعلاً؟

- چون قراره هم با خودت صحبت کنه هم طرفو ببینه.

- مطمئنم وقتی مامان ببیندش به سلیقه ام آفرین میگه.

- خوب حالا که نظر مامانو فهمیدی بهتره بریم تو سالن.

- ازت ممنونم، بالاخره یه روزی جبران میکنم!

- تشکر لازم نیست یا الله راه بیفت.

مهتاب بی اینکه نظر کسی را جلب کند به سالن بازگشت و روی مبلی در کنار بهمین نشست.

- چیه بهمین خان حسابی تو فکری؟ ببینم این دفتر بدهی و طلباته؟

بهمین نگاهش را متوجه چهره مهتاب کرد و پاسخ داد:

- نه خانم! این دفتر حساب کتاب احساسمه!
- مهتاب خنده ی صدا داری کرد و گفت:
- باز که رفتی تو دنیای شعر و شاعری؟ من که از این شعرا چیزی سر در نمیارم.
- بهمن اخمهایش را در هم کرد و گفت:
- تو رو چه به این حرفا؟!!
- شهاب که شدا و سر حال بود کنار آنها نشست و گفت "
- بهمن جان چند بیتی از شعراتو برام بخون!
- باشه برای وقتی دیگه!
- صدای بهمن که سعی می کرد از شر شیطنت شهاب و مهتاب راحت شود، توجه بقیه را هم جلب کرد و خیلی زود صحبت به سلیقه ی هنری و ادبی خانمها کشیده شد و هر کس نظری ابراز کرد تا بالاخره مادر با سینی چای وارد شد و جهت معرکه را تغییر داد.
- بچه ها بهتره از قالب شعر و شاعری بیاین بیرون.
- بهمن کتابچه شعرش را بست و به مهتاب گفت:
- فرصت نشد یه شعر دست و حسابی بشنوی!
- مادر با صدای بلند گفت:
- حالا چی شد که یه دفه ویرتون گرفت سر به سر بهمن خان بذارین و بچسبین به چیزایی که اون برا دل خودش می گه؟
- بهمن چای را سر کشید و گفت:
- الهی من قربون مادرزن چیز فهم برم که همیشه هوای منو داری! اینا به استعداد من حسادت می کنن و ...
- بهمن چنان از این شوخی خنده اش گرفت که نتوانست جمله اش را تمام کند.
- ماهرخ برای پایان دادن به بحث رو به مادرش گفت:
- مادر، حرف میزدیم که وقت بگذره، و گرنه به ما چه که سعدی بهتر شعر گفته یا فردوسی!
- شهاب با شیطنت همیشگی گفت:
- بحث برا این بود که من فرصت نکنم بپرسم تکلیف عروسات چی میشه؟
- اونا هم وقتی به جمع ما اضافه بشن جاشون روی سرمه. راستی شاهرخ جان نگفتی که چرا افروز امشب تو این مهمونی شرکت نداره؟
- شاهرخ سری تکان داد و گفت:
- بمن گفت که قبلا" به یه مهمونی دعوتش کردن و نمیتونه هیچ عذر و بهونه ای بیاره که نره، خیلی هم عذرخواهی کرد.

مادر با خوش قلبی همیشگی لبخندی زد و گفت :

- خوب اشکالی نداره وقت بسپاره ، باید یه شب خان عمورو دعوت کنیم بیاد اینجا .

مسعود پرسید :

- شاهرخ خان ، خونه رو به کجا رسوندی ؟

- هنوز دارم میگردم !

شهاب پرسید :

- پهلوی برادر خانم معرفت نرفتی !

- نه هنوز فرصت نکردم ولی تا آخر هفته یه سری بش میزنم !

ماهرخ گفت : به نظر من بهتره همه ی افراد فامیل برای پیدا کردن خونه بسیج بشن ، چون در اون صورت

زودتر به نتیجه میرسیم .

در همین اثنا بهمن نگاهی به ساعتش انداخت و به همسرش گفت :

- اگه موافق باشی کم کم آماده ی رفتن بشیم ؟

- باشه بریم .

شهاب گفت :

- کجا با این عجله ؟ تازه سرشبه !

بهمن گفت :

- ساعت از یازده هم گذشته تو میگی سرشبه ؟

ماهرخ درحالی که آماده حرکت می شد گفت :

- بچه ها خوابشون گرفته ، ژاله باید صبح بره مدرسه ، می ترسم خواب بمونه .

مسعود هم که به اتفاق مهتاب برای رفتن از جا برخاسته بود ، گفت :

- ما هم دیگه باید رفع زحمت کنیم ، امشب حسابی به مادر زحمت دادیم .

بهمن درحالیکه از در خارج میشد گفت :

- شب خوبی بود به من که خیلی خوش گذشت ، خدانگه دار همه !

با رفتن میهمانان خانه سکوت همیشگی را بازیافت . شاهرخ به اتاق خودش رفت و خوابید . در این میان

فقط شهاب بود که خواب به چشمش راه نمی یافت . او در فکر روزی بود که بتواند با روشنگر تماش

بگیرد . معلوم نبود چه مدتی را با فکر روشنگر گذرانده بود که مادر ضربه ی ملایمی به در اتاقش زد و

داخل شد و مقابل شهاب نشست و گفت :

- هنوز نخوابیدی ؟

- نه مادر میخوام کمی مطالعه کنم .



- میخواستم بات صحبت کنم، ولی مثل اینکه موقع مناسبی رو انتخاب نکردم؟  
مادر با گفتن این جمله از جا برخاست که برود اما شهاب در جا نیم خیز شد و گفت:  
- مادر، بنشین من امشب خیال خوابیدن ندارم.  
مادر در مقابلش نشست و گفت:  
- اگه حوصله نداری بذارم برا وقت دیگه؟ میخواستم راجع به مطلبی که مهتاب گفته بودی بات حرف بزنم.  
رنگ شهاب ارغوانی شد، دست و پایش را گم کرد اما برای اینکه به خودش مسلط شود سکوت کرد.  
مادر ادامه داد:  
- من همه چیز رو میدونم و از احساسات باخبرم، میخواستم چند تا سوال ازت بکنم!  
شهاب همچنان ساکت بود. مادر گفت:  
- میخوام بدونم که آیا موضوع از نظر تو جدیه؟  
شهاب که با خودکار روی ورقه ی سفید اشکال مختلفی را ترسیم می کرد، سرش را بالا گرفت و در  
چشمان مادر نگرست و پاسخ داد:  
- بله مادر، مسئله جدیه.  
- در مورد خودش و خونوادش تحقیق کردی؟  
- تا حدی بله، اما تحقیقات بیشتر رو گذاشتم موقعی که هر دو طرف به این ازدواج رضایت دادن.  
- حالا چه تصمیمی داری؟  
- همه چیز بستگی به نظر شما داره، اگه شما موافقت کنین روزی رو در نظر می گیریم که بریم با پدر و  
مادرش صحبت کنیم.  
- خودت میدونی که من تصمیم گیرنده نیستم، من مادرتم و وظیفه دارم تو رو راهنمایی و حمایت کنم. من  
به همه بچه هام این اختیار رو دادم که در مورد انتخاب همسر، خودشون تصمیم بگیرن. حق انتخاب با توئه  
و نقشی که من دارم اینه که مراقب باشم بچه هام دچار دردسر نشن  
شهاب با شعفی غیر قابل انتظار پرسید:  
- پس شما مخالفتی نداری؟  
- اگه تو تشخیص دادی که طرف برا همسرت مناسبه مخالفتی ندارم.  
- ممنونم مادر!  
- هر زمانی که مناسب بدونی در اختیارت هستم. روز خواستگاری رو خودت تعیین کن. اما بهتره با شاهرخ  
هم مشورت کنی و اونو در جریان بذاری.  
- موافقم، اما شما ترتیشو بدین!

- باشه، باید دید خدا چی می خواد و چی پیش میاد!
- مادر در حالیکه از جا بر میخواست ادامه داد:
- دلم میخواد یه بار دیگه به دقت رو این موضوع فکر کنی. ازدواج موضوعی نیست که بشه اونوسرسی گرفت. باید عقل و احساس تو در دو کفه ترازو بذاری و ببینی منطق چی میگه، متوجه منظورم شدی؟
- بله مادرا!
- نمیخوام خدای نکرده احساسات دختر مردم به بازی گرفته بشه. مسئله یک عمر زندگیه.
- مادر، فکر میکنم بتونم زندگیمو اداره کنم.
- منظورم این نیست، میخوام بگم که نکنه در آینده از تصمیمت پشیمون بشی و خدای نکرده...
- نه مادر، فکر نمیکنم چنین وضعی هرگز پیش بیاد، حتی اگر دختری شایسته تر از اون در مسیرم قرار بگیره، من انتخاب خودمو کردم و نباید پشیمون بشم.
- بسیار خوب، امیدوارم موفق باشی! توکل به خدا اگه پدرت نیست عوضش من و شاهرخ در کنارت هستیم، فکر میکنم بتونم جای خالی پدر رو پر کنم، آخه بعد از مرگ پدرت یه دختر شوهر دادم و گمون نمیکنم قصوری کرده باشم.
- مادر خدا عمرت بده، من همه چیز خودمو مدیون شما هستم.
- اشک در چشمان مادر حلقه زد. بوسه ای بر پیشانی پسرش گذاشت و به آرامی از اتاق بیرون رفت تا چشمان پر اشکش را از شهاب مخفی کند.

\*\*\*

- فرشید پس از آماده کردن وسایل سفره در مقابل شهاب ایستاد و در حالیکه به عنوان تعظیم تا کمر خم میشد، گفت:
- عالیجناب، از اینکه چنین سعادت من نصیب بنده شد که در این ضیافت شاهانه کمر به بندگی حضرتعالی ببندم بسیار خرسند و مفتخرم.
- شهاب بادی به غبغب انداخت و پاسخ داد:
- متشکرم فرزندا! دستور میدهم به میزان عالیقدر عنوان شایسته ای اعطاء شود!
- سپاسگزارم سرور من، جانثار در خدمتگذاری آماده ام. لطفا پس از نزول اجلال با دستان مبارک شام را شروع بفرمایید.
- هر دو به قهقهه خندیدند و به ظرف غذا حمله بردند. شهاب لقمه به دهان گرفت:
- دست پخت حرف نداره! بگو بینم آشپزی رو کجا یاد گرفتی؟
- به! منو دست کم گرفتی؟! آدم مجرد باید همه فن حریف باشه.
- منو بگو که فک میکردم تو فقط در پختن نیمرو مهارت داری؟

- حالا کجاشو دیدی؟ آگه بگم چند نفر دست پخت منو خوردن و مردن تعجب میکنی!
- نترس من هفت تا جون دارم.
- اما دست خواهرت درد نکنه، امشب ما رو به نوایی رسوند.
- قابلی نداره.
- خوب داشتی تعریف میکردی!
- آره، داشتم میگفتم مادر موافقتشو اعلام کرد.
- پس چه موقع با روشنگ تمااس میگیری؟
- نمیدونم، باید با معرفت صحبت کنم.
- چرا معرفت؟
- آخه روشنگ نمیخواه قبل از رسمی شدن نامزدی باهام تمااس داشته باشه، حتی ازم خواهش کرده که بهش تلفنم نزنم، گویا پدر و مادرش رو این مساله تعصب دارن.
- تبریک میگم، دختر نجیبی رو انتخاب کردی.
- فکر میکنم همینطور باشه! روشنگ و خواهرش از دخترایی نیستن که قبل از ازدواج ارتباط با مردا براشون مساله ای نباشه!
- شرط اول در انتخاب همسر، نجابت و پاکدامنی، منم رو این مساله حساسیت دارم برام مهم نیست که همسرم دارای چه قیافه ای باشه و همینطور زیبایی و ثروت و تحصیلاتش هم برام ملاک نیست، فقط طالب صداقت و نجابتم!
- امیدوارم تو هم بزودی دختر مورد علاقه تو پیدا کنی.
- متشکرم، اما عجله ای ندارم، راستی امکان داره پدر و مادر روشنگ مخالفت کنن؟
- روشنگ اطمینان داده که پدر و مادرش به خواسته هاش احترام میدارن؛ البته به شرطی که خواسته منطقی باشه.
- با این حساب هیچ مشکلی ندارین.
- فعلا که، فقط باید صبر کرد و منتظر آینده بود منم شرایطی دارم که باید براشون بگم، یکیش اینکه زودتر از سه سال دیگه برام ممکن نیس!
- فرشید سفره رو جمع کرد و گفت:
- چای برقراره، یه استکان چای بخوریم و تو هوای آزاد کمی مطالعه کنیم.
- موافقم! چند روزه کتابارو گذاشتم کنار، امشب باید تنبلی گذشته رو جبران کنم.
- فکر نمیکنم خیال روشنگ بزاره از این به بعد تو به درس وزندگیت برسی؟
- درسته که زیاد بهش فکر میکنم ولی باید احساسات رو بزارم کنار، آگه با هم نامزد شدیم باید جدیت

بیشتری به خرج بدم شاید مجبور شدم مثل تو بعد از ظهر ها کار کنم اینطوری استقلال بیشتری دارم و دیگه سر بار مادرم نیستم.

- فکر خوبی، خوب پاشو بریم بیرون.

- حرف زدن بسه! زنگک تفریح تموم شد!

\*

\*

شهاب بار دیگر موهایش را مرتب کرد و در آینه نگاهی به سرتاپای خودش انداخت و آماده رفتن شد که در آستانه در خروجی شاهرخ را دید که وارد می شد.

- سلام جایی میخوای بری؟

- داشتم میرفتم شرکت یکی از دوستانم، کاری پیش اومده؟

- آگه فرصت داشته باشی میخوام چند کلمه باهات صحبت کنم.

- حالا؟

- دیرت میشه؟

- نه، نیم ساعتی وقت دارم!

- خودم میرسونمت.

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- بچه ها تا شما با هم حرف میزنین، من میرم خرید!

- باشه مادر.

پس از رفتن مادر شاهرخ لبخندی زد و پرسید:

- زمزمه هایی شنیدم میخواستم ببینم درسته یا نه؟

- چه زمزمه هایی؟ من که صدایی نمیشنوم!

- خودتو به کوچه علی چپ نزن، هنوز منو رد نکرده میخوای جانشین برام بیاری؟

شهاب خندید و گفت:

- حالا فهمیدم راجع به چی داری حرف میزنی!

- مامان جریانو برام تعریف کرد، باور کن خیلی جا خوردم.

- چرا؟

- چون فکرشو نمیکردم که به این زودیا بخوای به ازدواج و تشکیل خانواده فکر کنی. من، در سن و سال

تو به تنها موضوعی که فکر میکردم درس خواندن بود و بس.

در هر صورت میل ندارم نصیحت کنم، شایدم چنین حقی نداشته باشم اما تو برادر منی و دلم میخواد راجه

به آیندت سنجیده و عاقلانه فکر کنی. هیچ کس از آینده اش خبر ندارد، تا سه سال دیگه خیلی اتفاقا ممکنه رخ بده که در عقیدت تغییراتی بوجود بیاره.

شهاب حرف او را برید و گفت:

- مامانم این حرفا رو زد و جوابی رو گرفت که تو الان میگیری! آیا تا حالا شده که من کاری نسنجیده انجام بدم یا مایه دردسرتون بشم؟

- نه، ولی نباید از احتمال غافل بود ازدواج مسئله مهمیه و بنظر ن تو برای این مسئله فرصت کافی داری! نباید عجولانه تصمیم بگیری! به مرور زمان همه چیز آدم تغییر میکنه!

- مدتی که شب و روز به این مسئله فک میکنم تصور نمیکنم از روی هوی و هوس تصمی گرفته باشم! شاهرخ نفس عمیقی کشید و گفت:

- امیدوارم اینطور باشه، هم دوستت دارم هم روت حساب میکنم دلم نمیخواد در آینده دچار مشکلی بشی.

- ممنونم که فکرم هستی! باور کن نسنجیده پافشاری نمیکنم بنظر من جوون هر چه زودتر زندگی تشکیل بده و ازدواج کنه بهتره، چون زودتر میتونه ترقی کنه و به اهدافش برسه!

- در این مورد با تو هم عقیده نیستم اما مثل همیشه ازت حمایت میکنم.

- بازم ممنون!

- خوب پاشو بریم.

- آگه کار داری یا خسته ای مجبور نیستی منو برسونی.

- تعارف داشتیم؟ میخوام برم دنبال افروز که بریم چند تا خونه ببینیم ماجرای خونه کم کم داره حوصله مو سر میبره، هر جور شده باید تا آخر هفته خونه ای، آپارتمونی پیزی پیدا کنم. همه کار و زندگیم شده این که از این بنگاه برم اون بنگاه، از این پرسرم و با اون چگونه بزوم!

- به آدرسی که داده بودم مراجعه کردی؟

- آگه خدا بخواد امروزم برم، البته باید افروزم ببرم تا خونه ها رو ببینه، خوب بریم!

- حاضریم!

فصل ۹

شاهرخ اتومبیلش را در مقابل ساختمان بزرگ نوسازی متوقف کرد و به اتفاق افروز وارد ساختمان شدند و با آسانسور خودشان را به طبقه چهارم رساندند شاهرخ مقابل در آپارتمانی در طبقه چهارم ایستاد و پس از اینکه از صحیح بودن آدرس اطمینان حاصل کرد زنگ را فشرد لحظه ای بعد یک منشی جوان و خوش برخورد در را باز کرد دفتر مدیر موسسه را به آنها نشان داد شاهرخ خودش را معرفی کرد مردی که پشت میز نشسته بود درجا نیم خیز شد و بگرمی با او دست داد و از آنها خواهش کرد که بنشینند.

سپس گفت:

- آقای نظری خیل از دیدنتان خوشحالم، آقای معرفت سفارش شمارو کرده بود امیدوارم بتونم خدمتی انجام بدم.
- نظر لطف شماست جناب زندیه، امیدوارم گره مشکل من به دست توانای شما باز بشه!
- تمنا میکنم!
- مدیر بنگاه پس از اینکه دستور قهوه داد دفتر راهنما را از روی میز برداشت و گفت:
- در حال حاضر چند دستگاه آپارتمان خوب و باب میل در اختیار داریم که مشخصات اونارو براتون میخونم.
- افروز قبل از اینکه مشخصات آپارتمانها را بشنود، بی مقدمه پرسید:
- ممکنه بفرمائین در چه مناطقی قرار دارن؟
- البته! آپارتمونای مورد نظر در سهروردی، ملاصدرا، الهیه، کامرانیه و اندیشه س. البته در مناطق دیگه هم هس ولی گمون نمیکنم اون چیزایی باشن که شما میخواین!
- افروز بی اینکه نظر شاهرخ را جويا شود، گفت:
- اگه ممکنه کمی در مورد امکانات رفاهی آپارتمانها توضیح بدین.
- بله حتما! فکر میکنم این آپارتمان باب میل تون باشه آپارتمانی چارخوابه در پاسداران، دوپست و بیست متر زیربنا، مهندسی ساز و مقاوم در برابر زلزله، با تجهیزات رفاهی کامل، کف پارکت، کابینت چوبی، شومینه، گاز شهری، یک خط تلفن - البته با وام بانکی.
- افروز با رضایتمندی سری تکان داد و زندیه صفحه دیگری را ورق زد و گفت:
- این یکی، در سهروردیه، دوخوابه در طبقه چهارم صد و سی متر زیربنا، مهندسی ساز، پارکت، شومینه، شوفاژ، تلفن و پارکینگ و آسانسور.
- افروز گفت:
- اگه ممکنه مشخصات چهارخوابه ها رو بفرمائین، دو خوابه براما کافی نیس!
- پس از اینکه مدیر بنگاه مشخصات چند آپارتمان دیگر را برای آنها توضیح داد، افروز گفت:
- فکر میکنم همون اولی از همه بهتر باشه، همون که تو پاسدارانه البته باید اونجا رو ببینیم!
- از نظر من اشکالی نداره.
- شاهرخ رو به افروز کرد و گفت:
- بهتر بقیه آپارتمانها رو هم ببینیم، ممکنه یکی دیگرو بهتر پسند کنی!
- افروز گفت:
- نه، همین یکی خوبه!
- شاهرخ و افروز پس از خوردن قهوه از زندیه خداحافظی کردند و به همراه مردی که زندیه او را آقای

ملکی خطاب کرده بود و کلید در اختیارش گذاشته بود، رفتند تا چند آپارتمان را ببینند افروز برای هر آپارتمانی که میدید اشکالی می تراشید اما با دیدن آپارتمانی که از اول برای دیدن آن اظهار علاقه کرده بود سرانجام تسلیم شد و به شاهرخ گفت:

- آپارتمونایی که دیدیم هیچکدوم به دردخور نبودند، اما این یکی مورد پسند منه!  
ملکی با چرب زبانی گفت:

- خانم سلیقه تونو تحسین میکنم، شما یکی از بهترین و زیبا ترین و مجهزترین آپارتمونای مارو پسندیدین. شاهرخ با تمام نگرانی که احساس می کرد ساکت ماند و کلامی بر زبان نیاورد تا اینکه افروز به او گفت تصمیمش را بگیرد آنها پس از تصمیم گیری به دفتر زندیه برگشتند زتدیه از اینکه توانسته بود خدمتی انجام دهد خوشحال بود، اما زمانی که قیمت آپارتمان را به اطلاع شاهرخ رساند احساس کرد که خودش را باخته است پس از پایان توضیحات زندیه، شاهرخ ضمن عذرخواهی اجازه خواست که نتیجه نهایی را ظرف بیست و چهار ساعت آینده به اطلاع او برساند زندیه با خوشرویی خواهش او را پذیرفت و صورت حسابی را مقابلش گذاشت شاهرخ پس از پرداخت صورت حساب همراه افروز از آنجا خارج شدند.  
وقتی افروز درون اتومبیل قرار گرفت با دلخوری گفت:

- چرا معامله رو تموم نکردی؟

شاهرخ حیرت زده نگاهش کرد و چیزی نگفت افروز ادامه داد:

- مثل اینکه تو متوجه نیستی! ما پس از سه هفته تلاش و دوندگی تونستیم یه جای مناسب گیر بیاریم ولی مثل اینکه تو به ای موضوع اهمیت نمیدی؟ فکر نمیکنم دیگه بتونیم آپارتمانی با این مشخصات پیدا کنیم!  
شاهرخ با ملایمت گفت:

- مگه نفهمیدی قیمتش چقدر بود؟ بیست و پنج میلیون تومن!

- چرا، فهمیدم، ولی فکر نمیکنم این مبلغ براتو میاله ای باشه! بابام، در مواقعی که کارش کساده با ماهی چند معامله بیشتر از این در میاره!

شاهرخ با عصبانیت به میان حرف او دوید و پاسخ داد:

- وضع پدر تو با من خیلی فرق میکنه، تو فکر میکنی وضع مالی م اجازه میده همچین آپارتمونی رو بخرم؟ عزیزم من یه مهندس تازه کارم نه یه بانکدار کهنه کار!  
افروز با خشونت گفت:

- مجبور نیستی همیشه یه مهندس فقیر باقی بمونی! میتونی با پدرم شریک بشی! پیشنهاد پدر رو قبول کن اونوقت بین تا چشم به هم بزنی سرمایه دار شدی!

- متاسفانه این تنها کاریه که از من ساخته نیس!

- خرید آپارتمون چطور؟

- شاهرخ پس از اینکه اتومبیل را در حاشیه خیابان متوقف کرد با دقت در چشمان افروز نگریست و گفت:
- بین عزیزم، تو یه دختر تحصیل کرده امروزی هستی که تو همین جامعه زندگی میکنی و باید بتونی حرفای منو درک کنی! م با داشتن حقوق ثابت هرگز نمیتونم یه آپارتمان بیست و پنج میلیونی بخرم دارو ندارم و سر هم بذارم نصف این مبلغ نمیشه، بقیه شو از کجا بیارم؟
- افروز بالا قیدی شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:
- خوب میتونی از وام بانکی استفاده کنی!
- کدام بانک برا خرید یه آپارتمون پانزده شانزده میلیون تومن وام میده؟ تازه اگرم بده مگه نباید پیش داد، میدونی با سود بانکیش چقدر میشه؟
- افروز صورتش را به طرف پنجره طرف خودش برگرداند و با خونسردی گفت:
- این مشکل خودته، من این آپارتمونو پسندیدم و غیر از اونم حاضر نیستم جای دیگه ای زندگی کنم!
- خیلی از جوونا اول ازدواجشون مدتی اجاره نشینی میکنن ما هم میتونیم چند سالی رو بطور موقت...
- افروز با خشونت کلام او را برید و گفت:
- بهتره بجای آپارتمان دنبال دختری بگردی که بتونه با تو در این زمینه توافق داشته باشه ولی من دوست ندارم هر سال مثل آدمای خونه بدوش از نقطه به نقطه دیگه کوچ کنم.
- شاهرخ بدقت به او نگاه کرد و پرسید:
- پس حرف آخرت همین بود؟
- بله حالا منو برگردون خونه.
- شاهرخ بسرعت اتومبیل را به طرف خانه راند در بقیه مدت تا به خانه برسند کلامی بین آنها رد و بدل نشد وقت اتومبیل مقابل خانه خان عمو توقف کرد افروز به چابکی پیاده شد و با سردی کامل خدا حافظی کرد و به خانه قدم گذاشت و در را پشت سرش بست.
- \*
- \*
- رویا وقتی از شرکت خارج می شد روشک را در انتظار دید لبخند زنان به طرف او رفت.
- سلام.
- سلام، خیلی وقته اینجایی؟
- نه، خیلی وقت نیس! تلفن زدم بالا گفتن که همین حالا از اتاق خارج شدی، همینجا منتظرت موندم.
- خوب پس زودتر بریم تا از اتوبوس جا نمونیم.
- آن دو طبق معمول در صف اتوبوس ایستادند رویا پرسید:
- خیلی خوشحالی، اتفاقی افتاده؟



- تو همیشه همه چیز رو از قیافه آدم میفهمی!
- آخه گونه هات گل انداخته و چشات برق میزنه حالا تعریف کن ببینم چی شده!
- اونا قراره جمعه بیان خواستگاری.
- خوب تبریک میگم، از کجا فهمیدی؟
- شهاب امروز اومده بود موسسه آقای معرفت موضوع جمعه رو بهم گفت.
- خوبه، ما سه روز فرصت داریم به کارا سر و یامون بدیم ایتقدر تو از این شهاب خان تعریف کردی که مشتاق شدم این داماد آینده ام را ببینم!
- امشب باید زمینه رو مساعد کنی که مامان و بابا برای روز جمعه آمادگی داشته باشن.
- بزار به عهده خودم، ترتیب همه چیز رو میدم.
- راستی تو با آقای سمج زاده چیکار کردی؟
- رویا خنده ای کرد و گفت:
- جعفری رو میگی؟ چه اسم با مسمایی روش گذاشتی! ولی خوب شکر خدا دور مارو قلم کشیده و قطع امید کرده.
- آخرش بیچاره رو پروندی! بهتر نبود کمی روی خوش بش نشون میدادی؟ دخترای عاقل خواستگارشونو فراری نمیدن.
- من خیال ازدواج کردن ندارم، هر وقت تصمیم گرفتن اونوقت دیگه طرفو فراری نمیدم اتوبوس هم اومد بریم سوارشیم.
- \*
- \*
- مادر در انتهای میز شام نشسته بود در طرف راست او شهاب و فرشید قرار داشتند مهتاب و مسعود هم در سمتی دیگر مشغول خوردن شام بودند مادر دیس غذا را مقابل فرشید گرفت و گفت:
- برا خودت غذا بکش پسرم تعارف نکن.
- ممنونم مادر، دیگه جا ندارم دست شما درد نکنه غذای خوشمزه ای بود.
- نوش جان، تو باید لااقل هفته ای یه شب بیای اینجا دور هم باشیم تنهایی خیلی بهت سخت میگذره، از ما رودرواسی نکن اینجا خونه خودته منم مثل مادرت هستم.
- خدا از بزرگی کمتون نکنه من شما رو به اندازه مادرم دوست دارم.
- مهتاب گفت:
- شما بهترین دوست شهاب هستین، اون خیلی به شما دلبستگی داره.
- فرشید سرش را بزیر انداخت و گفت:

- شهاب لطف داره امیدوارم شایسته این هه محبت باشم.
- وقتی شام به پایان رسید همگی از پشت میز برخاستند مادر و مهتاب پس از برچیدن میز غذا در گوشه ای نشستند مسعود در همان حال که منار فرشید و شهاب می نشست سیبی را از روی میز برداشت و به آن گاز و به فرشید گفت:
- بالاخره شهاب هم درگیر مساله زن شد!
- فرشید با خنده جواب داد:
- این کار شهاب برا منم عجیبه.
- بله برای ما هم همینطور، نمیدونی این خیر چه انعکاسی در خونواده داشت!
- مهتاب بشوخی گفت:
- درست مثل اینکه یه بمب وسط ما منفجر کرده باشن، همه حیرت کردیم.
- شهاب با خونسردی گفت:
- این روزا من مرکز توجه خونواده شدم هر جا پا میذارم راجع به ازدواج من حرف میزنن!
- مادر گفت:
- خوب آخه خیلی غیر منتظره بود، بخصوص اینکه ما هنوز درگیر فراهم کردن مقدمات ازدواج شاهرخ هستیم.
- فرشید پرسید:
- تاریخ عروسی شاهرخ خان مشخص شده؟
- مادر پاسخ داد:
- داره تلاش میکنه یه آپارتمان بخره، بعد از خرید خونه باید وسایل عقد رو بخریم و بقیه کارارو انجام بدیم فکر میکنم تا اواخر ماه همه چیز رو به راه بشه.
- شهاب تک سرفه ای کرد و گفت:
- البته تا اون موقع تکلیف منم روشن شده.
- مهتاب پرسید:
- حالا جمعه میخوای با مامان بری خواستگاری؟
- شهاب گفت:
- من با کسی شوخی ندارم، جدی جدیه!
- آنگاه رو به مادرش کرد و پرسید:
- مامان به نظرت لازمه که ماهرخ و مهتاب باشن؟
- مادر مکثی کرد و گفت:

- من و شاهرخ که پای ثابتیم، حالا اگه خواهراتم مایل بودن میتونن بیان.

مهتاب پرسید:

- فکر نمیکنید خیلی شلوغ بشه؟

مادر گفت:

- خوب تو و ماهرخ میتونین تنهایی بیاین، بهمون بچه ها رو نگه میداره، مسعود هم بالاخره یه جوری خودشو سرگرم میکنه!

مهتاب گفت:

- پس جمعه همگی شیخون میزنیم!

شهاب گفت:

- به یه شرط تو رو با خودم میبرم که آبروریزی راه نندازی!

- مطمئن باش ضرر نمیکنی، من همش به نفع تو صحبت میکنم.

مادر نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- ساعت از نه هم گذشته شاهرخ هنوز برنگشته!

مهتاب جواب داد:

- لابد شام رو رفته خونه افروز!

شهاب به فرشید گفت:

- مامان دلش شور میزنه، فکر میکنه هنوزم بچه ایم!

مادر خندید و در جوابش گفت:

- نگرانی من مورد داره، شاهرخ هیچوقت دیر نمیکرد! بهتره یه تلفن بزنم خونه عمو اگه اونجا باشه خیالم راحت میشه!

مادر از جا برخاست و گوشی برداشت و پس از گرفتن شماره مشغول مکالمه شد.

شهاب به خواهرش گفت:

- پس چای بعد از شام چی شد؟

- الان میارم!

شهاب با شوخی گفت:

- زود باش، آخه من چند ماه دیگه بیشتر مهمون شماها نیستم، بهتره خوب ازم پذیرائی کنین.

فرشید حیرت زده سوال کرد:

- مگه کجا قراره بری؟

- کره مریخ! منظورم اینه که تا چند ماه دیگه دواماد میشم.

فرشید پرسید:

- مگه پس از عروسی میخوای دوماه سرخونه بشی؟

- نه بابا! شوخی کردم، پرا جدی گرفتی، من هیچ جا نمیرم، فقط روشنک خانمو میارم تو این خونه.  
مادر که گفتگوی تلفنی را تمام کرده بود با چهره برافروخته به آنها زدیک شد در نگاهش نگرانی موج می زد مهتاب که با سینی چای وارد شده بود پرسید:

- مامان چی شده؟

مادر روی مبل نشست و گفت:

- هیچ سر در نمیارم، باورم نمیشه!

مهتاب سوال کرد:

- آخه چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- با زن عمو صحبت می کردم خیلی سرد باهام برخورد کرد گفت از شاهرخ خبری نداره و افروز هم دیگه مایل نیست باهاش تماس داشته باشه دیگه بیشتر از این توضیحی نداد و گوشه رو گذاشت.

- یعنی بینشون شکراب شده؟

شهاب گفت:

- پس با این حساب نامزدی بهم خورده؟

مادر جواب داد:

- نمیدونم، خیلی نگرانم، کاش شاهرخ زودتر می اومد.

مهتاب گفت:

- نگران نباش مادر! یه جلسه میزاریم آشتیشون میدیم.

مسعود سری تکان داد و گفت:

- تو این مراحل قهر و آشتی زیاد پیش میاد، بهتره زیاد مساله رو جدی نگیرین، خودشون چند روز دیگه با هم آشتی میکنن!

فرشید در سکوت به آنها نگریست و ترجیح داد اظهار نظر نکند نیم ساعت بعد شاهرخ با قیافه ای خسته و درهم بخانه آمد و خستگی را بهانه کرد و پس از عذرخواهی از حاضرین به اتاقش رفت و با خودش خلوت کرد یک ساعت بعد که میهمانها به خانه های خود بازگشتند و شهاب نیز به قصد ماندن نزد فرشید خانه را ترک گفت، مادر به سراغ شاهرخ رفت شاهرخ با لباس روی رختخواب افتاده بود و به سقف نگاه میکرد با ورود مادر در جا نیم خیز شد و پرسید:

- بچه ها رفتن؟

- آره پسر.

مادر کنار او روی لبه تخت نشست و پرسید:

- شام خوردی؟

- نه، گرسنه م نیس!

- چیزی شده؟ خیلی پریشونی!

- مهم نیست مادر کمی خسته ام.

- بین تو و افروز چه اتفاقی افتاده؟

شاهرخ با تعجب به مادرش نگاه کرد و پرسید:

- شما از کجا میدونین؟

- تو که دیر کردی تلفن زدم خونه خان عمو، زن عمو یه چیزایی گفت البته از حرفا و کنایه هاش چیزی دستگیرم نشد.

- زن عمو به شما چی گفت؟

- گفت که افروز مایل نیست دیگه با شاهرخ تماس داشته باشه.

شاهرخ آهی کشید و گفت:

- متاسفانه همینطوره مادر.

- آخه چرا؟ چی شده؟ با هم بحث کردین؟

- امروز رفتیم یه آپارتمون دیدیم، اما سر قیمت نتونستیم به تفاهم برسیم قیمت آپارتمون بیست و پنج میلیون تومنه ولی افروز اونجا رو پسندیده و اصرار داره که من باید بی چون و چرا تسلیم بشم و اونجا رو بخرم!

مادر حیرت زده تکرار کرد:

- بیست و پنج میلیون تومن؟ این رقم زیاده!

- من پیشنهاد کردم یه آپارتمون با قیمت نازلتر پیدا کنیم ولی اون قبول نکرد.

- ولی ما نمیتونیم چنین آپارتمونی بخریم، افروز باید این موضوع رو درک کنه حالا میخوای چه تصمیمی بگیری؟

- نمیدونم! ولی اگه اون بخواد همینطور رو تصمیم خودش پافشاری کنه مجبورم کار رو یکسره کنم.

- یعنی میخوای نامزدی رو بهم بزنی؟

- چاره دیگه ای ندارم اگه تسلیم خواست اون بشم باید تا خرخره زیر بار قرض و بدهکاری برم من از عاقبت چنین کاری میترسم!

- حالا بهتره استراحت کنی چند روزی صبر کن شاید از خر شیطان پیاده بشه و خودش باهات تماس بگیره.

- فکر نمیکنم این کارو بکنه، دختر خودخواه و یک دنده ایه.  
- حالا پاشو بریم یه چیزی بخور غذا حاضره!  
- ممنون مادر، گرسنه نیستم! بهتره کمی استراحت کنم.  
- هر جور میل خودته میرم تو اتاق خودم اگه کاری داشتی صدا کن.  
- چشم مادر، ممنونم، شب بخیر.  
- شب بخیر پسرم سعی کن زیاد فکر و خیال نکنی و خوب بخوابی همه چیز درست میشه.  
پس از خروج مادر، شاهرخ با بی میلی لباس عوض کرد و روی تخت افتاد دستهایش را زیر سر گذاشت و به فکر فرو رفت او با خود در حال کلنجار بود به مرحله ای رسیده بود که باید تصمیم میگرفت افروز دختری بلند پرواز بود و شاهرخ یقین داشت که نمی تواند با او به توافق کامل برسد او تصمیم گرفت هر طوری که شده تسلیم خواست افروز نشود احساس میکرد فاصله اش لحظه به لحظه با افروز بیشتر می شود آینده را مبهم و تاریک می دید چاره ای نداشت جز اینکه برابر افروز ایستادگی کند با خود گفت: «فردا به زندیه تلفن میزنم و بهش میگم از خرید اون آپارتمان منصرف شدم».

## فصل ۱۰

در همان روزها که خانواده شهاب و روشنگ در تدارک مراسم خواستگاری بودند شاهرخ و افروز در حالت قهر بسر می بردند و تصور نمی رفت که قهر و کدورت به این زودی از میان برود هیچ کدام تمایلی به پیشقدم شدن برای آشتی نداشتند مادر شاهرخ درگیر کارهای شهاب بود و فرصتی نیافته بود که با افروز تماس بگیرد و میانجی گری کند.

پدر و مادر روشنگ هم در تکاپو بودند و خود را برای پذیرایی از میهمانانی که روز جمعه به دیدارشان می آمدند آماده میکردند.

روز جمعه شهاب با وسواس بسیار در قفسه لباس هایش را باز کرد و بهترین کت و شلوارش را بیرون آورد نیم ساعت بیشتر برای لباس پوشیدن وقت صرف کرد و با سر و وضعی مرتب و آراسته آماده حرکت شد مهتاب نگاهی به او انداخت و به شوخی گفت:

- اینقدر صورتتو با تیغ تراشیدی که نصف گوشت لپاتو بردی، اما عوضش شکمت حسابی گنده شده، باید یه فکری براش بکنی!

شهاب دستی به شکم برآمده اش کشید و گفت:

- در این مورد نظر روشنگ شرطه اگه شوهر لاغر اندام و ترکه ای دوست داشته باشه سعی میکنم رژیم بگیرم.

- از حالا بش رونده که ثل شاهرخ سوارت نشه!

ماهرخ خودش را در صندلی عقب اتومبیل شاهرخ جا داد و گفت:

- با اینکه هنوز روشنگر رو ندیدم اما فکر نمیکنم از لحاظ خصوصیات اخلاقی تشابهی با افروز داشته باشه! شهاب با خشنودی پاسخ داد:
- متشکرم خواهر عزیز، وقتی از نزدیک ببینیش میفهمی چه فرشته ای نصیب شده.
- شاهرخ که تازه پشت فرمان جا به جا شده بود تا اتومبیل را بحرکت در آورد شنید که مادرش گفت:
- جلوی قنادی نگه دار، باید گل و شیرینی بخریم.
- شاهرخ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- ساعت چهاره، یه ساعت فرصت داریم ولی با وجود این ترافیک احتیاط لازمه!
- شهاب که هیجانزده بنظر می رسید، تا شاهرخ مقابل شیرینی فروشی توقف کرد به مهتاب گفت:
- اینجا باید به دادم برسی! باید بهترین شیرینی و زیباترین گل انتخاب بشه!
- مهتاب به آن طرف خیابان اشاره کرد و به شهاب گفت:
- مشکل حل شد، گل فروشی همون طرف خیابونه!
- پس معطل چی هستی زود پیاده شو.
- وقتی آنها پیاده شدند و بطرف قنادی به راه افتادند، مادر که با نگاه تعقیبشان می کرد آهی کشید و خطاب به دختر دیگرش گفت:
- ماهرخ نگاه کن! بین شهاب با چه ذوق و شوقی قدم ور میداره!
- آره، خیلی خوشحاله! امیدوارم نتیجه خواستگاری مثبت باشه.
- منم همینطور.
- شاهرخ که نمیتوانست افسردگی خود را از یاد ببرد با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود ماهرخ با آرنج به پهلوی مادر کوبید و با اشاره سر، او را نشان داد مادر نگاهی به قیافه گرفته پسرش انداخت و با تاثر سر تکان داد مدتی گذشت شاهرخ برای دومین بار به ساعتش نگاه کرد و گفت:
- چقدر طولش دادن، میترسم دیر برسیم.
- ماهرخ گفت:
- نگران نباش، دارن میان.
- شهاب گلدان بزرگ و زیبایی را در بغل گرفته بود و به طرف اتومبیل می آمد مهتاب هم جعبه شیرینی را در دست داشت وقتی سوار شدند، ماهرخ گفت:
- چه گلدون بزرگی گرفتی شهاب! بهتر نبود گل فروشی رو یکجا میخریدی؟
- شهاب با خنده پاسخ داد:
- اولین برخورد همیشه تو خاطره ها میمونه میخوام امروز سنگ تموم بزارم.
- شهاب پس از اینکه کنار شاهرخ جا گرفت و گلدان را جابجا کرد، گفت:

- خوب شاهرخ جون حرکت کن! نباید میزبان گرامی رو بیشتر از این در انتظار بزاریم.

شاهرخ در حالی که اتومبیل را به حرکت در می آورد پرسید:

- مسیرمون کجاست؟

- میریم طرف جاده قدیم تا اونجا برو بقیه شو بهت میگم.

\*

\*

مادر روشنک نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- روشنک، چای رو دم کردی؟ نیم ساعت بیشتر به اومدنشون نمونه!

- چشم مامان، الان دم میکنم!

رویای پس از اینکه میوه ها را در ظرف میوه خوری چید و ظرف را روی میز گذاشت و پیش دستی و کارد

و چنگال را هم روی میز چید با صدای بلند گفت:

- روشنک زود باش جعبه شیرینی رو بیار!

- الان میارم!

رویای، جعبه شیرینی را از دست روشنک گرفت و آن را با سلیقه در شیرینی خوری چید و در همان حال با

اشاره به روشنک که به طرف آشپزخانه می رفت، رو به مادرش گفت:

- خیلی خوشحاله!

- غیر عادی نیس، اینجور روزی برا هر دختری خوشحال کننده س!

رویای ظرف شیرینی را به مادر نشان داد و پرسید:

- چگونه مادر میپسندی؟

مادر به شیرینی ها که به صورت غنچه گل روی هم چیده شده بود انداخت و پاسخ داد:

- سلیقه ت عالی، بذارش رو میز.

رویای هنوز مشغول مرتب کردن میز بود که آقای شریفی اصلاح کرده و مرتب از حمام خارج شد و به آنها

پیوست.

مادر به او گفت:

- به موقع اومدی، الان مهمونا میان.

- من حاضرم خان، حالا کاری نداریم جز اینکه منتظر شنیدن صدای زنگ در باشیم.

روشنک چیزی در گوش رویا گفت و رویا لبخند زنان جواب داد:

- حواست به چه چیزایی هس؟ فکر همه چیز هستی!

رویای اسپری خوشبو کننده را برداشت و کمی از آنرا به اطراف پاشید پدر پرسید:



- چیکار میکنی دختر؟

- فضای اتاق رو مرتب میکنم!

- با این همه گل و گیاهی که مادرت تو اتاق و راهرو چیده احتیاجی به خوشبو کننده نیست اتاق ما عین گلخونه س!

مادر با لبخند پاسخ داد:

- میدونی که من عاشق گلم! دلم میخواس جامون بزرگتر از این بود و بیشتر از اینا گل تو خونه میداشتم گل به اتاق روح میده.

پدر خندید و خطاب به رویا گفت:

- این گل فروشی سر خیابون با پولای مادرت میلیونر شده! هر وقت منو میبینه میگه یه گلدون جدید واستون گذاشتم کنار.

- تو داخل حیاط درخت میوه کاشتی من اعتراض نکردم، حیاط مال تو داخل ساختمون مال من، شکایتی داری؟

- من کی باشم که به مدیر خونه اعتراض کنم!

با شنیدن صدای زنگ، رویا مثل فنر از جا پرید پدر گفت:

- خانم مثل اینکه او مدن، بهتره خودت بری درو باز کنی.

مادر به طرف در رفت روشنگ با هیجان دست رویا را که خون سرد در کنارش قرار داشت محکم فشرد رویا در حالیکه دستش را می کشید گفت:

- بهتره خون سرد باشی! حالا برو تو اتاق به موقع صدات میکنیم!

روشنگ بدون اعتراض به اتاقش رفت و از پشت پنجره دید که شهاب به اتفاق خانواده اش وارد شدند و مادر با خشرویی به آنها خوشامد گفت روشنگ که بقیه ماجرای ورود آنها را نمی دید، در اتاقش شروع به قدم زدن کرد او مرتب دستهایش را بهم میمالید و لبش را به دندان می گزید مدتی آنها سرگرم گفتگو بودند روشنگ مایل بود در مذاکراتشان حضور داشته باشد آنقدر در اتاق قدم زد که حوصله اش سر رفت روی زمین نشست و مجله ای را بدست گرفت و بدون اینکه حتی کلمه ای از آنرا بخواند مشغول ورق زدن شد.

در سالن پذیرایی آقای شریفی در کنار شاهرخ و شهاب نشسته بود و با شاهرخ از هر دری حرف میزدند شاهرخ به دقت این مرد بزله گو را که حدود پنجاه سال داشت و موهایش در حال سفید شدن بود زیر نظر داش و ظرافت طبع و اندام لاغر او را با خان عمو مقایسه می کرد بین او و خان عمو تفاوت فاحشی وجود داشت شاهرخ بخاطر آورد که در شب خواستگاری افروز، تمام حرف خان عمو از ثروت بود ولی آقای شریفی برعکس او بیشتر به تفاهم طرفین توجه نشان می داد در جهت مقابل آنها رویا و مادرش بودند که

در کنار خانمهای میهمان نشسته بودند مادر و رویا که خود را درون چادر سفید گلدار پیچیده بود با مادر شاهرخ گرم گرفته بود خیلی زود مجلس حالت دوستانه و خودمانی پیدا کرد مادر رویا تحت تاثیر وقار و تشخص مادر شاهرخ قرار گرفته بود، بخصوص که مادر شاهرخ صادقانه مسئله پسرش را با آنها در میان گذاشته بود و از شرایط شغلی و اجتماعی او سخ گفته بود بدون اینکه کلمه ای در مورد محسنات پسرش گزافه گویی کند مادر رویا از این صداقت و سادگی شادمانه استقبال کرده بود و با نگاهی به داماد جوان در دل سلیقه دخترش را ستوده بود.

شهاب کمتر سخن می گفت و ابتکار عمل بیشتر دست بزرگترها بود، رویا وظیفه پذیرایی را عهده دار بود و پس از فراغت از کار بیشتر با ماهرخ و مهتاب صحبت می کرد. شاهرخ با دقت و کنجکاوی گاه متوجه رویا و زمانی متوجه پدر و مادرش می شد، به نظر می آمد همه خشنود و راضی باشند، سرانجام مادر شاهرخ از خانم شریفی تقاضا کرد که با روشنگر از نزدیک دیدار داشته باشند، رویا برای آوردن خواهرش رفت، بمحض اینکه در اتاق گشوده شد روشنگر از جا پرید و پرسید:

- خوب چی شد؟ چقدر طولش میدین؟

- اینقدر عجله نکن، بلند شو بریم، میخوان تو رو ببینن.

- اول بگو اوضاع مساعده یا نه؟

- همه چیز داره خوب پیش میره، بینم چرا رنگت پریده؟

- میدونم خیلی اضطراب دارم.

- بهتره به خودت مسلط باشی، ممکنه فکر کنن دست و پا چلفتی هستی، هیجان زیادی کار دست میده!

- تو برو من چند دقیقه دیگه میام!

- باشه، ولی خیلی طولش نده!

پس از رفتن رویا بار دیگر روشنگر خودش را در آینه نگریست، صورتش اندکی رنگ پریده بنظر می آمد موهایش را مرتب کرد و با دستپاچگی بطرف سالن پذیرایی براه افتاد، اضطراب داشت که مبادا ظاهرش به نظر مادر شهاب ناخوشایند باشد و مورد پسند قرار نگیرد، همینکه وارد سالن شد همه سرها به سمت او چرخید و نگاهها به او خیره شد، روشنگر با حجب و حیای دخترانه سلامی کرد و مودبانه در کنار مادرش نشست، خانواده داماد چشم به او دوخته بودند و او احساس می کرد گونه هایش از شرم گل انداخته است. بار دیگر گفتگوهای دوستانه آغاز شد، مهتاب و ماهرخ پس از سلام و احوال پرسی مقدماتی روشنگر را به حرف گرفتند، روشنگر هم خیلی زود اضطرابش را فراموش کرد و با آنها گرم گرفت، او گاه و بی گاه زیرچشمی به شهاب نگاه می کرد و از نگاه مهربان شهاب قوت قلب می گرفت، زیاد طول نکشید که با آنها انس گرفت و دیگر از کسی خجالت نمی کشید.

در پایان جلسه خانواده روشنگر که مذاکرات را مفید تشخیص داده بودند برای دادن پاسخ قطعی یک هفته

فرصت خواستند و قرار شد که ظرف هفته آینده نتیجه را به آنها اطلاع دهند، به این ترتیب شاهرخ و همراهان بعد از یک پذیرایی گرم و صمیمانه به خانه بازگشتند.

\*

\*

فردای آن شب شهاب و شاهرخ و مادر در خانه مهتاب جمع شدند، مهتاب با آب و تاب از خواستگاری شب گذشته حرف زد و شهاب در حالیکه بادی به غبغب می انداخت گفت:

- میدونستم که همتون تحت تاثیر خوشگلی روشنگر قرار میگیرین!

مادر پاسخ داد:

- فکر میکنم بتونیم با اونا کنار بیایم، به نظر آدمای خوب و خونگرمی بودن، مهربون و بی تکبر.

مسعود پرسید:

- خواهرش چه جور آدمیه؟

مهتاب پاسخ داد:

- همشون خوب و مهربونن، خواهر روشنگر دوسالی از اون بزرگتره، دختر خوبییه اما به زیبایی روشنگر نیست، یه دختر ساده و معمولی، میگه تمایلی به ازدواج نداره، مادرش میگفت همه خواستگارشو جواب کرده.

مادر گفت:

- یه هفته وقت خواستن، فکر میکنم میخوان راجع به ما تحقیق کنن، مادر روشنگر حتی آدرس خونه رو هم گرفت.

مهتاب خطاب به شوهرش گفت:

- یادمه وقتی تو اومدی خواستگاریم، بابا و شاهرخ چند روز کارشون شده بود اینکه برای تحقیقات برن محله شما.

مسعود گفت:

- یادش بخیر، چه روزهای هیجان انگیزی بود! وقتی ما با هم نامزد شدیم دخترای محله چقد حسودی میکردن!

شهاب خندید و گفت:

- یعنی اینقدر خاطر خواه داشتی و ما نمیدونستیم؟

مسعود بجناب شاهرخ برگشت و گفت:

- تو چرا چیزی نمیگی؟ راستی با افروز چیکار کردی؟

مادر پاسخ داد:

- هنوز باهاش تماس نگرفته، ولی بنظر من بهتره یکی از طرفین برای آشتی پیش قدم بشه.

شاهرخ پرسید:

- لابد اون طرفم باید من باشم؟

مادر جواب داد:

- زنها تو این مرحله غرورشون بیشتر از مردهاست، اشکالی داره اگه تو برای صلح و آشتی قدم جلو بذاری.

- ولی مادر افروز هیچ جنبه نداره، خیلی به موقعیت زندگیش مینازه! فکر میکنه شوهر باید برده زنش باشه و

همه دستوراتشو بی چون و چرا اجرا کنه، من اگه از حالا بخوام تسلیم بشم دیگه هیچوقت نمیتونم تو

زندگی زناشویی به عنوان یه مرد خودمو مطرح کنم!

شهاب گفت:

- حرفتو قبول دارم، شاهرخ نباید نازشو بکشه، اگه افروز زن زندگی باشه باید به عقیده شوهرش احترام

بزاره و با بد و خوبش بسازه، من از اولشم موافق این نامزدی نبودم، افروز تحت نفوذ پدریه که معیارش

پوله!

مسعود گفت:

- منم با تو موافقم، این همه دختر خوب تو تهرون هست نمیدونم چرا شاهرخ افروزو انتخاب کرده؟

شاهرخ جواب داد:

- بخاطر احترام به خواست پدر و مادرم! اما حالا که به بن بست رسیدم.

مادر گفت:

- اینجوری هم که همیشه بلا تکلیف بود، بالاخره باید به نتیجه ای رسید.

شاهرخ برای پایان دادن به بحث از جا برخاست و گفت:

- چند روز دیگه هم صبر میکنم بینم چی پیش میاد اونوقت تصمیم میگیرم.

مهتاب پرسید:

- جایی میخوای بری؟

- نه میرم دستشویی.

وقتی شاهرخ از اتاق بیرون رفت مهتاب گفت:

- بهتره اونو به حال خودش بذاریم، احساس میکنم راضی نیس که ما بحث افروزو به میون بکشیم!

آنها پس از آمدن شاهرخ دیگر راجع به افروز حرفی نزدند و به مسائل دیگر خانواده پرداختند.

\*

\*

خان عمو و زنش، هر کدام روی مبلی لمیده بودند و جر و بحث می کردند، افروز بی توجه به گفتگوی

آندو به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود.

زن عمو گفت:

- آخه این وضع تا کی باید ادامه داشته باشه؟

- صبر داشته باش، نباید عجول بود!

- یک هفته اس که این دو تا قهر کردن، شاهرخ انگار نه انگار که مسئولیتی در قبال دخترم داره، تو هم که

بی قید بی قید!...

- میفرمایین بنده چیکار کنم؟ برم رو پاهاش بیفتم و التماس کنم؟

- التماس واسه چی؟ تلفن کن و بش بگو بیا اینجا تکلیف دخترمو روشن کن!

- بموقعش میاد! وقتی از طرف افروز خبری نشد اون مجبور میشه کوتاه بیاد.

افروز به میان حرف آمد و گفت:

- شاهرخ پسر خودخواهیه، تا نیاد ازم معذرت نخواد به هیچ وجه حاضر نیستم باش کنار پیام، از حالا

میخواد به عنوان تسلیم دستمو ببرم بالا! اگه نتونه خواسته هامو انجام بده بدرد ازدواج نمیخوره!

پدر با خونسردی پیشش را روشن کرد و به همسرش گفت:

- بهترین کار اینه که تو با مادر شاهرخ صحبت کنی، شما زنها حرف همو بهتر میفهمین!

- نمیخوام وجهه دخترمو پایین بیارم، اگه من پیش قدم بشم اونا فکر میکنن افروز رو دستمون مونده، وظیفه

خودته که تلفنی با شاهرخ صحبت کنی! با تحکم باش حرف بزنی، بهش بگو که هر چه زودتر تصمیم

خودشو بگیره.

- مادر، اینقدر خودتو ناراحت نکن، شاهرخ ادم بی اراده ایه! تو چنگ منم هنوز نفوذمو از دست ندادم.

پدر گفت:

- بسیار خوب! من فردا زنگ میزنم و باهش صحبت میکنم، اما بهتره شما دو تا هم زیاد تندروی نکنین.

او سپس رو به همسرش ادامه داد:

- نباید پرنده رو تا در قفس بازه کیش کرد، فرار میکنه، مثل همیشه از سیاست استفاده کن.

- یعنی میگی در باغ سبز بهش نشون بدیم؟

- نه به اون صورت ولی یکم کوتاه بیاین، وقتی حسابی تو مشتمون گرفتار شد دیگه چاره ای جز تسلیم

نداره، اگه یادت باشه من شب خواستگاری میزان مهریه رو سنگین گرفتم و غیر از اون چند شرط هم

گذاشتم، در واقع شاهرخ رو به چهارمیخ کشیدم که در آینده نتونه مقابل دخترم عرض اندام کنه ولی حالا

صلاح نیست خیلی اونو تو تنگنا بذاریم.

خان عمو مکث کوتاهی کرد و آنگاه به افروز گفت:

- وقتی شاهرخ اومد اینجا زیاد سختگیری نکن، بذار فکر کنه تو کوتاه اومدی، اگه به حرفام عمل کنی

نتیجه شو میبینی!

- باشه پدر، ولی تو باید اونو راضی کنی که در مورد آپارتمون نظر منو اجرا کنه.

- وقتی خرت از پل گذشت اونوقت هر خواسته ای که داشته باشی اجرا میشه، نامزدی به یه مو بنده، پس دادن حلقه که کاری نداره، درسته که شاهرخ از نظر امکانات مالی در سطح ما نیست، اما پسر برادرمو خوب میشناسم و میدونم که مثل سایر خواستگارات چشمش دنبال ثروت من نیست، اون مرد قابل اطمینانیه و تو میتونی رو صداقت و نجابتش حساب کنی، ولی خوب تو هم حق داری خواهان زندگی بهتر باشی.

- شاهرخ اگه دست از کله شقی بر میداشت و پیشنهاد شما رو قبول میکرد همه مشکلات حل می شد، زندگی امروزی روی محور مادیات می چرخه، عنوان به چه درد میخوره؟ درسته شاهرخ مهندس و درآمد بدیم نداره ولی اینا برام کافی نیست، در واقع جواب خواسته های منو نمیده!

مادر در تائید حرف های دخترش گفت:

- مثلاً همین هاله دختر خاله ات، شوهرش دیپلم هم نداره ولی یه تاجر تموم عیاره و پولش از پارو بالا میره، با مدرک لیسانس که همیشه زندگی مرفه رو به راه کرد.

- بله مادر، حق با شماست، با حقوق شاهرخ فقط میشه بخور نمیر زندگی کرد، چطور دختری مث من که به ریخت و پاش عادت کرده میتونه با اینجور درآمدی زندگی کنه؟

پدر گفت:

- این حرفا بی فایده است، یا شاهرخ میتونه با تو کنار بیاد یا نمیتونه، اگه تونست که چه بهتر اگه نتونست مجبوریم عطاشو به لقاش ببخشیم، خانم حالا ترتیب شامو بدین، من با این زخم معده لعنتی نمیتونم گرسنگی رو تحمل کنم.

زن عمو از همونجا فریاد زد:

- نه، آهای نه!

پیرزن رنجوری که سالهای سال به فریاد گوش خراش خانم نظری عادت کرده بود از آشپزخانه بیرون خزید.

- بله خانم فرمایشی داشتین؟

- زود باش میز شامو بچین.

- چشم خانم جون.

پیرزن که همه سخنان آنها را از پنجره آشپزخانه شنیده بود بسرعت بطرف آشپزخانه برگشت و در دل با خود گفت: «بیچاره شاهرخ، نمیدونه گیر چه آدمهای دندون گردی افتاده، خدا بهش رحم کنه!...»

فصل ۱۱

آقای شریفی مشغول گفتگوی تلفنی بود، رویا زنبیل خرید را برداشت و از خانه خارج شد، روشنک که

کنار مادرش نشسته بود پرشید:

- بابا کی میخواد تحقیقات رو شروع کنه؟ الان چند روزه که گذشته!

مادر به دقت در چشم های مشتاق دخترش خیره شد و گفت:

- پدر کارشو شروع کرده!

روشنک با شادمانی پرسید:

- خوب نتیجه چی شده؟ نظر پدر چیه؟

- گویا تا اینجا همه چیز مطابق میلش بوده!

- تحقیقات رو از کجا شروع کرد؟

- از همه جا، اول از اهالی محل پرس و جو کرد، بعد هم از دانشکده چیزهایی دستگیرش شد، اما هنوز

تحقیقاتش تموم نشده!

- پس بابا مخالفتی نداره؟

- از اولشم مخالفتی نداشت، اما این کار لازمه، تحقیق کردن در مورد خواستگاری که آدم هیچ شناختی

ازش نداره ضروریه.

پدر گوشی تلفن را گذاشت و نزد آنها آمد و پرسید:

- مادر و دختر راجع به چی دارن با هم پیچ میکنن؟

روشنک محجوبانه پاسخ داد:

- از مامان شنیدم که نتیجه تحقیقات مثبت بوده، میخواستم از خودتون هم چیزهایی بشوم.

- امان از دست شما جوونهای عجول و احساساتی! به هر حال بهت مژده میدم که شهاب شایستگی اینو داره

که دخترمو خوشبخت کنه!

- متشکرم پدر، من به این مساله ایمان داشتم.

- منم در همون یه جلسه برخورد حس کردم باید که جوون شایسته ای باشه، میدونی دخترم دوره و زمونه

بدی شده، اکثر جوونها فقط دنبال خوشگذرونی و سواستفاده از دخترا هستن، بخصوص اگه دخترا بهشون

میدون بدن دیگه هیچی جلو دارشون نیست، من بدون اینکه کسی در جریان قرار بگیره دورادور در مورد و

شهاب و خونوادش تحقیق کردم، از کسبه محل و همسایه ها گرفته تا استاد دانشکده و همکلاسی هاش

همه نظرشون مثبت بود، اونا خونواده شریف و آبرومندی هستن.

مادر لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

- با این حساب میتونیم بهشون خبر بدیم که برای رسمی شدن گفتگوها بیان اینجا.

پدر پاسخ داد:

- حالا زوده، این برنامه رو موکول میکنیم به هفته آینده، بذارین اونا هم در مورد ما تحقیق کنن.

هنوز صحبت آنها تمام نشده بود که رویا با زنبیل خرید بازگشت، مادر گفت:

- رویا هم اوامد، بهتره راه بیفتیم! نباید دایی جان رو بیشتر از این منتظر بذاریم.

مادر آنگاه رو به دخترش کرد و افزود:

- زنبیل رو بذار آشپزخونه باید حرکت کنیم.

پدر گفت:

- من میرم ماشینو از پارکینگ بیارم، وقتی بوق زدم بیاین پایین.

پس از رفتن پدر، روشنک درحالیکه خودش را برای رفتن آماده می کرد با لحنی کنایه دار به رویا گفت:

- لباساتم نمیخوای عوض کنی؟

- نه! مگه روپوشم چه عیبی داره؟ این هم لباس بزمه هم لباس رزم!

- تو به سرو وضع خودت توجه نداری، برا این روپوش دیگه رنگ و رو نمونده، مگه نمیدونی که عقل

آدما تو چشماشونه؟

- آدمی که عقلش تو چشماش باشه بدرد همنشینی و مصاحبت نمیخوره، من دوست ندارم با اشتهای مردم

نون بخورم.

مادر ضمن آماده شدن گفت:

- رویا همیشه ساده لباس میپوشه، تا حالا ندیدم برای لباس خریدن اشتیاق نشون بده و ولخرجی کنه.

- همکارام میگن من آدم مقتصدی هستم ولی به نظر من حیفه که آدم پولی رو که به هزار زحمت بدست

میاد برای خریدن لباس های رنگ و وارنگ خرج کنه، لباس شخصیت نمیاره، اونی که میخواد از روی سر

و وضع ظاهر به شخصیت افراد پی بیره هرگز به نتیجه درست نمیرسه!

- بابا بوق زد حرکت کنیم.

با نزدیک شدن رویا به اتومبیل پدر از پشت فرمان کنار رفت و گفت:

- حال و حوصله رانندگی ندارم بهتره تو بشینی!

رویا پشت فرمان نشست، روشنک هم صبر کرد تا پدر و مادرشکنار هم روی صندلی عقب نشستند و آنگاه

در صندلی جلو کنار رویا نشست، پی از اینکه رویا ماشین را به حرکت در آورد روشنک خطاب به پدرش

گفت:

- بابا تصمیم دارم رانندگی ید بگیرم.

- فکر بدی نیست، میخوای اسمتو تو آموزشگاه محلمون بنویسم؟

- بله پدر ممنون میشم.

رویا گفت:

- اگه شهریه شو بدی خودم در عرض مدت کوتاهی رانندگی یادت میدم البته اگه بابا ماشینو بهمون قرض



بده؟

پدر با خنده گفت:

- بشرطی که ساعتی باهام حساب کنی هر چی گرفتی با هم نصف میکنیم.

- آگه روشنک راضی باشه منم حرفی ندارم، نصف نصف!

پدر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- باید یه فکری واسه اوقات بیکاری خودم بکنم، آدم بازنشسته بعد از عمری کار کردن وقتی خونه نشین

میشه احساس کسالت و پوچی میکنه.

مادر پرسید:

- دوست داری چه جور کاری انجام بدی؟

- هنوز تصمیمی نگرفتم، نیم ساعت پیش داشتم با آقای کمالی تلفنی صحبت میکردم، چاپخونه داره، بهم

پیشنهاد کرد برم باهاش همکاری کنم.

- تو هم قبول کردی؟

- هنوز جوابی بهش ندادم، گفتم باید فکر کنم.

- حقوقش چقدره؟

- حقوقش مهم نیست، مهم سرگرم شدن!

رویا گفت:

- رسیدیم، ایم خونه دایی جون.

زن دایی در را برویشان گشود.

- سلام زن دایی دیر که نکردیم؟

- نه درست به موقع اومدین بفرمایین بالا.

- دایی جون هستن؟

- آره همه تو اتاق نشستن.

- اول شما بفرمایین.

- برو بالا رویا جون تعارفو بزار کنار.

- با اجازه.

رویا با انگشت به در اتاق زد و وارد شد، دایی و پسندش با دیدن آنها از جا برخاستند.

- سلام، به به خوش اومدین، صفا آوردین!

دیی ضمن دست دادن با آقای شریفی گفت:

- مثل اینکه این روزا خیلی سرت شلوغه! کمتر این طرفا میای؟

- گرفتاریا زیاد شده.
- میدوم، خبر خوش یه گوش ما هم رسیده، خوب مبارک باشه.
- پدر خندید و حیرت زده گفت:
- هنوز نه به داره نه به باره عالم و آدم خبر دار شدن، شما از کجا شنیدین؟
- دایی خندید و جواب داد:
- مگه میشه تو یه خونه اتفاقی بیفته و خانم ها به هم گذارش ندن؟!
- مادر رویا گفت:
- زن دایی تلفن کرده بود که مارو واسه جلسه دعوت کنه، منم بش گفتم جمعه مهمون داریم.
- دایی خطاب به همسرش گفت:
- خانم چرا وایستادی؟ برو میوه بیار.
- زن دایی جواب داد:
- مگه شماها میدارین، هنوز از راه نرسیده بازجویی شدن!
- پسر دایی نگاهی به چهره رویا انداخت، وقتی نگاهش با نگاه او تلاقی کرد رنگش را باخت، از جا برخاست و به مادرش گفت:
- شما بشین مادر من میرم میوه میارم.
- برو پسر، دستت درد نکنه، انشالله دوماه بشی.
- ضمن گفتن این حرف زیر چشمی نگاهی به رویا انداخت، اما رویا بی توجه به این سخنان کتابی را که روی زمین افتاده بود برداشت و مشغول ورق زدن آن شد، او از علاقه پسر دایی نسبت به خودش آگاه بود، مهران پسر فعال و خوبی بود، از لحاظ ظاهری تا حدی جذاب و خوش تیپ بود و در آمد خوبی هم داشت، اما با این همه رویا هیچ گرایشی نسبت به او در خود احساس نمی کرد، با اینکه بیست و دو سال از عمرش می گذشت اما هنوز نتوانسته بود مرد مورد علاقه اش را انتخاب کند، دختر سخت گیری نبود و شرایط مهمی هم برای ازدواج نداشت اما دلش به اردواج رضا نمی داد، به رشته شیمی علاقه داشت و مایل بود ادامه تحصیل بدهد، اما هیچ تصمیمی در این مورد نگرفته بود، مهران چند بار برای خواستگاری پیش قدم شده بود اما جواب رویا همیشه منفی بود، اگر چه هیچ نقطه ضعفی در مهران نمی دید با این همه به او علاقه نداشت، بر خلاف او مهران بود ککه بشدت به او احساس علاقه می کرد.
- مادر مهران دخترهای زیادی را در میان اقوام و آشنایان به او معرفی کرده بود اما مهران رویا را به سایرین ترجیح می داد، او از بی میلی رویا نسبت به خودش آگاه بود اما امیدوار بود که شاید بتواند در آینده موافقتش را جلب کند، بخصوص اینکه هیچ مردی در زندگی رویا وجود نداشت.
- رویا دختر ساده و بی ریایی بود، چنان با گذشت و مهربان بود که در باور انسان نمی گنجد، کینه و خشم

- در وجودش دوام نمی آورد، در مقابل دوست و دشمن فروتن بود، مهران کمتر کسی را نظیر او دیده بود و یقین داشت که رویا هر مردی را سعادتمند می کند.
- وقتی مهران با ظرف میوه بازگشت رویا را دید که سرگرم مطالعه است، میوه را مقابل میهمانان گذاشت و خودش نزدیک او نشست، رویا پرسید:
- این کتابو خوندی؟
- دارم تمومش میکنم! در مورد پایان دوره امپراطوری ناپلئون، داستان جذابی، میخوای بخونیش؟
- وقتی تموم کردی ازت میگیرم، به رمان های تاریخی خیلی علاقه دارم.
- رویا بجانب زن دایی چرخید و پرسید:
- پس محمود کجاست؟
- طبق معمول تو اتاقش سرگرم درس خونده، نه درست غذا میخوره نه خوب میخوابه، میترسم آخرش مریض بشه.
- دایی در ادامه حرف همسرش گفت:
- پوست و استخوان شده، باور کن حالم از این همه درس خوندن منقلب میشه، هر چیزی حدی داره!
- رویا از جا برخاست و گفت:
- با اجازه میرم به سری بهش بزنم.
- آنگاه به سمت اتاق محمود حرکت کرد، پشت در اتاق که رسید لحظه ای درنگ کرد، صدایی از درون اتاق شنیده نمی شد، رویا با انگشت به در کوفت، صدایی از داخل اتاق گفت:
- بله؟
- منم رویا، میتونم پیام تو؟
- محمود لبخند به لب در را گشود.
- سلام رویا خانم، خوش اومدی بفرماین!
- اتاق مرتب و تمیزی بود، رویا لبه تخت نشست و پرسید:
- درس میخوندی؟
- داشتم درسای فردا رو آماده میکردم، میبخشین که فرصت نکردم خدمت برسم.
- مهم نیست، من جدیت تو رو تحسین میکنم.
- در همان حال که محمود و رویا گرم گفتگو بودند زن دایی و مادر رویا هم در آشپزخانه مشغول بحث پیرامون رویا بودند، زن دایی گفت:
- آخه مگه پسر من چه عیبی داره که اینقدر جواب سر بالا میدین؟
- عزیز دلم، از نظر ما اون هیچ عیب و نقصی نداره، رویا زیر بار نمیره، میگه از بیخ به ازدواج فکر نمیکنه،

- تنها مهران نیس، چند تا خواستگار دیگرم جواب کرده، وقتی او مایل نیست من چیکار میتونم بکنم؟
- باهاش حرف بزن، ببین خواسته ش چیه؟ مگه میشه یه دختر دم بخت از شوهر کردن خود داری کنه!
- بدبختی اینجاست که مهران هم پاشو کرده تو یه کفش، یا رویا یا هیچکس!
- من نمیتونم مجبورم کنم! اون دوران گذشته که دخترارو با فشار پای سفره عقد مینشوندن، دخترای من در انتخاب شوهر آزادن.
- زن دایی آهی کشید و گفت:
- راستی خواستگاری روشنک چی شد؟ کی بودن؟
- آدمای خوبین، هر دو طرف همدیگر رو پسندیدیم، پسره دانشجوی رشته مهندسیه، بیست و دو سالشه و خونواده دارو آبرومنده
- پس سرش به تنش می ارزه! وضع مالیشون چطوره؟
- این چیزا که مهم نیست، اصل اونه که دختر و پسر با هم به تفاهم برسن و خوشبخت باشن.
- بنظر من درست نیست که روشنک رو زود تر از رویا شوهر بدی، میترسم به موقعیت رویا لطمه بخوره، آخه خوب نیست با بودن خواهر بزرگتر تو خونه، خواهر کوچیکتر زودتر شوهر کنه، مردم هزار تا حرف در میارن.
- این یه رسم متروک و قدیمیه، من نمیتونم روشنک رو قربونی شوهر نکردن رویا کنم، شاید رویا تا چند سال دیگه هم نخواد شوهر کنه گناه روشنک چیه؟ تازه این خواستگار جدید خیلی هم متناسبه و من مطمئنم که روشنک رو خوشبخت میکنه! روشنک قراره سه سال دیگه بره خونه بخت و تا اون موقع ممکنه رویا هم در تصمیم خودش تجدید نظر کنه.
- فکر میکنی پسر من میتونه سه سال دیگه هم صبر کنه؟ ازدواج تو هر سنی مقدور نیست، ممکنه سه سال دیگه هم ما منتظر بمونیم و رویا هیچ جوابی بهمون نده اونوقت تکلیف پسر من چی میشه؟ من نمیخوام پسر من تو پیری زن بگیره.
- این دیگه دست من نیست، همه چیز بستگی به نظر رویا داره، متاسفم که نمیتونم کاری کنم، متقاعد کردن اون برای ازدواج مشکله.
- شاید میخواد تارک دنیا بشه؟!
- اینطوریم نیست، دختر من یه موجود طبیعیه و همه غرایزی داره ولی... چی بگم والله، فقط معیارامون با هم فرق میکنه، متوجه هستی؟
- بله میفهمم، منم متاسفم! بیشتر دلم برا مهران میسوزه، داره خودشو بیای دختری پیر میکنه و من هیچ کاری از دستم بر نیامد.
- خدا بزرگه، نباید زیاد به این مساله فکر کرد، هیچ کس از آینده خبر نداره، با آمدن رویا گفتگوی آندو

خاتمه یافت و همگی به اتاق پذیرایی برگشتند.

## فصل ۱۲

شاهرخ پس از خاتمه کار و بازگشت به خانه، به مادرش گفت:

- خان عمو صبح زنگ زد شرکت.

مادر حیرت زده پرسید:

- خوب چی میگفت؟ توپش که پر نبود؟

- نه، ولی ازم خواست که برا پاره ای از مذاکرات امشب برم اونجا، میگفت تصمیم داره مثل دو تا مرد بشینیم و با هم صحبت کنیم.

- میخوای بری؟

- بله مادر، بهتره هر چه زود تر از بلا تکلیفی در پیام.

شاهرخ آماده حرکت شد و ضمن رفتن پرسید:

- شهاب هنوز برنگشته؟

- نه، چطور مگه؟

شاهرخ لبخندی زد و پاسخ داد:

- بهش مژده بدین که نتیجه تحقیقات مثبته.

- پس تو کارارو صورت دادی؟

- با مسعود پرس و جو رو آغاز کردیم، من هیچ اشکالی تو این ازدواج نمیبینم، خوب من دیگه باید برم، سعی میکنم واسه شام پیام، ولی اگه دیر کردم شما شامتونو بخورین.

- برو پسر، خدا به همراست.

بعد از رفتن شاهرخ مادر گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل ماهرخ را گرفت، خود ماهرخ گوشی را برداشت، مادر خبر رفتن شاهرخ را به خانه خان عمو به او داد و با اینکه ماهرخ گفت بخاطر مریضی بچه آمدنش دشوار است، از او درخواست کرد نزد آنها بیاید.

\*

\*

خان عمو در لباس خانه مطابق معمول با سیبیلش بازی میکرد، همسرش در کنار شاهرخ نشسته بود اما بنظر خوشحال نبود، خان عمو برخلاف همیشه سکوت کرده بود، افروز در اتاق خودش بود و هنوز تمایلی به شرکت در این جلسه نشان نداده بود، ننه سینی چای را مقابل شاهرخ گرفت، او ضمن تشکر فنجان چای را برداشت و مقابل خود روی میز شیشه ای گذاشت، سکوت همچنان ادامه داشت تا اینکه شاهرخ که حوصله اش داشت سر میرفت سکوت ملال آور را شکست و پرسید:

- خوب عمو جان، برای هر صحبتی حاضرم!

زن عمو بلافاصله گفت:

- بهتره، بی مقدمه بریم سر اصل مطلب.

خان عمو هم که مترصد چنین فرصتی بود به طرف شاهرخ برگشت و گفت:

- ایطور که فهمیدم بین تو و افروز شکراب شده، حالا میخوام بدونم اصلا ماجرا چیه؟

شاهرخ در حالیکه چای را از لب استکان می مکید گفت:

- چرا از خودش نمپرسی؟

خان عمو احساس کرد غافلگیر شده است، نمیدانست پرسش بعدی را چگونه مطرح کند که زن عمو به

دادش رسید و خطاب به شاهرخ گفت:

- افروز عقیده داره که تو به خواسته هاش اهمیت نمیدی! من فکر میکنم با این حساب شما دو تا مشکل

بتونین با هم به توافق برسین.

شاهرخ گفت:

- بهتر نیست در حضور افروز مشکلات بررسی بشه؟

زن عمو پاسخ داد:

- اینطو به نظر میاد که تو میخوای محکم کاری کنی! تو و خان عمو دارین حرف میزنین، حالا افروز نقشی

در این میون نداره!

- ولی مساله عدم تفاهم من و افروزه!

با اشاره خان عمو همسرش آنها را تنها گذاشت، خان عمو با لحن دوستانه ای پرسید:

- پسرم مشکل اصلی چیه؟

- خان عمو متاسفانه من و افروز زبون همدیگر رو نمیفهمیم، افروز یه آپارتمون بیست و پنج میلیونی رو

پسندیده و اصرار داره من باید اونو بخرم ولی برای من مقدور نیست که این همه پول فراهم کنم، گفتم بهتر

توقعاتش با درآمد من تطبیق بده، اما اون گفت حاضر نیست از خواسته اش ذره ای چشمپوشی کنه، فقط

همین.

شاهرخ پس از مکثی مختصر افزود:

- شما میدونین که من نه سرمایه دارم نه صاحب یک ارثیه هنگفت، اهل دوز و کلک و دزدی هم نیستم، یه

حقوق ثابت دارم که البته کم هم نیست، افروز اگه از توقعاتش کم کنه میتونیم زندگی خوبی داشته باشیم!

هنوز خان عمو به حرف های شاهرخ جواب نداده بود که افروز با حالتی که بی تفاوتی او را نشان می داد

وارد شد، با اشاره سر به شاهرخ سلام داد و بی توجه به گوشه ای نشست، زن عمو هم در کنارش جای

گرفت، خان عمو گفت:

- در هر صورت این مساله امشب باید حل بشه.

شاهرخ پاسخ داد:

- من هم مثل شما میل دارم این مشکل حل بشه، اما متاسفانه افروز هیچ واکنش مثبتی از خودش شون نمیده، من خواهان همسری هستم که با شرایط زندگی من سازش داشته باشه، زن زندگی باشه و شوهرشو درک کنه.

زن عمو با لحن زننده ای پرسید:

- یعنی میخوای بگی دختر من زن زندگی نیست؟

- زن عمو، تعبیر بد نکن، من عقیده خودمو در مورد همسر آیندم گفتم، از اون گذشته شما از روز اول با شرایط زندگی من آشنایی داشتین، ما که با هم بیگانه نبودیم و هیچ نیرنگ و ریایی هم در کار نبود، پس شماها با شناختی که از من و موقعیت زندگی داشتین رضایت خودتونو نسبت به این نامزدی اعلام کردین ولی متاسفانه همه قول و قرارها رو از یاد بردین.

خان عمو ضمن روشن کردن پیپ رو به افروز کرد و گفت:

- افروز جان، شاهرخ میگه که براش مقدور نیست به خواسته هات پاسخ مثبت بده یعنی از لحاظ مادی نمیتونه اونجوری که تو انتظار داری تامینت کنه، حالا خوددانی تصمیمتو بگیر و جواب بده. افروز با عصبانیت گفت:

- من هم مجبور به پذیرفتن خواسته هاش نیستم، اون قادر نیست منو تامین کنه بهتره که از همین حالا نامزدی رو بهم بزیم.

شاهرخ تبسمی کرد و به خان عمو گفت:

- افروز دلش میخواد مثل شاهزاده خانم ها زندگی کنه، افسوس که من فاقد چنین امکاناتی هستم. زن عمو با عتاب گفت:

- افروز استحقاق همه چیز رو داره، شما فکر کردین او سربار ماست یا طفلیه که هر جور شده اونو از سر واکنیم؟ ما بین صدها خواستگار شاخص و ممتاز شمارو انتخاب کردیم به این دلیل که احساس میکردیم وصله تن خودمونو! ولی متاسفانه تو موقعیت دختر منو درک نمیکنی!

شاهرخ که ساکت بود و سر به زیر داشت و به لحن گزنده زن عمو می اندیشید، پس از اینکه ننه بار دیگر فنجان های چای را روی میز گذاشت و پیش دستی ها را تمیز کرد و از سالن خارج شد، مودبانه پاسخ داد:

- اگه در این مدت قصوری از من سر زده معذرت میخوام!

آنگاه از جا برخاست و ادامه داد:

- افروز دو راه بیشتر نداره، یا خودشو با من وفق میده یا اینکه محترمانه از همدیگه جدا میشیم! حق انتخاب با خودشه، حالا اگه اجازه مرخصی بدین من رفع زحمت میکنم!

خان عمو با دست روی شانه شاهرخ فشار آورد و گفت:

- پسر عصبانی نشو، بشین! هنوز حرفامون تموم نشده.

شاهرخ به احترام خان عمو دوباره روی مبل نشست و خان عمو پس از مکثی طولانی گفت:

- شما جوونا خیلی زود احساساتی میشین و از کوره در میرین! افروز دختریه که با تجملات بزرگ شده و نمیتونه یکباره دست از همه خواسته هاش برداره، ولی هر چی باشه اون نامزدته و بهت علاقه داره.

شاهرخ پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- فکر میکنم علاقه ایشون به پول بیشتر از شخص من باشه، افروز به تجملات بیشتر اهمیت میده تا موجودیت همسر آینده اش!

- اینطوریم که تو فکر میکنی نیس! خوب جوونه، جوونام عاشق زیبایی و زرق برقن.

- خان عمو فرمایش شما متینه، ولی حساب دو دوتاست، من باید به اندازه درآمد خرج کم، اگه مازاد بر درآمد خرج کنم تا آخر عمر بخاطر قرض آب خوش از گلوم پایین نخواهد رفت، شما فکر نمی کنید این برا خود افروز هم بد باشه؟

خان عمو پیپ خاموش شده اش را بار دیگر روشن کرد و جواب داد:

- چرا به پیشنهاد من فکر نمیکنی؟ اگه با من همکاری کنی ضرر نمیی!

- عمو جان هر کس برای کاری ساخته شده، من نمیتونم از راه شما به جایی برسم، شانزده سال درس خوندم که از تحصلات و تخصصم به نفع خودم و جامعه استفاده کنم، راه منو شما یکی نیس!  
- من تو نمایشگاه یه منشی دارم که اونم لیسانس داره ولی زیردست من کار میکنه! هیچ اشکالی تو این کار نمیینم! خیلی هم از این شغل راضیه!

- هر کس عقیده ای داره من نمیتونم تن به این کار بدم، حتی تصورشم برام مشکله که پیام با مشتری ها در مورد بالا و پایین کردن قیمت اتومبیل چونه بزنم.

- خوب در مورد آپارتمون چه نظری داری؟

شاهرخ زیرچشمی نگاهی به افروز انداخت و گفت:

- اگه افروز موافق باشه یه آپارتمان دوخوابه معمولی میگیریم و مقدمات عروسی رو فراهم میکنیم، بعدها اگه خدا خواست یه جای مناسب تر پیدا میکنیم.

خان عمو رو به افروز کرد و پرسید:

- خوب دخترم نظر تو چیه؟

افروز از جا برخاست و با حالتی آمیخته به غرور و عصبانیت دستهایش را تکان داد و گفت:

- نمیدونم پدر خودتون تصمیم بگیرین.

او متعاقب این سخن بدون خداحافظی به اتاقش بازگشت، شاهرخ آهی کشید و در سکوت به دور شدن او



نگریست، در نظر او افروز دختری زیبا و خوش اندام بود که با وضع موجود این محسنات را فدای تنگ نظری و خودخواهی کرده بود.

خان عمو دستهایش را بهم مالید و گفت:

- خوب پسر، به نظر میاد ظاهرا دیگه مشکلی وجود نداره، تو هر چه زودتر برا خرید آپارتمان اقدام کن بقیه کارها بخودی درست میشه.

زن عمو به ننه دستور چیدن میز شام را داد، اما شاهرخ از ماندن عذر خواست.

به محض خروج شاهرخ زن عمو به اتاق افروز رفت، او با دیدن مادرش پرسید:

- رفت؟

- بله دخترم.

مادر با آرامی کنار دخترش نشست و پرسید:

- به چه فکر میکنی؟

افروز خندید و با خونسردی پاسخ داد:

- هیچ مادر، چیز مهمی نیست.

مادر گفت:

- فکری به خاطر رسید!

- چه فکری مادر؟

- شاهرخ ادعا میکنه که استطاعت خرید اون آپارتمون چهارخوابه رو نداره، خوب تو هم از راه دیگه ای وارد شو و برگ برنده رو زمین بزنی!

- از چه راهی؟ مثل اینکه نقشه ای داری؟

- بله، بین تو سعی کن باهاش گرم بگیری، بذار فکر کنه تسلیم شدی، بعد در یه فرصت مناسب همونطور که گفتم برگ برنده رو بکوب جلوش و مساله ارثیه رو مطرح کن، اون وقته که قدرت دفاعیشو از دست میده.

افروز حیرت زده پرسید:

- ارثیه؟ کدوم ارثیه مادر؟

- سرهنگ یه آپارتمان سه طبقه براشون به ارث گذاشته، یه قطعه باغ و زمین و تو یکی از مناطق ییلاقی اطراف تهرون داره که کلی می ارزه، تو با سیاست خودت باید از شاهرخ بخوای سهم الارث خودشو تفکیک کنه، با پول اون میتونین بهترین آپارتمونارو بخرین.

- آگه زیر بار نرفت چی؟

مادر مکارانه خندید و گفت:

- اون دیگه به زرنگی خودت بستگی داره، تو هر چه میتونی خودتو مطیع و فرمانبردار نشون بده، بعد که وقتش شد تیرو به هدف بزن، یادت باشه که این آخرین تیره!
- تا اون موقع آپارتمون دلخواه به فروش رسیده!
- بچه نباش افروز، از اون بهترشو میتونی پیدا کنی، فقط باید شاهرخ رو افسون کنی که حرفاتو بپذیره، دست از غرورت بردار، باید وانمود کنی که بدون اون قادر به زندگی کردن نیستی طوری اونو شیفته خودت کن که چشم بسته تسلیم بشه.
- افروز لبخند مزوارانه ای زد و به نقطه دوری خیره شد، مادر ادامه داد:
- زیبایی تو هر مردی رو به زانو در میاره بهتره از این نعمت خدا داده حداکثر استفاده رو ببری.
- مادر نفس راحتی کشید و هر دو سر میز شام حاضر شدند.
- \*
- \*
- شاهرخ هنگامی به خانه رسید که مادرش میز شام را چیده بود و با شهاب مشغول خوردن بودند، شاهرخ از را رسید لباسش را عوض کرد و نزد آنها آمد، مادر پرسید:
- خوب پسرم به نتیجه رسیدی؟
- شاهرخ سری تکان داد و گفت:
- بله، ولی نگران آینده هستم، به نظر میاد خان عمو و زنش بجای افروز تصمیم میگیرن!
- شهاب لقمه ای در دهان برد و گفت:
- خیلی دوستانه بهت میگم تا حسابی تو دردرس نیفتادی و از عملت پشیمون نشدی قید این ازدواج رو بزن، این خونواده بقدری گوشت تلخن که با یه من غسل هم نمیشه خوردشون! افروز برات زن زندگی بشو نیست، مگه قحطی دختره؟!
- مادر گفت:
- شاهرخ به سنی رسیده که باید خودش راهشو انتخاب کنه و در مورد آیندش تصمیم بگیره تو هم بهتره اینقدر اونو از راه بدر نکنی.
- شهاب جواب داد:
- من چنین قصدی ندارم ولی چیزی که عیانہ...
- مادر بشقاب غذا را مقابل شاهرخ گذاشت و گفت:
- حالا غذاتونو بخورین تا بعد، موقع غذا خوردن باید راجع به موضوعات شادی بخش و نشاط آور صحبت کرد.
- شاهرخ قاشق چنگال را بدست گرفت و گفت:

- ولی با خان عمو صحبت میکردم افروز هیچ اظهار نظری میکرد، اما رضایت داد که من با ایده خودم دنبال آپارتمان بگردم، اما من احساس کردم که افروز هنوز هم رو عقیده خودش ایستاده و سکوت او حسب الظاهر برای پایان دادن به این کدورت و قهره.

- پسر من بنظر من بهتره با افروز تنها صحبت کنی، اون تحت نفوذ پدر و مادرشه و تو باید با مهربونی اونو معجب کنی.

- مادر هر چی بیشتر اونارو میشناسم بیشتر از کارم احساس پشیمونی میکنم، متاسفانه ما قبل از دوران نامزدی خیلی کم با هم مرادوه و رفت و آمد داشتیم و پیش از اونم من چندان شناختی رو خونواده عمو نداشتم که این خودش جای تعجب که آدم از خصوصیات اخلاقی بستگان نزدیکش بی اطلاع باشه! مادر با دلسوزی گفت:

- تو خیلی مساله رو بزرگ میکنی! بهتره طی چند جلسه دوستانه با افروز اتمام حجت کنی، وقتی نقطه نظراتون رو گفتین اونوقت متوجه میشین که تا چه حد با هم تفاهم دارین و آگه احساس کردی که به هیچ وجه نمیتونی باهش کنار بیای اونوقت باید تصمیم نهایی رو بگیری. شهاب گفت:

- این درسته! حالا از هم جدا بشین بهتره تا اینکه بعد از ازدواج و با داشتن چند تا بچه این کارو بکنین! دختر خوب فراوونه، فقط باید جستجو کرد. مادر گفت:

- حالا ببینیم قسمت چی میشه، با عجله نباید تصمیم گرفت. شاهرخ گفت:

- باید از فردا دوباره جستجو رو برای پیدا کردن آپارتمان شروع کنم، وقتی عکس العمل افروز رو در این مورد دیدم تصمیم میگیرم، آگه مخالفتی نکرد معلوم میشه قصد زندگی کردن داره، در غیر اینصورت ... شاهرخ از گفتن باز ایستاد و مادر در حالیکه به شهاب می نگرست با نگاه از او خواست که مطلب را پیگیری نکند.

### فصل ۱۳

پاسی از شب گذشته بود، شهاب و فرشید پس از شوخیهای معمول مشغول مطالعه شده بودند، بعد از مدتی مطالعه و احساس خستگی سرانجام شهاب جزوه ای را که در دست داشت کنار گذاشت، خمیازه ای کشید و گفت:

- امشب حسابی خسته شدم، مغرم داره سوت میکشه!

فرشید هم جزوه اش را کنار گذاشت و گفت:

- با یه فنجون قهوه چطوری؟

- اینقدر قهوه به خوردمون دادی که میترسم مثل قهوه سیاه سوخته بشم.
- نگران نباش، زغال اخته ام که باشی روشنک پسندت میکنه! به فکر اعصابت باش که قهوه کمی آرومش میکنه!
- باشه یه فنجون بریز.
- فرشید ضمن ریختن قهوه پرسید:
- شنیدم از برویچه ها در مورد تو تحقیق کردن، درسته؟
- نمیدونم ممکنه اینطور باشه! طلا که پاکه چه منتش از خاکه! من از خودم اطمینان دارم.
- اگه از من میپرسیدن بهشون میگفتم که مخت تکون خورده، اگه میگفتن به چه دلیل میگفتم کسی که تو این موقعیت بفکر زن گرفتن باشه حتما مخش عیب داره!
- همون بهتر که با تو برخورد نکردن و گرنه منو از هستی ساقط میکردی!
- یعنی اینقدر جدیه؟
- قربونت برم کار تمومه! روشنک از حالا زن بنده اس فهمیدی؟ ما یه روحیم در دو بدن.
- یعنی جفتتون میشین یه آدم!
- شهاب به طرف فرشید هجوم برد که بخاطر این شوخی ادبش کند اما فرشید دستهایش را بالا برد و گفت:
- جون من نزن! غلط کردم!
- شهاب آهی کشید و گفت:
- با اینکه از احساس اون اطمینون دارم، اما نمیخوام اسیر احساسات بشم.
- راستی شاهرخ با نامزدش چیکار کرد؟
- حسابی شاهرخ تو منگنه گیر کرده! افروز چشمش دنباله مادیاته، خان عمو هم از دخترش جانبداری میکنه، میترسم آخرش داداشی رو بیچاره کنن، شاهرخ هنوز نمیدونه تو چه دامی افتاده، گول زیبایی افروز خورده.
- آدم باید لقمه رو اندازه دهندش برداره، افروز با اینکه دختر عموته ولی با شاهرخ و زندگی شاهرخ جور نیست، اون باید با یه سرمایه دار همتای باباش ازدواج کنه تا نیازهاش تامین بشه، فکر نمیکنم بتونه با زندگی افرادی در سطح شاهرخ خودشو تطبیق بده.
- عقیده منم همینه، ولی اینو چطور میشه حالی شاهرخ کرد؟ داداشی هنوز امیدواره که بتونه افروز خانمو به میل خودش بسازه، ولی به نظر من این امکان نداره، خدا و پیغمبرش برا افروز پوله، نه احمقه نه کور، میبینه باباجونش که بعد از عمری تازه یاد گرفته بجای انگشت زدن یه خط پای چک بکشه که یعنی امضا کلی لوله نگش آب ورمیداره، خوب باید اون سوار شاهرخ بشه!
- یعنی خان عمو با اون همه سر و پز سواد مواد نداره؟

- خوندن نوشتن بلده! اما خودش فکر میکنه پروفسوره!

- روابط خان عمو با پدرت چطور بود؟

- چی بگم؟ طوری که شنیدم، بابا از بچگی رفت دنبال تحصیل و بعد هم وارد ارتش شد، اما خان عمو اونقدر به درس خوندن علاقه داشت که تو کلاس شش قدیم هی درجا زد و بالاخره هم رفت شاگرد نجاری و از اونجا هم چون کار سخت بود رفت دنبال خرید و فروش و کارایی مثل دلالی، تا آبی زیر پوست خان عمو بره پدر خدایامرزم هواشو داشت و تو مشکلات به دادش میرسید اما وقتی جیش رنگ پول به خودش دید برادر شد بی برادر!

- عجیبه که آدم از راه دلالی بتونه صاحب این همه تشکیلات و دم و دستگاه بشه!

- خان عمو یه دفعه ترقی کرد، شاید در عرض کمتر از پنج سال ره صد ساله را پیمود.

- ولی بنظر من دلالی شغل شریفی نیست، اگه پدر من اینکاره بود هرگز به پول و ثروتش فخر نمیفروختم، این جور کارا دست کمی از کلاه برداری نداره، با دوز و کلک باید جیب خلق الله رو خالی کرد، بنظر من این کار شیادیه.

- شیادی هم جزئی از برنامه کار اوناست، وقتی مشتری برا فروش مراجعه میکنه صدتا عیب و ایراد ریز و درشت رو ماشینش میذارن و هر جوری که شده با زبون بازی تقریبا مفت ماشینو از چنگش در میارن، بعد دستی به سر گوش ماشین میکشن و اونو به چند برابر ارزش واقعیش به خریدار بیچاره میفروشن! اینجور کارا آدمو میلیونر میکنه، نه اینکه با جون کندن هزار تومن دراری و همون اندازم خرج کنی، اگه حق مردمو بدی دستشون چیزی باقی نمیمونه که بشه سرمایه و سرمایه داری وجود داشته باشه! اگه کسی صد تومن حق داره باید ده تومن بهش بدی تا نود تومن باقیمونده اش بشه سرمایه، فهمیدی؟

شهاب پس از گفتن این سخنان خمیازه ای کشید و پرسید:

- ساعت چنده؟

- نزدیک چهاره، دیگه چیزی به صبح نمونده، خوابت میاد؟

- آره، تا ساعت هفت فرصت داریم که یه چرت کوچولو بزنینم، موافقی؟

- پس پاشو پتو رو بنداز که چشم داره از خستگی میسوزه، ساعت رو هم کوک کن که خواب نمونیم.  
- باشه.

\*

\*

شاهرخ خندان و شاد وارد منزل شد، کیفش را در گوشه ای گذاشت و بسراغ مادر رفت که در آشپزخانه بود.

- سلام مادرا!

- سلام پسرم خسته نباشی!
- متشکرم مادر، شهاب کجاست؟
- رفته طبقه بالا، همسایمون ازش خواهش کرده یه کمی با پسرش ریاضی کار کنه، شهابم قبول کرد و رفت.
- مادر که تازه متوجه شادی شاهرخ شده بود، پرسید:
- باهاش کاری داشتی؟
- خبر خوشی براش دارم.
- چی شده؟ خیلی خوشحال بنظر میرسی؟
- شاهرخ لبخندی زد و گفت:
- دوتا خبر خوش یکی واسه شهاب یکی مربوط به خودمه.
- به منم بگو که کنجکاوی داره اذیتم میکنه!
- خبری که مربوط به شهابه اینه که پدر روشنگر امروز تلفنی اطلاع داد که فکراشونو کردن و جوابشون مثبته، تاریخ ملاقات بعدی به عهده خودمونه!
- مادر با خوشحالی گفت:
- عالی، اگه شهاب بفهمه از خوشحالی پر در میاره! خوب حالا خبر دو متو بگو!
- افروز هم تلفنی باهام تماس گرفت، کلی با هم صحبت کردیم، حسابی عوض شده بود، چند دفعه ازم عذر خواهی کرد و گفت که فردا شب جشن تولدشه و مارو دعوت کرد بریم اونجا.
- خوب تبریک میگم! همیشه خوش خبر باشی! خوشحالم کردی، دیدی گفتم اگه صبر کنی همه چیز درست میشه.
- باورم نمیشه که افروز دست از غرورش برداره و اونطوری باهام برخورد کنه، بهم گفت تابع نظر منه و بهتره هر چی زود تر ترتیب خریدن خونه رو با امکانات خودم بدم.
- خوب شکر خدا که مشکل تو هم حل شد، راستی چای میخوری؟
- ممنونم مادر، یه فنجان برام بریز تا برم لباس عوض کنم.
- شاهرخ پس از تعویض لباس و شستن دست و صورت به سالن بازگشت، مادر فنجان چای را مقابلش گذاشت و پرسید:
- بنظر تو چه روزی برای رفتن به خونه روشنگر مناسب تره؟
- فکر میکنم جمعه بد نباشه، روز تعطیلی آدم از کار و زندگیش نمیفته و مزاحم دیگران هم نمیشه.
- بنظر منم جمعه خوبه، باید به وسیله شهاب به اونا اطلاع بدیم!
- مادر، فردا شب شما هم به جشن تولد افروز میان؟

مادر لبخند پرمهری زد و گفت:

- تنهایی بهتر نیست بری؟ شما دوتا خیلی حرفا واسه گفتن دارین که بهتره من نباشم، از طرف هم به همه سلام برسون، ضمنا باید اونارو واسه پنج شنبه شب دعوت کنیم اینجا، تو از قول من دعوتشون کن.

- باشه مادر حتما.

- یه چیز دیگه هم میخوام بگم، بهتره فردا یه کادوی مناسب و قشنگ هم واسش بگیری، در واقع این هم شیرینی آشتی کنون محسوب میشه هم شیرینی تولد.

- بله مادر خودمم تو همین فکر بودم.

- باید کدورت رو دور ریخت، حالا که اون نسبت به تو علاقه نشون داده تو هم ثابت کن که براش ارزش قائلی و بفکرش هستی.

در همین هنگام شهاب نیز وارد شد، مادر با شادمانی گفت:

- خوب شادوماد ما هم که اومد.

شهاب ضمن سلام به شاهرخ با نگاه پرسشگر پرسید:

- چی شده؟ شادوماد دیگه کیه، نکنه عوضی میشنوم؟

شاهرخ با صدای بلند خندید و گفت:

- میدونم از شنیدن این جمله قند تو دلت آب شد نمیخواد تظاهر کنی!

مادر به گفته شاهرخ افزود:

- شاهرخ حامل خبرهای خوبیه واسه تو.

شهاب یک صندلی پیش کشید و روی آن نشست و با کنجکاوی پرسید:

- چی شده شاهرخ، قلبم داره از هیجان میترکه، زودتر خبر تو بگو تا نفله نشدم و کار دستتون ندادم.

- از طرف خونواده روشنک پیغوم رسیده که جواب مثبته.

- جدی میگی؟

- باور کن! امروز صبح پدرش زنگ زد و گفت که هر وقت خواستین میتونین بیاین صحبت هاتونو بکنین.

- خوشحالم!

مادر گفت:

- پس باید مزدگانی بدی.

- ای بچشم، ولی باید صبر کنین تا مهتاب رو گیر بندازم، راستی مهتاب مدتی که این طرفا پیداش نیست؟

شاهرخ گفت:

- از بس تیغش زدی فرار و برقرار ترجیح داد.

مادر رو به شهاب کرد و گفت:

- یعنی میخوای با پول اون برامون مژدگانی بدی؟
- نمیخوایم از خیرش گذشتیم.
- شهاب پرسید:
- مادر کی میریم خونه روشنک؟
- جمعه چطوره؟
- جمعه؟ امروز دوشنبه اس، بهتر نیست فردا شب بریم، آخه جمعه خیلی دیره.
- مادر موهای پسرش را به آرام کشید و گفت:
- اینقد دستپاچه نباش پسر، همون جمعه خوبه، فردا شب شاهرخ خونه نیست، اونم باید تو مراسم بله برون باشه یا نه؟
- شهاب از برادرش پرسید:
- فردا شب برنامه خاصی داری؟
- آره جشن تولد افروزه، باید برم.
- مبارکه، پس آشتی کردین؟
- شاهرخ که خندان از جا بر میخواست گفت:
- عجله نکن، تا چشم رو هم بذاری جمعه میاد، مثل اینکه خیلی دلت میخواد زودتر تو هچل بیفتی؟
- شهاب چشمکی زد و گفت:
- چه کنم کار دله دیگه.
- شاهرخ در جوابش گفت:
- به دلت وعده روز جمعه رو بده، نه زودتر نه دیرتر.
- سپس رو به مادرش کرد و ادامه داد:
- میرم تو اتاقم، یه مقدار از کارای شرکت رو آوردم که باید انجام بدم، وقت غذا صدا کنید.
- برو پسر.
- وقتی شاهرخ به اتاق خود بازگشت شهاب دستهایش را بهم مالید و گفت:
- مادر از خوشحالی دارم پر در میارم، مثل اینکه همه چیز داره به خوبی پیش میره.
- آنگاه نگاهی به ساعتش کرد و افزود:
- الان چهاره، موسسه معرفت دیگه تعطیل شده، بهتره زنگ بزنم به خونش و بگم که به روشنک اطلاع بده که ما جمعه میریم اوجا.
- تا تو تلفن میزنی من برم به کارام برسم.
- مادر به سمت آشپزخانه رفت و شهاب گوشی تلفن را برداشت و شماره معرفت را گرفت...



\*

\*

درست در همان لحظه که شهاب مشغول مکالمه تلفنی با معرفت بود فرشید با نگرانی از باجه تلفن خارج شد و با خود گفت: «نکنه تلفن خراب باشه، این همه حرف میزنین! نیم ساعت دیگه میام، زنگ میزنم!»

فرشید پریشان و متفکر به قدم زدن پرداخت، آنقدر نگران و افسرده بود که بی توجه به عابری تنه زد و از وی عذرخواهی کرد، به ساعتش نگریست، چهار و سی دقیقه بود، هنوز نهار نخورده بود و بشدت احساس گرسنگی میکرد، ابتدا تصمیم گرفت قبل از هر اقدامی به اغذیه فروشی رفته و شکم گرسنه اش را با یک ساندویچ سیر کند اما همینکه موجودی جیبش را برآورد کرد از این فکر منصرف شد، باید گرسنگی را تحمل کند تا بخانه برسد، آنجا مقداری غذای شب مانده را ذخیره کرده بود، او تصمیم داشت همان شب بطرف زادگاهش حرکت کند، مساله فوری و فوتی بود، وقتی از دانشکده به خانه بازگشته بود صاحبخانه کاغذی به دستش داده بود، تلگرافی بود که از طرف خانواده اش رسیده بود، خواهرش اطلاع داده بود که حال پدر وخیم است و از او خواسته بود که هر چه زودتر خودش را برساند، فرشید چاره ای نداشت جز این که شبانه و بدوت فوت وقت حرکت کند، هنوز بلیت اتوبوس تهیه نکرده بود، منتظر بود ابتدا با شهاب تماس بگیرد و به او اطلاع بدهد که بخاطر مسافرت چند روزی نمی تواند در دانشکده حاضر شود، شهاب می بایست این موضوع را به مسئولین دانشکده اطلاع می داد، با وجودیکه فرشید چند بار شماره منزل شهاب را گرفته بود اما موفق نشده بود با او یا یکی از افراد خانواده اش تماس بگیرد...

همینکه شهاب گوشی تلفن را گذاشت بطرف آشپزخانه یورش برد و گفت:

- مامان من دارم میرم بیرون کاری با من ندارین؟

- نه عزیزک برو به سلامت!

شهاب پس از خداحافظی سوت زنان از سالن خارج شد و در را پشت سر خود بست، درست در همین لحظه فرشید برای چندمین بار وارد باجه تلفن عمومی شد، او هیجان زده شماره را گرفت و وقتی صدای بوق آزاد را شنید لبخندی حاکی از پیروزی بر لبانش نشست، دقایقی بعد مادر شهاب گوشی را برداشت.

- سلام مادر، من فرشید هستم.

- سلام پسرم حالت چطوره؟

- خیلی ممنون حال شما چطوره، با زحمت های ما چطورین؟

- خواهش میکنم این چه حرفیه.

- میبخشین از اینکه مزاحم شدم، شهاب خونه است؟

- خونه بود ولی همین چند دقیقه پیش از خونه رفت بیرون.

آه از نهاد فرشید برآمد، بار دگر پرسید:

- به شما نگفت کجا میره و کی بر میگردد؟
- متاسفانه چیزی نگفت، بینم کارتون ضروریه؟
- بله ولی مهم نیست بعد باهاش تماس میگیرم، سلام منو بهش برسونین، همینطورم به شاهرخ خان.
- چشم.
- تشکر میکنم، خوب با اجازه شما خداحافظ.
- خدا نگه دار پسر.
- وقتی فرشید از تلفن عمومی خارج شد با خود گفت:
- معلوم نیست کجا رفته؟ کاش به مادرش گفته بودم که قراره امشب حرکت کنم، بهتره برم خونه و واسش یه یادداشت بنویسم و بذارم پیش صاحبخونه، در هر حال وقتی اون از غیبتم آگاه بشه میاد خونه سراغم.
- فرشید بر سرعت قدمهایش افزود و بطرف خانه براه افتاد، به محض رسیدن به خانه با شتاب یادداشتی برای شهاب نوشت و آنرا بدست صاحبخانه سپرد و سفارش کرد که یادداشت را فراموش نکنند، سپس بدون فوت وقت سوار تاکسی شد و بطرف ترمینال براه افتاد...
- نیم ساعت بعد از اینکه فرشید خانه را ترک کرد شهاب به خانه او آمد، هر چه زنگ زد کسی جوابش را نداد، با خود گفت: «لابد برای کاری از خونه خارج شده!» بنابراین بدون اینکه زنگ طبقه بالا را به صدا در آورد از آن حوالی دور شد، مدتی در خیابانها پرسه زد، مقداری خرید کرد و وقت شام بخانه بازگشت، مادر گفت:
- فرشید برات تلفن کرد.
- کی؟
- یه دقیقه بعد از اینکه از خونه خارج شدی!
- وقتی از اینجا رفتم یه سری به خونه اش زدم ولی پیدایش نکردم، نگفت با من چیکار داره؟
- نه حرفی نزد.
- مهم نیست، فردا تو دانشکده میبینمش؟ دیگه چیزی به آخر این ترم نمونده و بزودی تعطیلات شروع میشه، لابد رفته تو پارک درس بخونه.
- شهاب بعد از شام به قصد مطالعه به اتاقش رفت.
- \*
- \*
- رویا ظرف های شسته را با حوله خشک کرد، نگاهی به مادرش که در حال پختن شام بود انداخت و گفت:
- خوب اینم از ظرفا! حالا فقط مونده سالاد رو آماده کنم.
- روشنک که در حال پوست کندن سیب زمینی بود گفت:

- تو برو به کارات برس سالادو بزار برا من، سیب زمینی ام سرخ میکنم.  
رویا لبخندی زد و بشوخی گفت:
- داری تمرین میکنی؟
- ای بابا سالاد درست کردن که تمرین نمیخواد!
- مادر با شادمانی گفت:
- دو تا دختر بزرگ کردم که تو آشپزی و خونه داری نظیر ندارن.  
رویا پاسخ داد:
- با این همه روشنگ باید از این به بعد پخت و پز رو به عهده بگیره، دست پختش باید بهتر از اینا باشه، آخه مردا خیلی به شکمشون اهمیت میدن، از قدیم گفتن باید از راه شکم وارد قلب مرد شد.  
روشنگ سری تکان داد و گفت:
- دو سه سالی تا رفتن مونده تو این مدت اونقدر فرصت تمرین دارم که بتونم استاد بشم.  
مادر روی صندلی نشست و همانطور که دستهایش را خشک می کرد به رویا گفت:
- زن دایی بازم پیغوم داده که اگه موافق باشیم بیان صحبت کنن.  
- تو چی گفتی؟
- بهش گفتم باید با رویا صحبت کنم.
- مادر شما که عقیده منو میدونین، بهتر بود آب پاکی رو برای همیشه میریختین رو دستتون!  
مادر لحظه ای سکوت کرد و زیرچشمی به روشنگ نگریست، روشنگ سری تکان داد و گفت:
- لابد رویا شده عضو انجمن ضد ازدواج؟  
رویا با خنده گفت:
- اینطور نیست، منم دلم میخواد بالاخره روزی شوهر کنم و تشکیل زندگی بد ولی حالا خیلی زوده، تازه بیست و دو سالمه و تا سن سی سالگی واسه ازدواج فرصت دارم، باید محتاطانه عمل کرد، مساله یک عمر زندگیه، متاسفانه تا حالا نتونستم نسبت به هیچ مردی گرایشی داشته باشم خوب این دیگه دست خودم نیست.  
مادر گفت:
- سی سالگی برای یه دختر دیره، نمیخوام اصطلاح ترشیده شدن رو بکار بیرم ولی کمتر مردی دنبال یه دختر سی ساله میاد مگه اینکه بیوه یا پیر باشه و چند تا بچه هم دنبالش ردیف باشن!  
روشنگ گفت:
- بنظر من مهران پسر خوبیه، اون از هر نظر پاک و بی نقصه، خصوصاً که خیلی هم بهت علاقه داره، من اینو از نگاهش میخونم! هر وقت با تو برخورد میکنه حسابی دستپاچه میشه، خوب نیست آدم دل مردمو

بشکنه.

رویا گفت:

- پس این وسط احساس من چی میشه؟

- تو یه مرد افسانه ای میخوای که باید تو افسانه ها دنبالش بگردی.

- من دنبال یه مرد افسانه ای نیستم، هیچ توقعی هم ندارم، تنها شرط من اینه که باوفا و نجیب و صادق باشه.

مادر پرسید:

- مگه مهران این شرایطو نداره؟

- نمیدونم مادر، شاید داشته باشه ولی من هیچ علاقه ای بهش ندارم، دلم به این کار راضی نمیشه.

- خوب دیگرون چی؟ تو تا حالا چند تا از خواستگارای خوبتو جواب کردی، بالاخره باید یه فکری بحال

خودت بکنی، مردم واسه آدم حرف در میان.

- لابد این چیزها رو زن دایی تو ذهن شما تزریق کرده، شما از این حرفا نمیزدین!

- این فقط من نیستم که چنین فکری دارم بلکه پدرتم داره کم کم نگران میشه.

رویا با بی حوصلگی گفت:

- مادر تو رو خدا اینقدر منو تحت فشار نذارین، اگه من با عجله همسر آینده مو انتخاب کنم ممکنه بعدها

پشیمونی به بار بیاره، بذارین با مطالعه و آمادگی بیشتری این کارو انجام بدم.

رویا بعد از این حرف به طرف سالن حرکت کرد و در راه که می رفت با صدای بلند گفت:

- تلفن زنگ میزنه، خودم گوشی رو بر میدارم.

بین مادر و روشنگ نگاه رد و بدل شد، هر دو در سکوت به رویا که در حال دور شدن بود نگاه کردند.

#### فصل ۱۴

در خانه خان عمو شور و هیجان بسیار حاکم بود، سالن پذیرایی خان عمو از میهمان موج می زد، دختر و

پسر، زن و مرد، پیر و جوان در هم می لولیدند، صدای موزیک فضای خانه را پر کرده بود، افروز در میان

میهمانان خودنمایی می کرد، لباس فوق العاده زیبا و گران قیمتی به تن داشت، موهای بلند و مواجش را به

رنگ بلوند در آورده بود و با آرایشی که از چهره اش کرده بود زیبایش چند برابر شده بود، خان عمو و

همسرش در گوشه ای از سالن با عده ای از بستگان مشغول گفتگو بودند، خان عمو گاه بگاه چنان قهقهه

سر می داد که برای لحظه ای توجه مدعوین را جلب میکرد.

عده ای از دختران فامیل دور افروز حلقه زده و شادی کنان در حال رقص و پایکوبی بودند، شاهرخ نیز با

سر و وضع آراسته در میان عده ای از اقوام مادر افروز احاطه شده بود، جشن تولد باشکوهی بود، دخترها

پس از چند دور رقصیدن نوبت را به سایرین دادند و افروز بنا به درخواست مکرر میهمانان بارها و بارها

رقصید، او یکبار به شاهرخ نزدیک شد و با گرمی او را به رقص دعوت کرد اما شاهرخ عذر خواست و

گفت که در رقصیدن چندان مهارتی ندارد و نمیتواند در حضور دیگران برقصد، افروز بدون اعتراض تبسم کنان از او دور شد، شاهرخ با اندکی نگرانی به اطراف می نگرست، هاله دختر خاله افروز و فروغ دوست مشترک آن دو نیز در جلب توجه و خودنمایی دست کمی از افروز نداشتند، آنها نیز لباس و آرایشی که مناسب دخترانی در سطح تربیت

آن خانواده بود نظر میهمانان را به خود جلب کرده بودند. شاهرخ رفتار سبکسرانه آنها را نمی پسندید، اما کسی به او اهمیتی نمی داد. قبول اینگونه رفتارها برای شاهرخ دشوار بود اما افروز با این طرز تربیت رشد کرده و در نظر او همه چیز جریان عادی خود را طی می کرد.

هنگامیکه افروز شمع ها را فوت کرد و کیک چند طبقه را برید، نوبت به تقدیم هدایا رسید. هدایای زیادی جمع شد و روی میز قرار گرفت. افروز ضمن خواندن نام تقدیم کننده هدیه از یکایک آنها تشکر کرد و بسته ها را یکی پس از دیگری گشود و میهمانان با کف زدن و تشویق بر شور و هیجان مجلس افزودند. شاهرخ بسته کوچکی را که بطرز زیبایی بسته بندی شده بود بجانب افروز گرفت. افروز با نگاهی حاکی از مهربانی و قدردانی بسته را از دست او گرفت و آنرا گشود. صدای تحسین میهمانان برخاست. هدیه شاهرخ یک دستبند جواهرنشان زیبا بود. افروز با شادمانی دستبند را زینت بخش مچ سفید و کشیده اش کرد و با مهربانی گفت:

- متشکرم شاهرخ، هدیه بی نظیره.

شاهرخ با احترام اندکی سرش را خم کرد و لبخند زد. هاله کنار افروز آمد و گفت:

- تو امشب گل سر سبد مجلسی، این هدیه برازنده دستهای زیبای توست.

شاهرخ از آنها فاصله گرفت و هاله به آرامی در گوش افروز گفت:

- نامزدت خیلی جذاب و خوش قیافه س، در انتخاب هدیه هم خوش سلیقه س، ولی از رقص و اینجور چیزا سر رشته نداره و از قافله تمدن عقبه!

افروز چشمکی زد و پاسخ داد:

- نگران نباش کم میارمش تو خط.

هاله قهقهه ای زد و دور شد. بعد از اینکه دادن هدایا به پایان رسید میهمانان شام خوردند. جشن و میهمانی تا نزدیک نیمه شب همچنان ادامه داشت. پس از آن که مدعوین به خانه هایشان بازگشتند و شاهرخ نیز قصد خارج شدن داشت افروز به او نزدیک شد و با لحنی شیرین و اغوا کننده گفت:

- بازم از بابت هدیه ازت تشکر میکنم، امیدوارم گذشته ها را فراموش کنی!

شاهرخ با شادمانی گفت:

- خوشحالم که راضی و خشنود میبینمت!

- موافقی فردا شب با هم بریم سینما؟

- با کمال میل هر جور که تو بخوای.

- بسیار خوب، فردا شب منتظرت هستم، شب بخیر!

- شب خوش عزیزم.

شاهرخ با وجد و نشاط بی سابقه ای پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت و ماشین را بحرکت در آورد و در همان حال با خود گفت: «خدایا یعنی معجزه ای رخ داده که افروز اینطور عوض شده؟»

\*

\*

شهاب برای چندمین بار در طول روز زنگ خانه فرشید را فشرد ولی جوابی نشنید و کم کم داشت نگران می شد. دو روز بود که از فرشید خبر نداشت. فرشید در این مدت به دانشکده نرفته و با کسی هم تماس نگرفته بود. شهاب زنگ طبقه بالا را فشرد. لحظه ای بعد دختر بچه ای در را گشود. شهاب گفت:

- سلام کوچولو مامانت خونه س؟

- نه!

- نمیدونی کجا رفته؟

- رفته مدرسه دنبال داداشم.

شهاب اندکی فکر کرد و دوباره پرسید:

- تو میدونی فرشید خان کجاست؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده!

- نه آقا من ندیدمش.

- مامانت کی برمیگرده؟

- وقتی مدرسه داداشم تعطیل بشه میاد خونه، ساعت شش میاد.

شهاب از دختر کوچولو تشکر و خداحافظی کرد و براه افتاد. با خود گفت: «این پسره بی خبر کجا گذاشته رفته؟ سابقه نداشت یکی دو روز غیبت بزنه! دیگه به کجا سر بزنم اون که جائی رو نداره بره؟»

شهاب سوار تاکسی شد و به پارک رفت تا آنجا به جستجوی فرشید پردازد. فرشید بیشتر وقت آزادش را به آن مکان می رفت.

چند دقیقه ای بعد از رفتن شهاب زن صاحبخانه همراه پسرش به خانه بازگشت و دختر جریان آمدن شهاب را برای او گفت. مادر از اینکه نتوانسته است یادداشت فرشید را به شهاب برساند متاسف شد و به دخترش گفت که اگر بار دیگر شهاب به آنجا آمد یادداشت را به او بدهد.

شهاب مدتی در پارک قدم زد و چون از جستجوی خود نتیجه ای نگرفت با ناراحتی بخانه بازگشت. مهتاب و شوهرش تازه از راه رسیده بودند. وقتی مهتاب قیافه درهم و نگران او را دید با تعجب پرسید:

- چی شده شهاب چرا اینقدر گرفته ای؟

- چیز مهمی نیست.
- دروغ نگو قیافه ات داره زار میزنه. بازم مشکل پولی داری؟
- نه بابا، فرشید دو روزه گم شده.
- مهتاب با حیرت تکرار کرد:
- گم شده؟ یعنی چه؟ مگه بچه است که گم بشه؟!
- باور کن جدی می‌گم. از هر کی سراغشو می‌گیرم کسی ازش خبر نداره. دو روزه که دانشکده هم نیومده.
- مادر گفت:
- ولی چند شب پیش تلفن کرد اینجا!
- بله مادر از اون موقع تا حالا دیگه کسی اونو ندیده.
- مسعود پرسید:
- یعنی مفقود الاثر شده؟
- نمیدونم.
- مهتاب با خنده گفت:
- ای بابا من فکر کردم اتفاق مهمی افتاده! خوب لابد جایی خودشو قایم کرده که درس بخونه. چند روزی بیشتر به پایان ترم نمونه.
- تعجب منم از همین، این روزهای آخر اون باید حتما در دانشکده حاضر میشد.
- مهتاب گفت:
- بهتره عکسشو تو روزنامه چاپ کنی. شاید یکی از دخترهای زرنگ و ناقلای دانشکده اونو دزدیده باشه؟!
- مادر گفت:
- نگران نباش پسر من ممکنه رفته باشه پیش پدر و مادرش.
- ناگهان فکری از خاطر شهاب گذشت و زیر لب گفت:
- چرا به این فکر نیفتادم؟ بله امکان داره رفته باشه شمال ولی آخه چرا بی خبر رفته نکنه اتفاقی افتاده؟
- مهتاب گفت:
- قبل از اومدن تو، من و مامان داشتیم راجع به جمعه صحبت میکردیم حالا پاشو بریم تو اتاقت میخوام باهات صحبت کنم.
- مسعود پرسید:
- چرا همینجا حرف نمیزنین، مگه ما نامحرمیم؟
- صحبتی بین خواهر و برادره!

شهاب همراه خواهرش براه افتاد. وقتی هر دو وارد اتاق شدند شهاب پرسید:

- مهتاب خبری شده؟

- نه؟ مگه قراره خبری بشه؟

- آخه گفتمی میخوای با من تنها صحبت کنی، منم به شک افتادم که شاید مسئله ای پیش اومده باشه!

- بشین و عجله هم نکن، نمیخواسم جلوی کسی اینو بهت بدم.

آنگاه از درون کیف پولش برگه چکی را بطرف او گرفت و ادامه داد:

- میدونم که این روزا حسابی باید پول خرج کنی، پس علی الحساب اینو داشته باش ممکنه لازمت بشه.

شهاب با نگاهی حاکی از قدر شناسی و سپاس چک را گرفت و گفت:

- ممنونم که بفکر من هستی. نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم.

- تشکر لازم نیست، وقتی مراسم نامزدی بر پا شد باید کلی پول خرج کنی. با این پول میتونی یه هدیه واسه

روشنک بخری.

- من از طرف روشنک ازت تشکر میکنم.

- خوب دیگه بهتره بریم، ولی این موضوع باید بین من و تو باشه.

آندو بار دیگر به سالن بازگشتند. مسعود از مادر پرسید:

- شاهرخ کجاست؟

مادر پاسخ داد:

- با افروز رفته بیرون.

- خوب از قرار معلوم همه چیز بر وفق مراد شاهرخه!

شهاب گفت:

- همینطور! حالا باید دید افروز تا کجا دوام میاره! به نظر من که نقشه س!

مادر گفت:

- نباید قصاص قبل از جنایت کرد. پیش داوری در مورد افروز درست نیست. همه جوونا آتشی مزاجن.

مهتاب گفت:

- لابد افروز احساس کرده که با بی اعتنائی خودش ممکنه شاهرخ رو فراری بده بنابراین ترجیح داده کوتاه

بیاد و عقب نشینی کنه.

مهتاب سپس رو به مسعود کرد و افزود:

- شهاب هیچ نظر مساعدی نسبت به افروز و خان عمو نداره، به همین دلیل که به افروز ظنینه.

تلفن زنگ زد. مادر بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. ماهرخ تلفن کرده بود تا حال آنها را پرسد.

مادر مشغول گفتگو با ماهرخ شد. شهاب گفت:



- حوصله ام سر رفته. بچه ها با یه فیلم کارتون موافقین؟

مسعود گفت:

- دیگه دست از بچه بازی بردار. تو بزودی دوماه میشی، بجای کارتون باید فیلم های وسترنی و کابوئی نگاه کنی!

شهاب خندید و گفت:

- اگه دیدن فیلم وسترن نشانه بزرگیه من ترجیح میدم همچنان بچه بمونم.

آنگاه بجانب تلویزیون رفت و مشغول انتخاب فیلم شد.

\*

\*

روز پنج شنبه شهاب علی رغم گرفتاریهایی که داشت باز هم بدر خانه فرشید مراجعه کرد. اینبار هم فرشید در خانه نبود. وقتی شهاب زنگ طبقه بالا را فشرد زن صاحبخانه در را برویش گشود.

- سلام خانم میبخشین مزاحم شدم، چند روزه که از فرشید خبر ندارم میخواستم پیرسم که...

زن کلامش را برید و گفت:

- من هم چند روزه منتظر شما هستم. فرشید خان رفته مسافرت و واستون یه نامه گذاشته، تشریف داشته باشین تا برم کاغذ رو بیارم.

- ممنون میشم.

زن بداخل خانه رفت و پس از چند لحظه همراه یادداشت فرشید بازگشت و آنرا بدست شهاب سپرد. شهاب پس از خداحافظی از آنجا دور شد. همینکه مقداری راه رفت در گوشه ای ایستاد و نامه را گشود. فرشید نوشته بود:

شهاب جان سلام، تلفنی نتوانستم با تو تماس بگیرم به همین جهت این یادداشت را نزد صاحبخانه می گذارم. امروز تلگرافی از خواهرم بدستم رسید که نوشته بود حال پدرم بسیار وخیم است و من باید بسرعت خودم را به آنها برسانم. بعد از نوشتن یادداشت به ترمینال می روم تا هر چه زودتر خودم را به آنها برسانم. علت غیبتم را به دانشکده اطلاع بده. سعی می کنم در اولین فرصت با تو تماس بگیرم. قربان تو فرشید.

نامه بتاریخ روز دوشنبه بود. شهاب بعد از مدتی فکر کاغذ را تا کرد و در جیب گذاشت و براه افتاد. شاهرخ و افروز از جستجوی خانه باز می گشتند. آنها سرانجام آپارتمانی را انتخاب کرده بودند که افروز هم آن را پسندیده بود. آندو تا حوالی ظهر در آژانس تهیه مسکن در حال نوشتن قرارداد و قولنامه بودند و وقتی کارشان به اتمام رسید هر دو راضی و خرسند سوار اتومبیل شدند. شاهرخ پیشنهاد کرد:

- بهتره ناهار رو بیرون بخوریم، چیزی به ظهر نمونده.

- منم موافقم.

شاهرخ نگاهی به چشمان خوش حالت او انداخت و پرسید:

- خوشحال نیستی که بالاخره کار خرید آپارتمان تموم شد؟

- چرا خیلی خوشحالم.

- میدونستم که این آپارتمان اونطوری که باید و شاید مورد پسندت قرار نگرفته ولی قول میدم به محض اینکه اوضاع اقتصادی بهتر شد بفکر خریدن یه آپارتمان بزرگتر و بهتر باشم.

افروز لبخندی زد و چیزی نگفت. پس از آنکه ناهار را در رستورانی که شاهرخ معمولاً غذایش را در آنجا می خورد، خوردند. افروز پیشنهاد کرد که شاهرخ او را بخانه برساند. وقتی شاهرخ مقابل خانه خان عمو توقف کرد افروز گفت:

- من و تو باید بیشتر همدیگرو ببینیم! این روزا من احساس تنهایی و کسالت میکنم.

- من همه وقتم در اختیار توست هر زمان احساس تنهایی کردی اطلاع بده!

- متشکرم، تو خیلی خوبی.

- امیدوارم در آینده هم همین نظر رو داشته باشی.

افروز با خنده دور شد و در دل با خود گفت: «اونقدرام که فکر میکردم سخت گیر نیست. با چند تا جمله لعاب دار رام میشه!»

پس از این فکر برگشت و به اتومبیل شاهرخ که در حال دور زدن بود نگاه کرد و با دور شدن او وارد خانه شد.

## فصل ۱۵

خانواده روشنگ پذیرایی صادقانه و بی ریایی از شهاب و مادرش داشتند. در این جلسه فقط شهاب و شاهرخ و مادرش حضور داشتند. همه چیز بخوبی پیش می رفت. پدر روشنگ شرایط خاصی نداشت و بزودی همگی بر سر مسائل نامزدی و خرید به توافق رسیدند. مادر روشنگ به مادر شهاب گفت:

- من و شوهرم بطور کلی با مهریه سنگین و مخارج و تشریفات زائد عقد و عروسی مخالفیم. بنظر من نه مهریه بقا و دوام ازدواج رو تضمین میکنه نه مخارج سنگین عروسی، چیزی که مهمه سعادت و خوشبختی بچه هامونه. ما که نمیخوایم رو بچه هامون معامله کنیم یا خدای نکرده دخترمونو به پول بفروشیم.

پدر روشنگ در ادامه کلام همسرش افزود:

- متأسفانه بعضی از پدر و مادرا در برابر خواستگاری که برا دختراشون میان مٹ بنگاه معاملاتی و مزایده یه کالا رفتار میکنن. اما در نظر ما تفاهم و توافق اخلاقی در درجه اول اهمیتته!

مادر شاهرخ نگاهی از سر حق شناسی به آنها انداخت و گفت:

- از حسن نیت شما تشکر میکنم. من در حد توانم هر کاری که لازم باشه انجام میدم تا عروسی پسر

آبرومندانانه بر گزار بشه.

مادر روشنگ پاسخ داد:

- ما توقع زیادی نداریم. هر گلی ز دین به سر خودتون ز دین! روشنگ از این به بعد دیگه دختر خود شماست.

- خدا سایه شما رو از سر دخترتون کم نکنه. امیدوارم این دو تا جوون با هم خوشبخت بشن. آرزوی قلبی ما سعادت اوناست.

پدر روشنگ افزود:

- اگه موافق باشین مراسم نامزدی همینجا بر گزار بشه؟

شاهرخ پاسخ داد:

- ما مطیع اوامر شما هستیم هر جور که خودتون صلاح میدونید رفتار کنید!

مادر شاهرخ رو به عروس آینده اش کرد و پرسید:

- روشنگ جون تو خیلی ساکتی، نمیخوای اظهار نظر کنی؟

روشنگ سرش را بزیر انداخت و محجوبانه گفت:

- من مطیع دستورات و فرمایشات بزرگتر هستم.

رویا ظرف شیرینی را به طرف شاهرخ و مادرش گرفت و گفت:

- بفرمائین، دهنونو شیرین کنین.

مادر شاهرخ نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و گفت:

- دستت درد نکنه دخترم انشا الله شیرینی عروسیتو بخوریم.

آنگاه بار دیگر نگاه عمیقی به او انداخت و در دل گفت: «چه دختر برازنده و موقریه؟ ای کاش زودتر با این خانواده آشنا شده بودم!»

بعد نگاهش را بصورت شاهرخ دوخت و آه عمیقی کشید. پدر روشنگ فنجان چای را به لب نزدیک کرد و جرعه ای نوشید و گفت:

- ما راجع به همه چیز صحبت کردیم بجز تاریخ نامزدی.

مادر شاهرخ جواب داد:

- ما چند روزی برا خرید فرصت میخوایم بعدش در اختیار شما هستیم و در مورد تاریخم حرفی نداریم.

پدر روشنگ تقویم بغلی اش را گشود و شروع کرد به محاسبه روزها. بعد رو به مادر شاهرخ کرد و گفت:

- بنظر شما جمعه آینده چطوره؟ البته اگه کسی مخالفتی نداشته باشه؟

بین شهاب و شاهرخ و مادرش زمزمه کوتاهی در گرفت آنگاه شاهرخ پاسخ داد:

- از نظر ما هیچ اشکالی نداره، یک هفته فرصت خوبیه تا بتونیم خریدها رو انجام بدیم.

- شهاب زیر چشمی روشنگ را می پایید و قلبش از شوق می لرزید. هر زمان که نگاه آن دو با هم تلاقی می کرد رنگ به رنگ می شدند. مادر شاهرخ گفت:
- ما از فردا بتدریج مقدمات کار رو فراهم میکنیم. راستی خانم شریفی شما فردا چه ساعتی فرصت دارین که ما رو همراهی کنین؟
- مادر روشنگ پاسخ داد:
- فکر نمیکنم اومدن من لزومی داشته باشه! رویا بجای من این کار رو تقبل میکنه، سلیقه جوونا از ما بهتره! رویا سرش را بعلافت تایید تکان داد و گفت:
- من بعد از ظهر فردا در خدمت شما هستم.
- آن شب وقتی دو برادر همراه مادرشان بخانه باز می گشتند همگی راضی و خشنود بنظر می رسیدند. شهاب از شادمانی در پوست نمی گنجید. مادر گفت:
- وقتی بخونه رسیدیم باید تلفنی ماهرخ و مهتاب رو در جریان بذارم. باید باهاشون در مورد خرید فردا مشورت کنم. بقول مادر روشنگ باید از سلیقه جوون ترا کمک گرفت.
- شاهرخ گفت:
- بهتره امشب خودتون به لیست از چیزهایی که لازمه خریداری بشه تهیه کنین اینجوری در وقت صرفه جوئی میشه.
- شهاب گفت:
- تو فردا با ما نمیای خرید؟
- متأسفانه من نمیتونم بیام. آپارتمونی که خریدم احتیاج به نقاشی داره، افروز پیشنهاد کرده کل ساختمان رو کاغذ دیواری کنیم. قراره فردا بریم چند نمونه کاغذ دیواری ببینیم.
- مادر به شهاب گفت:
- فردا بعد از ظهر من و تو میریم دنبال روشنگ و رویا.
- باشه مادر، بهتره امشب وقتی با مسعود صحبت کردی ازش بخوای که چند روزی بعد از ظهرها ماشینشو در اختیارمون بذاره، بدون وسیله خرید رفتن مشکله.
- باشه بهش میگم.
- راستی مادر به چیز دیگه، دلم میخواد فردا زیاد دنبال اجناس بنجل و ارزون قیمت نریم. من مقداری پول پس انداز کردم که اگه موافق باشین از اون هم استفاده کنیم.
- مادر جواب داد:
- اولاً که نیازی به پس انداز تو نیست، ثانیاً باید ببینیم سلیقه روشنگ چطوره و چی در نظر داره بخره، ما هم طبق رسم و رسومات خودمون چیزهای مورد نیاز رو خریداری میکنیم. خوشبختانه اونا افرادی قانع و

منطقی هستن و اهمیتی به جنبه مادی قضیه نمیدن!

شاهرخ گفت:

- همینطور که میگی مادر، من از حسن سلیقه و انتخاب شهاب راضیم.

شهاب بادی به غبغب انداخت و با غرور گفت:

- ما اینیم دیگه، سلیقه مون حرف نداره!

\*

\*

فردای آنروز شهاب به محض خروج از دانشکده یکسره بخانه بازگشت. مادرش آماده حرکت بود.

- شهاب نمیخواهی یه چیزی بخوری؟ ساعت سه بعد از ظهره.

- نه مادر گرسنه نیستم، تو راه که میومدم یه ساندویچ خوردم، بهتره عجله کنیم!

- باید بریم خونه مهتاب، ماشین رو برداریم.

- صد بار به مهتاب گفتم بهتره بره رانندگی یاد بگیره اما خانم ترسو و تنبل تشریف داره، عوضش خواهر

زن من رانندگیش تکه!

- مهتاب ترسو نیست، اما تنبلی رو قبول دارم. ماشینش میمونه تو گاراژ خودش با آژانس این ور اون ور

میره.

وقتی شهاب و مادرش از تاکسی پیاده شدند مهتاب از پشت پنجره آنها را دید و بسرعت برای گشودن در

از پله ها پائین آمد.

- سلام! خیلی وقته منتظرتونم. نماین بالا؟

- نه دخترم باید عجله کنیم. راستی تو با من نمایی؟

- خیلی دلم میخواد پیام ولی خودتون برین بهتره.

مهتاب رو به شهاب کرد و ادامه داد:

- امیدوارم بهتون خوش بگذره از طرف منم سلام برسونین.

شهاب اتومبیل را روشن کرد و مادر نیز در کنار او جا گرفت.

\*

\*

ساعت هشت شب بود که شاهرخ به خانه بازگشت. همین که کلید را در قفل چرخاند صدای ممتد زنگ

تلفن به گوشش رسید. با عجله داخل شد و گوشی را برداشت، اما تلفن قطع شده بود. او گوشی را گذاشت

و مدتی کنار تلفن توقف کرد و چون دیگر از زنگ تلفن خبری نشد به اتاقش رفت. بعد از تعویض لباس به حمام رفت تا دوش بگیرد. هنگامی که شیر آب را باز کرد و زیر دوش قرار گرفت بار دیگر صدای زنگ تلفن بلند شد.

این بار شاهرخ اهمیتی به تلفن نداد و به حمام کردن ادامه داد. تلفن چند بار پیاپی زنگ زد و پس از آن قطع کرد. جز سکوت و صدای شرشر آب هیچ صدایی به گوش نمی رسید. شاهرخ پس از استحمام همان طور که موهایش را با حوله خشک می کرد تلویزیون را روشن کرد. روی مبل نشست و به صفحه ی تلویزیون چشم دوخت. دقایقی گذشت، شاهرخ نگاهی به ساعت دیواری انداخت و سپس از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. مدتی یخچال را جستجو کرد سرانجام سیبی را برداشت و همان طور که به آن گاز می زد به اتاق خودش رفت و مشغول مطالعه ی پرونده هایش شد. نیم ساعت بعد از داخل هال صدای مادر و شهاب به گوشش رسید. آن دو در حال حرف زدن وارد خانه شده بودند.

شاهرخ از اتاقش بیرون آمد و با دیدن آنها پرسید:

-سلام، خسته نباشین، خوش گذشت؟

-سلام پسر، خیلی وقته اومدی؟

-نه مادر، راستش چرا اینقدر دیر کردین؟

مادر روی مبل افتاد و در حلی که با دست پاهایش را مالش می داد گفت:

-بازار خیلی شلوغ بود. اینقدر پیاده روی کردیم که پاهام دیگه حس نداره.

شهاب گفت:

-جات خالی بود، حسابی گشت زدیم.

-خوب خریدا تموم شد؟

مادر گفت:

-بله! راستی ما شامو بیرون خوردیم تو غذا نخوردی؟

-نه مادر، خیلی م گرسنمه!

-من میرم غذا برات آماده کنم.

شهاب دست روی شانه ی مادر گذاشت و گفت:

-تو خسته ای، خودم ترتیب غذا رو میدم.

-متشکرم پسر، غذا تو یخچاله، فقط باید گرمش کنی.

وقتی شهاب به آشپزخانه رفت مادر گفت:

-نمی دونی روشنگ چه دختر نازنینیه، امشب در خرید طلا و لباس نهایت صرفه جوئی کرد. انگشت رو

هرچی که میذاشتم اعتراض می کرد و می گفت این جنس گرونه نیازی بهش نداره. رویا هم با خواهرش

هم عقیده بود ولی من بالاخره اونچه رو که شایسته بود واسش خریدم. وقتی طرف مقابل اینطور با گذشت باشه آدم سر شوق میاد و هر قدر هم پول خرج کنه بهش می چسبه! شهاب در نیمه راه آشپزخانه و سالن گفت:

-روشنک هوای منو داره، می دونه من یه دانشجوی مفلسم!

مادر اعتراض کنان گفت:

-خدا نکنه مفلس باشی، مگه من مرده ام؟ تا وقتی که زنده هستم نمی دارم به شماها بد بگذره. این خونه و زندگی همش به شماها تعلق داره، پدر خدا بیامرزتون زحمت کشیده و اینارو واستون گذاشته که یه همچین روزی ازش استفاده کنین. اونا هم که فعلا با ما راه میان، من کمتر کسانی رو دیدم که اینطور نجیب و بی تکبر باشن. رویا امشب بهم گفت که برای نامزدی فقط یه حلقه کافیه ولی من بهش گفتم که من واسه ی پسرم آرزو دارم و دلم می خواد اون پیش دیگرون سربلند باشه، باید مطابق عرف و اداب مرسوم رفتار کرد.

مادر از جا برخاست و به شاهرخ گفت:

-تا شامت گرم میشه من برم لباسمو عوض کنم.

بعد رو به شهاب کرد و ادامه داد:

-امشب که فرصت نشد ولی مجبوریم فردا بعداز ظهر هم ماشین مسعود رو امانت بگیریم.

-واسه ی چی مادر؟

مادر خندید و اضافه کرد:

-واسه خودمون لباس تهیه نکردیم. منم یه دست لباس واسه مراسم احتیاج دارم، تو هم همینطور!

شاهرخ گفت:

-من فردا بعد از ظهر خونه می مونم. باید روی یه پروژه ی جدید کار کنم. این روزا مسئله ی اپارتمان تموم و قتمو گرفته باید جبران کم کاری گذشته رو بکنم. شهاب می تونه از ماشین من استفاده کنه.

-ممنونم، پس صبح که می خوام برم دانشکده ماشین مسعود رو می برم در خونه اش میذارم، اونم فردا به ماشینش نیاز داره.

آن شب تا هنگام خواب مادر از محسنات رویا و روشنک می گفت و بسیار راضی و خشنود به نظر می رسید.

بعداز ظهر دوشنبه شهاب با بی حوصلگی در خانه قدم می زد. مادر و مهتاب سرگرم پخته و پز بودند. خان عمو و زنش برای شام به آنجا دعوت شده بودند. مهتاب همانطور که میوه و شیرینی را روی میز مرتب می کرد به شهاب گفت:

-چیه چرا آروم و قرار نداری؟

-نمی دونم همش به فکر جمعه هستم، هیجان داره منو از پا در میاره.  
-ای بچه احساساتی! بهتره به درسات برسی تا چند روز دیگه باید برا امتحان آخر ترم آماده بشی. ممکنه نمره کم بیاری و از واحد بیفتی.  
-فقط دوتا واحد دیگه مونده و منم آمادگی دارم. شبها تا صبح جزوه هارو مرور می کنم. آقای مدیر کل آینده نباید نمره هاش از الف کمتر باشه!  
مهتاب با کنایه گفت:  
-ما که تا حالا ندیدیم تو درس بخونی و تعجب دراینه که چه جوری قبول می شی! صد و چهل و شش واحد که شوخی نیست.  
-هنوز زوده تو به نبوغ و استعداد من پی ببری! همین پیدا کردن روشنگر بین این همه دختر خوب خودش خلاقیت و نبوغمو ثابت می کنه!  
-شاید خرمهره داشته باشی! راستی من زهره رو هم واسه جشن نامزدیت دعوت کردم اشکالی که نداره؟  
-نه چه اشکالی داره، فقط خداکنه از حسادت غش نکنه!  
-از این خبرا نیست، اون خودش یکی روزیر سر داره.  
-راست میگی؟ خوب پس جای نگرانی نیست. همش نگران بودم که مبادا از عشق من تارک دنیا بشه و صومعه رو انتخاب کنه.  
-خواب دیدی خیر باشه! اگه مسعود اینو بشنوه دمار از روزگارت در میاره.  
-من تا تورو دارم از هیچ چیز و هیچ کس باک ندارم. تو همیشه وکیل مدافع من بودی.  
مادر اعتراض کنان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:  
-این همه کار سرم ریخته اون وقت شما دوتا دارید با هم درگوشی حرف می زنید.  
مادر سپس نگاهی به دور و برش انداخت و ادامه داد:  
-معلوم نیست شاهرخ کجا گذاشته رفته. مهتاب بیا تو آشپزخونه کمک کن برنج رو آبکش کنیم. الان مهمونا سر میرسن.  
-چشم مامان.  
به محض اینکه مهتاب وارد آشپزخانه شد تلفن به صدا درآمد. شهاب گوشی را برداشت.  
-الو بفرمائین.  
-الو شهاب خودتی، منم فرشید.  
-ای پسر کجایی تو، رسیدن بخیر! پارسال دوست امسال آشنا! کی از مسافرت برگشتی؟  
-همین حالا، دارم از ترمینال بر می گردم. نزدیک میدون انقلاب هستم می خواستم همین حالا ببینمت.  
-همین حالا؟



-اگه ممکنه.

-چرا با این عجله؟ خوب مسافرت خوش گذشت؟ چی شده بود که اینطور با عجله رفتی و مارو تنها گذاشتی؟

فرشید با لحن غمزده ای گفت:

-جریانش خیلی مفصله، اتفاق بدی افتاده که نمی تونم تلفنی بهت بگم. من دارم می رم خونه، تو هم سعی کن تا نیم ساعت دیگه خودتو برسونی، فعلا خداحافظ!

شهاب گوشی را گذاشت و حیرت زده به فکر فرو رفت. صدای فرشید از پشت تلفن می لرزید و شهاب حس کرد که مسئله مهمی پیش آمده است. او به طرف آشپزخانه رفت و به مادرش گفت:

-مامان یه موضوع مهم پیش اومده، و من باید برم بیرون!

مادر با نگرانی پرسید:

-کی برمی گردی؟ می خوام وقتی خان عمو اومد، اینجا باشی!

-نمی دونم کی برمی گردم، بدون من هم بتون خوش می گذره، اگه دیر کردم از خان عمو عذرخواهی کن، خداحافظ.

شهاب شتابزده از در خارج شد و به هنگام خروج سینه به سینه ی شاهرخ قرار گرفت.

-آهای کجا داری درمیری؟

-سلام شاهرخ، الان نمی تونم برات توضیح بدم خیلی عجله دارم. مامان سراغتو می گرفت.

شاهرخ با تعجب دور شدن او را نگریست و با خود گفت: "یعنی چی شده؟ شهاب خیلی نگران و پریشان بود!"

سپس شانه هایش را بالا انداخت و وارد منزل شد. شهاب در طول راه هیجانزده و مضطرب بود. همینکه زنگ را فشرد فرشید با قیافه ای پریشان و رنگ پریده در را به رویش گشود.

-سلام! ممنونم که زود خودتو رسوندی.

-سلام. چی شده فرشید اتفاقی افتاده؟

-بیا بریم تو تا واست تعریف کنم.

صورت تکیده ی فرشید به غم نشسته بود. صورتش اصلاح نکرده و موهایش ژولیده بود. پیراهن سیاهی که به تن داشت حدس شهاب را قوی کرد.

-بشین! من فرصت زیادی ندارم، باید خرت و پرتامو جمع کنم.

شهاب با نگرانی و تعجب پرسید:

-مگه می خوای اسباب کشی کنی؟

فرشید چشمان مهربانش را که بر اثر اشک خیس بود به او دوخت و گفت:

- پدرم مرده.

- متاسم، تسلیت میگم، غم آخرت باشه!

- متأسفانه وقتی رسیدم اونجا که مرده بود. دکتر گفت که مرگش در اثر سکتۀ قلبی بوده. چقدر راحت و آسون از دنیا رفت، بدون هیچ درد و رنجی.

فرشید با پشت دست اشکش را پاک کرد. شهاب با لحنی اندوهگین گفت:

- متأسفم، تسلیت می گم.

- ممنونم.

- حالا واسه چی اسباباتو جمع می کنی؟

فرشید برای لحظه ای دست از کار کشید و با صدایی لرزان گفت:

- مرگ پدر در واقع مرگ زندگی منم هست. مرگ امیدها و آرزوهایم.

بعد در چشمان حیرت زده شهاب خیره شد و اضافه کرد:

- من مجبورم برگردم شمال.

- برگردی شمال؟ برای چند روز؟

- برای همیشه!

شهاب فریاد زد:

- چی داری می گی؟ برای همیشه؟

- متأسفانه بله، پدرم با مرگش یه مادر و پنج تا خواهر رو دستم گذاشته. اونا هیچ سرپرستی بجز من ندارن.

- ولی آخه ... پس دانشکده چی میشه؟

- مجبورم ولش کنم.

- ولش کنی؟

- خوب مگه چاره ی دیگه ای دارم؟ تکلیف خونواده ام چی میشه؟ اونا دیگه حالا بعد از خدا فقط منو

دارن. نمی تونم بخاطر دانشکده رفتن اونا رو به امان خدا ول کنم.

شهاب با ناراحتی در اتاق شروع به قدم زدن کرد و بعد یکباره وسط اتاق ایستاد و مشتهایش را بهم کوبید و

گفت:

- ولی این عاقلانه نیست، زحمت سه سال درس خوندن و رنج کشیدن رو نباید یه دفعه به باد داد!

فرشید به او نگاه کرد و گفت:

تو می گی چیکار کنم؟ راه دیگه ای هم وجود داره؟

- ممکنه وجود داشته باشه! باید فکر تو بکار بندازی، این همه زحمت یعنی هیچ؟

- خیلی فکر کردم ولی عقلم به جایی قد نداد.

- لافل این ترم رو تمومش کن بعد می تونی از سال آینده انتقالی بگیری. مسئولین دانشگاه موقعیت تورو در نظر می گیرن. فقط یک هفته مونده. مادر و خواهرات این یک هفته رو هرجوری که شده می تونن خودشونو از آب و گل بیرون بکشن.

- مادر منم نظر تو رو داره ولی من دیگه مخم کار نمی کنه. فکر نمی کنم این ترم رو قبولی بیارم. باور کن دیگه کشش ندارم.

- حماقت نکن فرشید، اگه حالا بری یکسال از موقعیت زندگیت عقب می مونی. جبرانش آسون نیست. تو می تونی از مرخصی تحصیلی استفاده کنی. یا اینکه انتقال دائم بگیری. وقتی موضوع تو کمیسیون بررسی بشه اونا مشکلتو حل می کنن!

- می دونم ولی چاره ای ندارم. بچه ها روحیه شونو حسابی باختن. تو حال زارشونو ندیدی! احساس بی پناهی می کنن! مجبورم یکسال خودمو فنا کنم. تازه معلوم نیست بعدها آمادگی ادامه تحصیل رو داشته باشم یا نه! وقتی رسیدم اونجا باید بفکر پیدا کردن کار باشم. شاید بقول تو درخواست انتقالی کردم. هنوز هیچ چیز مشخص نیست.

فرشید وسایل مختصرش را نامرتب داخل جامه دانش گذاشت و ادامه داد:

- من هیچ وقت محبت های تورو فراموش نمی کنم چکی که اون روز بهم دادی این روزا بدردم خورد. من اونو واسه ی روز مباد پس انداز کرده بودم. این پول خیلی گره از مشکلاتم باز کرد. شهاب صورتش را بجانب دیوار برگرداند تا فرشید اشکهایش را نبیند. فرشید گفت:  
- قبل از اینکه تو بیای رفتم با صاحبخونه تسویه حساب کردم.  
بعد زمزمه کنان گفت:

- خوب وقت خداحافظی رسیده!

- می خوای بری ترمینال؟

- آره.

پس بریم منم باهات می یام.

- نمی خوام مزاحمت بشم.

- راه بیفت حالا وقت تعارف نیست.

وقتی آندو سوار تاکسی شدند فرشید پرسید:

- با روشنک چه کردی؟

شهاب آهی کشید و گفت:

- جمعه نامزدیمه، خیلی دلم می خواست تو هم تو مراسم باشی.

فرشید هم آهی کشید و جواب داد:

- تقدیر این طور بود که من و تو در بهترین لحظات زندگی از هم جدا بشیم، در هر حال هر کجا که باشم برات آرزوی خوشبختی می کنم.
- دلم می خواست ساقدوشم باشی. تو بهترین دوست دوران تحصیلم بودی.
- خدا رو چی دیدی؟ شاید تا اون موقع سعادت ساقدوش شدن نصیبم شد. تو که منو فراموش نمی کنی؟
- شهاب دست او را بگرمی فشرد و پاسخ داد:
- تا آخر عمرم لحظات خوشی رو که در کنارت داشتم فراموش نمی کنم.
- در هر صورت از دست نیمروهایم خلاص شدی!
- صفائی که تو اون نیمروها بود تو بهترین رستورانها هم پیدا نمی شه. بی وجود تو حتی دانشکده هم برام سوت و کوره.
- نمی شه با قسمت جنگید. سرنوشت من و تو تا همین جا بهم گره خورده بود و مرگ پدرم متأسفانه این پیوند رو از هم گسست. اما سعی می کنم هر وقت فرصت کردم باهات تلفنی تماس بگیرم. برام دعا کن که بتونم زندگی او را رو اداره کنم. من هنوز خام و بی تجربه هستم.
- دقایقی بعد هردو مقابل در ترمینال پیاده شدند و سمت یکی از تعاونی ها براه افتادند. فرشید پس از اندکی تلاش بلیت اتوبوس تهیه کرد. اتوبوس آماده ی حرکت بود. فرشید به قیافه ی مغموم و گرفته ی شهاب نگریست و گفت:
- هی پسر اخماتو واکن، تو که از من عزادارتری!
- فرشید، باور کن لحظه ی خدا حافظی برام خیلی سخته.
- واسه ی منم همین طور ولی خوب، مجبورم این راهو برم.
- آندو ناگهان همدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و هردو بدون خجالت و شرمندگی هق هق کنان گریستند.
- هیچوقت اون لحظات خوش رو فراموش نمی کنم.
- منم همینطور، تو عزیزترین موجودی بودی که تو این سه سال منو از غربت و تنهایی نجات می داد!
- شهاب دستهای لرزانش را در جیب فرو برد و مشتی اسکناس از آن بیرون کشید. آنرا در مشت فرشید جا داد و گفت:
- امیدوارم آخرین خواهش منو قبول کنی!
- نه نمی تونم، بیشتر از این خجالتم نده.
- خواهش می کنم فرشید، برادرانه این خواهشمو قبول کن. قلبهامون بیشتر از اینها بهم نزدیکه که بخوایم با هم تعارف کنیم.
- فرشید بار دیگر او را بسینه فشرد و گفت:
- سلام منو به خانواده ت برسون، همین طور به روشنک.

راننده به فرشید تذکر داد که هنگام حرکت رسیده است. فرشید خودش را از آغوش شهاب کند و سوار شد. اتوبوس بحرکت در آمد. شهاب چند قدمی بدنبال اتوبوس دوید و از پنجره باز آن به فرشید که روی صندلی جابجا شده بود گفت:

- به امید دیدار خدا پشت و پناحت.

فرشید از پنجره گردن کشید و فریاد زد:

- تو دعاهات منو فراموش نکن.

هر دو برای هم دست تکان دادند و شهاب با بغضی که گلویش را بشدت می فشرد افسرده و پریشان دور شدن اتوبوس را نگاه کرد. وقتی اتوبوس از نظر پنهان شد او با حالتی درمانده و قلبی مالمال از اندوه جدایی، بطرف خانه براه افتاد. صدای قهقهه ی خان عمو از سالن پذیرایی شنیده می شد. شهاب با میهمانان مختصر سلام و احوالپرسی کرد، سپس از همگی عذر خواست و به اتاق خودش پناه برد. در آن لحظات تلخ هیچ چیز و هیچ کس به او آرامش نمی داد و خاطرش را شاد نمی کرد.

شهاب خودکار را از روی میز برداشت و روی تقویم بغلی اش اینطور نوشت: «امشب بهترین همدم تنهایم، بهترین دوست زندگیم از من جدا شد!»

## فصل ۱۶

صبح پنج شنبه افروز و شاهرخ از آپارتمان دیدن کردند. کار نقاشی و کاغذ دیواری پایان رسیده بود. شاهرخ نگاهی به در و دیوار انداخت و با رضایت خاطر به افروز گفت:

- عالی شده، کارشون نقص نداره، می پسندی؟

- از اولش بهتر شده.

- باید یه کارگر بگیریم تا شیشه پنجره ها رو تمیز کنه و کفپوشا رو برق بندازه.

افروز بداخل حمام سرکشید و گفت:

- چند چیز دیگه م احتیاج داریم، به این وان و دستشویی نیگا کن! اصلاً از رنگش خوشم نیامد، رنگ پرده حموم با وان هماهنگی نداره.

- عوضش بهداشتیه!

افروز بی توجه به گفته شهاب ادامه داد:

- کرکره ها هم باید عوض بشه. رنگشون با کاغذ دیواری جور نیست. من از این نوع کرکره خوشم نمی یاد. تصمیم دارم روی اونا توری نصب کنم. پرده شو قبلاً سفارش دادم فکر می کنم تا چند روز دیگه آماده بشه.

شاهرخ بداخل آشپزخانه رفت و گفت:

- بهتره اینجا رو هم ببینی، قفسه بندی آشپزخونه احتیاج به تعویض نداره؟

افروز نگاه حقارت باری به آشپزخانه انداخت و سری تکان داد و گفت:

- حالا این کار لزومی نداره، قفسه بندیش چوبیه، قابل تحمله!

- مهندس می گفت سرویس اینجا خارجیه!

- بله در این مورد حق با مهندسه.

افروز چرخی در آشپزخانه زد و گفت:

- اول ازدواج مجبوریم تا مدتی از بیرون غذا تهیه کنیم. من هرگز از پخت و پز و آشپزی خوشم نیومده، تو

خونه ننه طباحی می کرد، ولی بعد از ازدواج مجبورم به جلد کتاب آشپزی تهیه کنم.

شاهرخ خندید و جواب داد:

- مهم نیست عزیزم، من آدم شکم پرستی نیستم، میوه رو به غذاهای چرب و مضر ترجیح می دم.

- خوشحالم، در این زمینه با تو موافقم. پس فقط ناراحتی مال وقتیته که مهمون داریم، اونم می تونیم از

بیرون غذا تهیه کنیم!

شاهرخ که صورتش را به طرف دیگری گردانده بود تا افروز پوزخند تمسخرآمیزش را نبیند، با خود گفت:

«با این حساب باید با به رستوران قرارداد مادام العمر ببندیم!»

افروز همچنان مشغول بررسی خانه بود و وجب به وجب آنجا را از لوازم خیالی پر کرده بود.

- مبل هارو این قسمت سالن می داریم، میز ناهارخوری هم اون سمت، میز تلفن این گوشه ی اتاق،

تلویزیون اونجا و...

شاهرخ که از پنجره ی طبقه سوم به خیابان نگاه می کرد بی اراده بیاد سیب سرخ کرم خورده ای افتاد که

یکشب از پنجره به خیابان پرتاب کرده بود و با خود اندیشید: «خدا کنه به سیب کرمو نصیبم نشه!»

سرانجام افروز بازرسی خانه را تمام کرد و گفت:

- بهتره بریم! باید به چند تا مبل فروشی سرزنیم.

شاهرخ در حالیکه در آپارتمان را قفل می کرد پرسید:

- مدل خاصی رو در نظر داری؟

- نه، ولی بالاخره یکی رو که باب میل و سلیقه ام باشه انتخاب می کنم. هاله آدرس به مبل فروشی رو در

اختیارم گذاشته. خودشونم مبلمانشو از اونجا تهیه کردن، هاله که خیلی راضیه. اول اونجارو می بینیم اگه

نپسندیدیم می ریم جای دیگه.

شاهرخ به محض رسیدن به اتومبیل با خنده گفت:

- بیا، اینم شیرینی آقای پلیس!

آنگاه برگ جریمه را از زیر برف پاک کن بیرون کشید و افزود:

- هزار تومن جریمه بخاطر توقف ممنوع.

- باید دقت می کردی، مگه تابلو رو ندیده بودی؟
- نه، ولی مهم نیست، وقتی آدم خلاف می کنه نباید به جرمه اعتراض داشته باشه!
- آنها تا دو ساعت از ظهر گذشته همچنان در خیابان گردش می کردند. افروز هنوز مبلمان مورد علاقه اش را پیدا نکرده بود. شاهرخ که خسته و کم حوصله شده بود گفت:
- بهتره بذاریم یه وقت دیگه!
- پس از صرف نهار افروز که در صدد اجرای نقشه ای بود که به کمک مادرش طراحی شده بود، به شاهرخ گفت:
- تا غروب که جایی کار نداری؟
- چطور مگه؟
- تصمیم داشتم یه سر برم دیدن هاله، اونا مدتی که تو ویلای کرج ساکن شدن، هاله از آب و هوای کثیف و آلوده ی تهرون بیزاره.
- شاهرخ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- پس باید یه تلفن به خونه بزnm. امشب قرار بود شهاب ماشینو واسه ی خرید میوه و شیرینی ازم بگیره.
- اگه کارداری مزاحمت نمیشم!
- نه خواهش می کنم، من تا شب در اختیار تو هستم.
- شاهرخ در مقابل یک تلفن همگانی توقف کرد و به سرعت داخل باجه شد. افروز زیر لب لبخندی زد و بفکر فرو رفت. دقایقی بعد شاهرخ خندان بازگشت و گفت:
- خوشبختانه مسعود و مهتاب اونجا بودن، شهاب گفت که از ماشین مسعود استفاده می کنه!
- افروز که سرگردان چگونگی طرح موضوع بود، سرانجام پرسید:
- نامزد شهاب چه جور دختریه؟
- دختر با شخصیت قشنگیه، مناسب شهابه، فردا که اونو دیدی خودتم با من هم عقیده می شی.
- چطور راضی شده که سه سال تموم انتظار بکشه؟ سه سال مدت کمی نیست! بنظر من برا شهاب خیلی زود بود که به فکر ازدواج باشه.
- شهاب مشکل چندانی نداره، از لحاظ مادی که تا حدی تأمینه، از لحاظ مسکن هم روشنک موافقت کرده با مامان تو خونه ی خودمون زندگی کنن. تازه اگر یه روز تصمیم گرفتن مستقل زندگی کنن مامان طبقه بالا رو خالی می کنه و در اختیارشون می ذاره.
- افروز که احساس می کرد به هدف نزدیک شده است و خوشحال بود که شاهرخ چنین مسئله ای را طرح کرده است، گفت:
- مدتهاست فکری تو سرمه، می خواسم باهات در این مورد صحبت کنم، ولی تا بحال فرصت نشده بود.

- در چه موردی؟

- تو تا بحال هیچ بفکر تقسیم ارثیه افتادی؟

شاهرخ از این سؤال عجیب و غیرمنتظره حیرت کرد اما خودش را نباخت و با خونسردی گفت:

- ارثیه؟ متوجه نشدم!

- خیلی واضح، قسمتی از اون خونه بعنوان ارث به تو تعلق داره، البته شهاب و خواهرات هم سهمین!

شاهرخ حیرت زده پرسید:

- خوب؟!

- بین منظورم اینه که تا بحال به این فکر افتادی که سهم خودتو از سایرین جدا کنی؟

- نه، تا حالا چنین فکری نکرده بودم. لزومی نداشته ه در این مورد فکر کنم! من تو اون خونه زندگی می کنم. از لحاظ مالی هم اونقدر در فشار نیستم، از آن گذشته زندگی شهاب و مادرم تا حدودی از اجاره ی طبقه های بالا تأمین می شه.

- ولی تو هم حقی داری و باید از ارثی که به تو تعلق داره بهره برداری کنی. اگه قبلاً بفکر این کار افتاده بودی ما خیلی راحت می تونستیم اون آپارتمان خیابان پاسداران و بخریم!

شاهرخ مدتی بفکر فرو رفت و آنگاه گفت:

- اگه من بخوام ادعای سهم خودمو بکنم مسلماً خواهر و برادرم هم سهم خودشون می خوان و اونوقت خونه و زندگی چند پاره می شه.

افروز با لحنی نازآلود گفت:

- خوب تو می تونی سهمتو به اونا بفروشی و پولشو بگیری!

- تا بحال چنین فکری به ذهنم خطور نکرده بود، غیر از اون نباید وجود مادرم نادیده گرفته بشه. تا زمانی که اون زنده س در مورد زندگی و چیزهایی که سالها با زحمت و صرفه جویی جمع کرده فقط خودش حق داره تصمیم بگیره. من هرگز بخودم جرات و جسارت چنین کاری رو نمی دم که رو در روی مادرم قرار بگیرم و در مورد تقسیم ارث و میراث باهاش همکلام بشم.

افروز با دلخوری گفت:

تو چه راحت از حق خودت می گذری، این ارث حق قانونیه!

شاهرخ که از این بحث بی نتیجه کلافه شده بود با لحنی تند گفت:

- عزیزم در شرایط فعلی من به هیچ وجه آمادگی قبول این پیشنهاد رو ندارم و دلم نمی خواد در این مورد بحث بشه. بهتره این بحثو تموم کنیم!

افروز که تیرش به سنگ خورده بود ابرو در هم کشید و سکوت کرد.

شاهرخ در سکوت به افروز و اندیشه هایی که در سر می پروراند فکر می کرد. پس از لحظه ای به طرف او



برگشت و با مهربانی گفت:

- من تا اونجایی که در توانم باشه نمی ذارم بهت سخت بگذره، تا حالا هم سعی کردم به میل و خواسته ی تو کار کنم. حیفه که روزهای خوبمونو با این صحبت های بی نتیجه و کسل کننده خراب کنیم.

افروز با این که خشمگین شده بود اما توصیه مادرش را به یاد آور که گفته بود: «سعی کن خودتو نبازی و خونسردیتو حفظ کنی، باید با طعمه بازی کنی نه اینکه نسنجیده حمله کنی و فراریش بدی...» به همین خاطر به طرف شاهرخ برگشت و گفت:

- بسیار خوب، تو حق داری ولی منو برگردون خونه.

- مگه قرار نبود بریم ویلای کرج؟

- نه دیگه منصرف شدم، یه دفعه یادم اومد که باید منتظر تلفن یکی از دوستانم از آمریکا باشم. قراره ساعت شش باهام تماس بگیره.

شاهرخ راضی از این پیشنهاد افروز بی تعلل دور زد و به سرعت خودش را به مقابل خانه ی خان عمو رساند و در حالیکه افروز خودش را برای پیاده شدن آماده می کرد از او پرسید:

- ناراحت که نشدی؟

- نه!

- فردا می یای؟

- فعلاً نمی تونم تصمیم بگیرم، اطلاع می دم.

- سعی کن بیای، ممکنه شهاب ازت دلخور بشه. فردا واسه ی اون روز بزرگیه، بدون تو به منم خوش نمی گذره!

افروز لبخندی زد و دور شد. شاهرخ متفکر و نگران مدتی روی فرمان اتومبیل ضرب گرفت و بعد آهی کشید و به طرف خانه راه افتاد.

\*\*\*

شهاب کیک نامزدی را روی میز آشپزخانه گذاشت و به مادر زن آینده گفت:

- باید هرچه زودتر ترتیب اینو بدیم، هوا گرمه ممکنه کیک آب بشه و از ریخت بیفته.

- باشه ولی حداقل باید نیم ساعت دیگه م صبر کنیم. هنوز چند تا از مهمونا نیومدن.

پس از خروج شهاب روشنک سری به آشپزخانه زد و همین که چشمش به کیک افتاد روی آن خم شد و با خوشحالی گفت:

- آه چقدر قشنگه!

سپس جمله ای را که روی کیک نوشته بود با صدای بلند خواند.

(باشاد کامی و میمنت، نامزدی دو ستاره ی درخشان مجلس، روشنک و شهاب را جشن می گیریم. پیوندتان

خجسته باد.»

رویای که به دنبال روشنگر آمده بود از عقب بازوی او را کشید و گفت:

- دستش نزن خراب می شه!

- بین شهاب چه جمله ی زیبا و شاعرانه ای رو انتخاب کرده!

- بهتره بریم پیش مهمونا، باید ازشون پذیرایی کنیم.

شهاب نزد آنها بازگشت و روشنگر گفت:

- شاهرخ و افروز هم از راه رسیدن. بیا بریم با افروز آشنات کنم، اما مراقب باش دستو نیش نزنه!

رویای پرسید:

- یعنی اینقدر خطرناکه؟

- اون مثل افعیه ظاهرش قشنگه اما باطنش موی عزرائیل تو تنشه!

- جلوی خودشم می گی؟

- هیچ باکی ازش ندارم.

هر دو خندیدند و بسمتی که شهاب اشاره می کرد به راه افتادند. شهاب پس از خوش آمد گویی، رویا و روشنگر را به افروز معرفی کرد. افروز صورت روشنگر را بوسید و به او تبریک گفت. رویا و روشنگر در دل زیبایی افروز را ستودند. او زیباترین لباسش را پوشیده و موهایش را بطرز جالبی آرایش کرده بود. همه نگاهها بسمت افروز خیره مانده بود و همگی با تحسین و اعجاب به او نگاه می کردند. رویا سرگرم پذیرایی شد اما در همان حال هم هر وقت فرصتی دست می داد بسرعت افروز و شاهرخ را از نظر می گذراند. به نظر او آندو زوج برازنده ای بودند و با هم تناسب داشتند.

رویای مطابق معمول لباس ساده ای به تن داشت که با آن مجلس مناسب نداشت، او احساس کرده بود که افروز بارها با کنجکاوای سر تا پای او را برانداز کرده بود اما رویا به این مسأله اهمیتی نمی داد. ورود آقای معرفت و همسرش به مجلس شور و هیجان تازه ای بخشید. او دسته گل بزرگی را که همراه آورده بود در گوشه ای گذاشت و به نامزدهای جوان تبریک گفت.

در جریان بریدن کیک و عکسبرداری از مجلس، مهران نیز که همراه پدر و مادرش در مجلس حضور یافته بود خودش را به جمع رساند و بی اینکه نظر رؤیا را جلب کند در کنار او ایستاد. در همان فاصله کوتاه عماس چند عکس دسته جمعی از آنها گرفت. غیر از عکس هایی که عماس می گرفت، مهران نیز با دوربین خودش مرتب عکس می گرفت و از این کار خود راضی به نظر می رسید. رویا به هر طرفی که می رفت دوربین مهران روی او تنظیم می شد. مجلس گرم و بارونقی بود. پدر رویا در گوشه ای ایستاده بود و مراقب اوضاع بود. مادر رویا با رفتاری که حکایت از رضایت و خوشحالی او می کرد به پذیرایی از مهمانان مشغول بود. ماهرخ و مهتاب هم مشغول فعالیت بودند. افروز بیشتر با مهتاب گرم گرفته بود و

چندان توجهی به شادی سایرین نداشت و زودتر از همه نیز مجلس را ترک گفت. زمانی که روشنگ و شهاب حلقه های نامزدی را رد و بدل می کردند مهران که نزدیک رویا ایستاده بود در گوش او نجوا کرد: یک لحظه پرشکوه و بیادماندنی، اینطور نیست؟

رویا با مهربانی پاسخ داد:

چرا همینطور، مهران نمیدونی چقدر خوشحالم، این دوتا خیلی به همدیگه علاقه دارن، چشاشون داره فریاد می کشه، اونا تجسمی از عشقن.

مهران با تأثر سری تکان داد و در دل خود اندیشید: «متأسفانه تو دختر بیروچی هستی، ای کاش می تونستم قلب سنگتو به تسخیر خودم دربیارم و طلسم این سکوت و بی اعتنائی رو بشکنم.»

هوا رو به تاریکی می رفت که مجلس به پایان رسید و قرار شد فقط اعضای خانواده داماد برای صرف شام در آنجا بمانند. شهاب از مادرش خواست که به شاهرخ بگوید بعد از رساندن افروز به آنجا برگردد. شاهرخ نیز خواسته مادر را اجابت کرد.

پس از اینکه مجلس خلوت و خودمانی شد، بی اراده یاد فرشید شادی خاطر شهاب را به هم زد. او دلش می خواست که فرشید در شادترین شب زندگیش حضور می داشت اما مقدر چنین نبود. با فرا رسیدن نیمه شب افراد باقیمانده درحالیکه یک شب پرخاطره و هیجان انگیز را پشت سر گذاشته بودند مجلس را ترک گفتند.

\*

\*

روز یکشنبه امتحانات شهاب به پایان رسید و دانشکده تا شروع ترم بعدی تعطیل شد. آن شب مهتاب اعضای خانواده اش، برای صرف شام دعوت کرد. شاهرخ به خاطر ملاقات با افروز از او عذر خواست و شهاب و مادر را تا خانه مهتاب همراهی کرد و از آنجا یکسره بطرف خانه خان عمو حرکت کرد. شهاب ماشین حساب در دست کنار مسعود نشسته بود، مسعود ارقام و اعداد را برایش می خواند و او نیز محاسبه می کرد. مادر و مهتاب هم حرف می زدند.

بهش گفتم رسم اینه که دختر وقتی میره خونه شوهر با خودش جهیزیه ببره، ولی از قرار اینکه تو باید جهیزیه افروز رو خریداری کنی!

خوب اون چی گفت؟

هیچی، فقط سکوت کرد و سرشو تکون داد. افروز بهش گفته که جهاز دیگه مرسوم نیس و شاهرخ تا قبل از ازدواج باید مبلمان آپارتمان رو تکمیل کنه، اونم چه مبلمانی! سرویس خوابش گویا حدود صد و بیست تومن واسه شاهرخ آب خورده، مبلش بسیار گرون و سنگین دراومده. شاهرخ به اندازه پول دوتا خونه فقط لوازم زندگی خریده.

متأسفانه حتی با من هم در این مورد مشورت نمیکنه. هر روز دوتائی میرن خرید، افروز انتخاب میکنه و شاهرخ هم بلافاصله چک میکشه!

\_\_ فکر میکنم موجودی شاهرخ تو بانک به صفر رسیده باشه!

مسعود نجوا کنان به شهاب گفت:

\_\_ وقتی دوتا زن یک جا جمع بشن فقط بلدن غیبت کنن!

\_\_ بهشون حق میدم مسعود، نباید یک بعدی فکر کرد. متأسفانه امروز افروز شخصیت متزلزلی داره. ضعفاش زیاده. اون قربانی اخلاقیات منفی پدرشه.

- من یک بعدی فکر نمیکنم. شاید افروز قلب پاکی داشته باشه، ولی همینطور که خودت اشاره کردی اون تحت نفوذ پدرشه و نباید ازش انتظار دیگه ای داشت.

- برخلاف تو من تصور میکنم باید از افروز انتظار داشت خودش باشه. اون تحصیل کرده و امروزیه، یه فرد تحصیل کرده نباید اینجور دیدگاهی داشته باشه! پول همه چیز آدم نیست. متأسفانه افروز حس برتری طلبی داره. بجز پول هیچ فکری تو کله اش نیس. امیدوارم شاهرخ هرچه زودتر از خواب بیدار بشه.

مسعود با مهربانی نگاهی به مهتاب و مادر که همچنان سرگرم گفتگو درباره افروز بودند، انداخت و گفت:

- ساختن افروز مشکل شاهرخه، بهتره اونا رو بحال خودشون بذاریم.

سپس به مهتاب گفت:

- بهتره برامون یه فنجون چای بیاری، و اون خبر خوش رو هم اعلام کنی.

مسعود پس از گفتن جمله اخیر ساکت نشست و منتظر عکس العمل مهتاب شد. شهاب با تعجب پرسید:

- به به! نکنه خبرائی هست و ما از اون غافلیم.

مهتاب از جا برخاست و گفت:

- چون تو دلت کوچیکه زود خبر خوش اعلام میکنم. خبر اینکه مسعود یه رنوی صفر کیلومتر خریده.

شهاب سوتی کشید و پرسشگرانه گفت:

- مسعود تو که ماشین داری، رنو رو میخوای چیکار؟

مسعود پاسخ داد:

- امسال من و مهتاب جشن سالگرد ازدواج نگرفتیم و من بهتر دیدم بجای جشن، هدیه ای ناقابل به همسرم تقدیم کنم. این بود که رنو رو معامله کردم و سندش بنام اون زدم.

شهاب چشمهایش را گرد کرد و گفت:

- اوه بارک الله! تا مهتاب بخواد رانندگی یاد بگیره و پشت فرمون بشینه موریانه رنو رو خورده!

مهتاب بسمت او یورش برد و گفت:

- آهای آهای چی گفتی؟ یعنی من اینقدر بی استعدادم؟
- نه استغفرالله، بی استعداد نیستی اما خیلی خیلی تنبل تشریف داری. کسی که تا ظهر خواب باشه کی وقت میکنه دنبال تعلیم رانندگی بره!
- قراره از چند روز دیگه برم آموزشگاه ثبت نام کنم.
- مادر گفت:
- فکر خوبیه، هم سرت گرم میشه، هم اینکه دیگه مجبور نیستی مدام با آژانس اینطرف اونطرف بری.
- شهاب پرسید:
- خوب حالا ماشینت کجاست؟ لابد هنوز از کمپانی تحویل نگرفتی؟
- مسعود پاسخ داد:
- چرا، ولی گذاشتمش تو پارکینگ. مهتاب اولین کسیه که باید اونو افتتاح کنه.
- شهاب دستهایش را بطرف خواهرش دراز کرد و با التماس گفت:
- تو رو خدا ماشینتو بده یه عکس باهاش بندازم!
- اهه، خیال کردی چقدره؟ از تو مهمترش تقاضا کردن و ترتیب اثر ندادم!
- ای بابا، انگار نوبرشو آورده! یه رنوی قراضه که این همه فیس و افاده نداره! اگه ماشین منو ببینی چی میکنی؟
- مادر به قهقهه خندید و گفت:
- منظور شهاب اسکیتاشه!
- مهتاب هم خندید و گفت:
- در دروغگویی همتا نداری. منو بگو که فکر کردم یه اتومبیل جدید اختراع کردی که هم رو زمین راه میره و هم تو آسمون پرواز میکنه!
- مسعود پرسید:
- راستی شهاب عکس های نامزدی کی حاضر میشه؟
- گمون کنم تا آخر این هفته حاضر باشه.
- پس باید بریم آلبوم عکاس باشی رو ببینیم.
- شهاب بالودگی گفت:
- خدا کنه عکسام خوب بیفته، آخه قراره چند تاشو بفرستم واسه شرکام تو کشورهای خاور دور!
- مهتاب گفت:
- باز چاخان کردی؟ باید به روشنک میگفتم که چه مهارتی در خیالبافی داری.
- شهاب نگاهی به او کرد و گفت:

- باز که تو نشستی! پس چای چی شد؟ تو آبدارباشی خوبی نیستی، باید حکم اخراجتو صادر کنم. مهتاب با خنده از جا برخاست و گفت:
- قبل از اینکه چای بیارم بهتره یه تلفن به ماهرخ بزنم و بینم با شوهر شاعر پیشه ش در چه حاله! مادر گفت:
- تو تلفنتو بزن، خودم چای میارم.

## فصل ۱۷

- بعد از ظهر سه شنبه روشنگک همراه رویا و پدر و مادرش به طرف خانه شهاب حرکت کردند. روشنگک از این دعوت خوشحال بود چون پس از مراسم نامزدی دیگر شهاب را ندیده بود و این نخستین دیدار آنان بعد از چهار روز بود. رویا در کنار پدر اتومبیل میراند و مادر و روشنگک در صندلی عقب سر در گوش هم نهاده بودند و به آرامی گفتگو میکردند.
- وقتی بخانه شهاب رسیدند، روشنگک بقدری هیجان زده بود که گونه هایش گل انداخته بود. مادر شاهرخ با گشوده رویی به استقبالشان آمد.
- دو خانواده در همان مدت کوتاه بقدری با یکدیگر مأنوس شده بودند که بدون تعارف با هم گفتگو میکردند. مادر شاهرخ ضمن خوش آمدگویی گفت:
- ما باید حداقل هفته ای یکی دو روز دور هم جمع بشیم. همونطور که جوونها به همدیگه احتیاج دارن ما هم به این مصاحبت نیاز داریم.
- پدر رویا پاسخ داد:
- از لطف شما ممنونیم. به عقیده منم بهتره بیشتر با هم در ارتباط باشیم، ما دیگه حالا با هم قوم و خویش شدیم.
- آنگاه به جانب شهاب رو کرد و پرسید:
- خوب پسر ما تعطیلات چه میکنی؟
- این یکی دو ماهه باید حسابی خستگی درکنم. واحدهای بعدی بمراتب مشکل تر از ترمهای گذشته است.
- موفق باشی پسر. خونه ما به خودت تعلق داره، تو و روشنگک باید بیشتر با هم رفت و آمد داشته باشین. دوران نامزدی برای اینه که دختر و پسر بیشتر و بهتر همدیگر رو بشناسن.
- مادر شهاب گفت:
- شهاب یه کمی خجالتی و ملاحظه کاره، فکر میکنه اگه بیاد دیدن روشنگک جون، ممکنه از نظر شما اشکالی داشته باشه!

- به هیچ وجه اینطور نیست. این دو تا به هم تعلق دارن و باید بیشتر با خصوصیات اخلاقی هم آشنا بشن. آگه معاشرتی صورت نگیره، چه جوری میخوان همدیگر رو بشناسن و به خواسته های هم پی ببرن؟ من هر چیزی رو در حد متعارفش میپسندم. افراط و تفریط هر دو زیان آورده.

مادر رویا ادامه داد:

- ما به شهاب جون اطمینان داریم و میتونه آزادانه تو خونه ما رفت و آمد کنه. مادر شاهرخ برای آوردن چای بسمت آشپزخانه رفت. روشنک و شهاب زیر چشمی به یکدیگر نگاه میکردند و هر زمان که نگاهشان در هم گره میخورد، شهاب لبخند گرمی نثار نگاه نامزدش میکرد و با این نگاه روشنک گرمای مطبوع و دلچسبی را زیر پوست بدنش احساس میکرد. دلش میخواست برای چند لحظه کوتاه با شهاب تنهایی گفتگو کند. میخواست از آرزوهای طلایی و از رویاهای دور و درازش برای او بگوید. میخواست به او بگوید که چقدر خودش را سعادتمند میداند و آرزو میکند هر چه زودتر به همسری او در آید. شهاب نخستین مرد زندگیش بود و روشنک احساس میکرد فوق العاده به او علاقمند شده است.

آن شب دو خانواده با صمیمیت خاصی با هم حرف زدند و تبادل نظر کردند. مادر شاهرخ از خاطرات خود سخن میگفت. از کودکی و شیطنت های شهاب، از سرهنگ که همسر وفادار و مهربانی بود. از دوران خوش گذشته که بسیار سریع و زودگذر بود. خلاصه اینکه مادر با بیان شیرین خود به مجلس گرمی بخشیده بود.

بعد از شام، شاهرخ فرصتی یافت تا برای اولین بار با رویا به گفتگو بنشیند. سائیرین بی توجه به آن دو سرگرم تماشای تلویزیون بودند. سریال جدیدی پخش میشد که همه نسبت به آن علاقه و توجه نشان میدادند. در این میان شاهرخ از رویا پرسید:

- رویا خانم من از شهاب شنیدم که شما به مطالعه خیلی علاقه دارین، اینطور نیست؟

- بله درسته، زندگی بدون کتاب و مطالعه برام مفهومی نداره.

- چه نوع کتابهایی مطالعه می کنی؟

- به کتب تحقیقی و تاریخی علاقه دارم، ولی در مجموع مطالعه هر نوع کتابی رو دوس دارم. خواه رمان باشه یا شعر و ادبیات، فلسفی و مذهبی یا علمی و پزشکی.

- پس اطلاعاتتون در زمینه های مختلف باید جامع باشه!

- من ادعایی در این مورد ندارم، بقول یکی از بزرگان، همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز زاده نشده اند.

- من م طرفدار مطالعه هستم اما متأسفانه بخاطر درگیری شغلی و مشغله فکری کمتر فرصت مطالعه پیدا میکنم!

- به نظر من همینطور که جسم به تغذیه نیاز دارد روح هم محتاج تغذیه است و غذای روح هم مطالعه است. شاهرخ هرچه بیشتر با رویا گفتگو می کرد بیشتر به ویژگیهای با ارزش او پی می برد. رویا دختری باریک بین و ژرف نگر بود و همین خصوصیات بود که در شاهرخ تأثیر می گذاشت. آندو همچنان در مورد مسائل گوناگون گفتگو می کردند و رویا با دقت به حرفها و نظریات شاهرخ توجه می کرد و در دل با خود می اندیشید: «چقدر افکار و اندیشه هامون به هم نزدیکه!» آتش پس از تمام شدن میهمانی شاهرخ تا دیروقت بیدار بود و علی رغم خستگی، تمایلی به خوابیدن نداشت. چقدر آرزو می کرد افروز دارای خصوصیات مشابهی نظیر رویا باشد. او به افروز دل بسته بود: افروز زیبا و مجلس آرا، افروز مغرور و سرکش بطور کامل بر او استیلا یافته بود و شاهرخ او را با همه معایب و محسناتش دوست داشت و در عین حال می دانست که از لحاظ خصوصیات فردی و اجتماعی بین او و افروز تضاد عمیقی وجود دارد. شاهرخ تا مدتها با احساساتش کلنجار رفت تا عاقبت چشمان خسته اش را به خواب سپرد.

\*

\*

روشنک و شهاب در طول هفته چند روزی را به دیدار یکدیگر اختصاص داده بودند و در تمام این ملاقاتها رویا هم حضور داشت بی اینکه موجب کسالت آنها شود. رویا دختر ساکت و کم حرفی بود و هنگامی هم که زبان به سخن می گشود بسیار دقت و نکته سنجی نشان می داد و طرف مقابل از مصاحبت با او لذت می برد.

در یکی از همین روزها مهران به دیدن آنها آمد. زن دائی این اواخر به شدت مادر روشنک را تحت فشار قرار داده بود که موافقت رویا را برای نامزدی با پسرش جلب کند، ولی هنوز موفق نشده بود. آنروز رویا از همیشه غمگین تر و گرفته تر بنظر می رسید. در اتاقش خلوت کرده و مشغول مطالعه بود. در این هنگام ضربه آرامی به در اتاقش خورد و مهران با چهره ای گشوده و متبسم وارد شد. در دستهایش پاکتی دیده می شد. با ورود مهران رویا کتاب را کنار گذاشت و به احترام او از جا برخاست.

- سلام رویا، میبخشی خلوتتو بهم زدم!

- خواهش میکنم بیا بشین.

رویا و روشنک از یک اتاق خواب استفاده می کردند. مهران روی لبه تختی که به روشنک تعلق داشت نشست و گفت:

- خودتو از انظار مخفی میکنی!

- رویا لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه، داشتم مطالعه می کردم. راستی تنها اومدی؟



- آره، چند دقیقه بیشتر نیست.

- دائی و زن دائی چطورن؟

مهران پاکت را بسمت او دراز کرد و گفت:

- او مدم عکسهای نامزدی رو نشونت بدم، تازه اونارو دیشب از عکاسی گرفتم.

رویا در حین گرفتن پاکت گفت:

- ممنونم. عکسها چطور افتاده؟

- بد نیست، بهتره یه نگاهی بهش بندازی. البته من در عکاسی مهارت چندانی ندارم ولی کیفیت دوربینم بد نیست.

رویا سرگرم تماشای عکسها شد و در حالیکه لبخند رضایت آمیزی بر لب می آورد گفت:

- بله! خیلی جالب افتاده.

او پس از تماشای عکسها آنها را بطرف مهران گرفت، اما مهران گفت:

- این عکسها رو واسه تو و روشنک چاپ کردم.

- متشکرم مهران تو خیلی لطف داری.

رویا متعاقب این حرف از جا برخاست و ادامه داد:

- هر کی قدم تو اقام میذاره عقیده داره که اینجا محیط دلگیره، لابد تو هم همین عقیده رو داری؟ پس

بهتره بریم تو سالن، متأسفانه اینجا وسیله پذیرائی نداریم.

مهران اندکی جابجا شد و گفت:

- آگه ممکنه میخواستم چند کلمه ای باهات حرف بزنم.

رویا مکث کوتاهی کرد و سپس جواب داد:

- خواهش میکنم من در اختیار تو هستم.

رویا بار دیگر روی صندلی نشست و منتظر ماند تا مهران حرفایش را بزند. مهران سکوت کرد و بخود فشار

آورد تا چیزی بگوید اما هیچ صدایی از گلویش خارج نشد. رویا که چشم به دهان او دوخته بود با

کنجکاوی پرسید:

- مهران چیزی شده؟ چرا حرفی نمیزنی؟

مهران سرش را بلند کرد و از آن فاصله کوتاه در چشمان او نگرست. رویا از برق نگاه غمگین او به راز

دلش پی برد به همین جهت رنگش به سرخی گرایید و سرش را بزیر افکند تا از نگاه او بگریزد. مهران

سکوت را شکست و با آه گفت:

- مادرم فشار آورده که هر چه زودتر برا آینده م فکری بکنم اما...

او سکوت کرد و رویا برای اینکه کلامش را قطع کند همچنان با انگشتانش بازی می کرد. مهران دل به

دریا زد و ادامه داد:

- اولش تصمیم داشتم باهات بی پرده صحبت کنم ولی حالا میبینم خیلی برام دشواره، هر چند که تو از احساس من باخبری و دلیلی نداره حرفای گذشته رو تکرار کنم.

رویا سکوت خود را حفظ کرد، مهران آب دهانش را فرو داد و افزود:

- آینده من بستگی به اعلام نظر تو داره، اگه تو نظرتو در مورد من رک و پوست کنده بگی اونوقت میتونم براحتی تصمیم بگیرم!

او یکبار دیگر سکوت کرد. رویا همانطور که سر بزیر داشت بود پاسخ داد:

- متأسفانه هیچ چیز عوض نشده.

- یعنی تو هنوز هم نسبت بمن همون احساس گذشته رو داری؟

رویا که احساس می کرد بغض گلویش را می فشارد با زبان لبهایش را تر کرد و بسختی پاسخ داد:

- من از بچگی به تو علاقه داشتم، علاقه ای که یه خواهر میتونه نسبت به برادرش داشته باشه.

- بین رویا من به دوست داشتن قبل از ازدواج معتقد نیستم به همین جهت ازت انتظار زیادی ندارم. بهتره

علاقه بعد از ازدواج بوجود بیاد، همینقدر که دو نفر با هم تفاهم داشته باشن برای شروع کافیه.

رویا بفکر فرو رفت. آرزو می کرد کسی سرزده وارد اتاق شود و او را از این تنگنا نجات دهد. قادر نبود با پاسخ منفی به مهران قلب او را بشکند.

- نمیخوای جواب منو بدی؟ فکر میکنم وقتش رسیده باشه که منو از بلا تکلیفی نجات بدی.

رویا سر بلند کرد و با مهربانی گفت:

- متأسفم مهران، ناراحت کردن تو و دیگران برام آسون نیست ولی بدبختانه نمیتونم با احساسم بجنگم و

اونو مغلوب کنم. امیدوارم بتونی دختری که شایستگی همسری تو داشته باشه پیدا کنی و در کنارش سعادت مند بشی!

مهران با درماندگی به او نگاه کرد و گفت:

- مثل اینکه حرف آخر تو زدی بنابراین دیگه لزومی نداره بیش از این پافشاری کنم.

- برات آرزوی خوشبختی میکنم فقط همین.

مهران با دیدگانی نمناک از روی تخت بلند شد و با صدایی لرزان گفت:

- منم همینطور.

سپس به آرامی از اتاق بیرون خزید. رؤیا وقتی تنها شد سرش را میان دستهایش گرفت و دو قطره اشک بر

گونه اش چکید... مهران بمحض رسیدن بخانه به اتاقش رفت و در را بروی خود بست. روی میز بالای

تخت او، عکس دو نفره او و رویا درون قاب عکس طلایی قرار داشت. همان عکس که مهران پنهانی در

کنار رویا انداخته بود. او با لباس ساده و با لبخند زیبایی که بر لب داشت بسیار جذاب بنظر می رسید.

مهران قاب عکس را در دست گرفت و مدتی به آن خیره شد. او و رویا از کودکی همبازی بودند و مهران یک دنیا خاطره از آن دوران داشت: در همان دوران خردسالی وقتی با هم بازی می کردند مهران داماد می شد و رویا هم عروس و با هم از میهمانان خیالی پذیرایی می کردند. نهایت آرزوی مهران ازدواج با رویا بود ولی رویا از زمانی که به سن تکلیف رسید و بد و خوب را از هم تمیز می داد از مهران فاصله گرفت. هرچه سن او زیادت می شد این فاصله هم فزونی می گرفت اما در فکر و اندیشه مهران او همیشه جای خاص خودش را داشت. مهران دریافت که شکست خورده است و قلب یخی رویا با هیچ حرارتی ذوب نخواهد شد. او چند سالی را بخاطر موافقت احتمالی رویا از ازدواج خودداری کرده بود و اینک بر موقعیت های از دست رفته افسوس می خورد. او از رویا خشمگین نبود اما از اینکه با انزوا و گوشه گیری سالهای جوانی خود را از دست می داد، برایش نگران بود.

مهران مدتی دیگر به عکس رویا خیره شد، آنگاه با دستی لرزان و مرتعش عکس را از درون قاب بیرون کشید و آنرا پاره پاره کرد. دیگر رویا در قلب او مرده بود. تصمیم گرفت از آن پس دیگر به او نیندیشد. در همین حال در اتاق باز شد و مادر از آستانه در به او گفت:

- مهران شام حاضره!

ورود بی مقدمه مادر به مهران فرصت نداد که پاره های عکس را از روی تخت جمع کند. مادر که هنوز متوجه تکه پاره های عکس نشده بود گفت:

- چی شده؟ باز که تو فکری!

- چیزی نیست مامان، بریم، من حاضرم!

ناگهان چشم مادر به پاره های عکس افتاد که مهران مایل نبود مادرش آنرا ببیند. مادر حیرت زده به پسرش نگریست و گفت:

- مهران؟!!

او همه چیز را از نگاه سرد پسرش خوانده بود. مهران از جا برخاست و گفت:

- راستی مادر اون دختری که خاله زهرا به شما معرفی کرده بود دیدی؟

مادر در سیمای پسرش خیره شد و به آرامی پاسخ داد:

- قرار بود یه شب به اتفاق خاله زهرا بریم اونجا و باهاشون صحبت کنیم ولی مگه یادت نیست که خودت مخالفت کردی؟

مهران نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوب ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است، بهتره که شانسمونو اونجا هم امتحان کنیم. حالا بریم سر سفره ممکنه صدای بابا در بیاد.

مهران جلوتر از مادرش براه افتاد. مادر تبسمی کرد و در حالیکه روی تخت را مرتب می کرد پاره های

عکس را داخل سطل زباله ریخت و بدنبال پسرش از اتاق خارج شد.

## فصل ۱۸

افروز با اینکه در روز نامزدی شهاب قبل از آنکه عکاس موفق بگرفتن عکسی از او شود مجلس را ترک کرده بود به آلبوم عکسی که در دست شاهرخ بود نگریست. شهاب که روی مبل در طرف دیگر افروز نشسته بود به او توضیح داد یک آلبوم دیگر هم هست که هنوز آماده نشده است. افروز پرسید:

- مثل اینکه هنوز کسی این عکسارو ندیده درسته؟

- بله، من نیم ساعت پیش از عکاسی برگشتم. روشنگ هم هنوز عکسارو ندیده.

شاهرخ آلبوم را به افروز سپرد و او هم به ورق زدن پرداخت. افروز در حال تماشای عکسها به چهره رویا خیره شد و رو به شهاب با لحن گوشه داری گفت:

- رویا تو تموم عکساش سر بزیره، انگار از نگاه کردن تو دورین وحشت داره! رو هم رفته قیافه اش هیچ جذابیتی نداره.

شهاب با دلخوری پاسخ داد:

- رویا دختر باشخصیتی و منم بر اش احترام قائلم.

افروز پوزخندی زد و با همان لحن ادامه داد:

- بنظر نمیداد که اونا با هم خواهر باشن. هر چی روشنگ شاداب و با طراوته رویا نقطه مقابله. این عکسو و نیگا کن! لباسش برای جشن شادی مناسب نیست!

- رویا به ظاهر توجه نداره، مهم باطنه که از اون بابت کم و کسری نداره!

افروز با تمسخر گفت:

- تو از کجا متوجه شدی که باطنش کامله؟

شهاب به جای برادرش پاسخ داد:

- افروز خانم اگه قرار باشه به خونواده نامزدم اهانت بشه دلخور میشم!

افروز با لاقیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- قصد توهین نداشتم، فقط گفتم در مقایسه با دیگران خیلی معمولی و پیش پا افتاده است.

شاهرخ جابجا شد و با ناراحتی گفت:

- ما دیگه با هم قوم و خویش شدیم و باید به شخصیت همدیگه احترام بذاریم. لباس پوشیدن و رفتار رویا به خودش ارتباط داره.

- موضوع فقط سر بدلباسی نیست، میدونی شاهرخ من با داشتن فوق دیپلم هیچوقت نشده لاف بزنم و سوادم رو به رخ کسی بکشم ولی رویا با خونندن چند تا کتاب و ردیف کردن چند تا جمله غلط انداز فکر میکنه فیلسوفه! همش سعی داره خودشو چیزفهم قلمداد کنه. تو جشن نامزدی شهاب خودشو به من

میچسبوند و سعی داشت سر صحبتو باز کنه ولی من نمیدونم چرا...  
افروز وقتی متوجه شد شهاب با دلخوری از کنارش برخاست تا جای دیگری بنشیند، حرفش را قطع کرد.  
شاهرخ که متوجه جا به جا شدن شهاب شده بود به آرامی به افروز تذکر داد:  
- شهاب ازت دلگیر شده دیگه ادامه نده، رویا دختر ساده و بی آلاشیه، نمیدونم تو چرا نسبت به اون چنین تصوراتی داری؟ اون اگه تو جشن به تو نزدیک میشد به این دلیل بود که نمیخواست تو احساس غریبی کنی و این بخاطر بدقلبیش نیس!  
افروز اخمهایش را درهم کرد و گفت:  
- مثل اینکه رویا و کیل مدافع زیاد داره!  
شاهرخ سکوت کرد اما پس از لحظه ای پرسید:  
- چرا از اون خوشت نمیاد؟  
افروز حیرت زده لبش را بدنندان گزید و پرسید:  
- کی، من؟ اینطور نیست. من فقط گفتم اون خیلی ساده و معمولیه. نه خوشگله نه از دلبری چیزی میدونه. صداس زمخت و تو دماغیه! خیلی هم بد لباسه فقط همین، دوست دارم دور و بریام شاد و بذله گو باشن اما قیافه دلخور رویا آدمو کسل میکنه!  
در همین اثنا افروز که می دید شهاب نزد آنها باز می گردد با خنده گفت:  
- شهاب رفتارت مَث بچه مدرسه ای یا میمونه من حرف بدی نزدم که تو ازم قهر کردی!  
- میدونی افروز خانم من نمیخوام بین افراد فامیلم کدورتی وجود داشته باشه!  
- من منظور بدی نداشتم تو هم دیگه نباید قهر کنی.  
زنگ تلفن به صدا در آمد. شهاب گوشی را برداشت. آقای معرفت بود که می خواست شهاب و روشنک را برای ناهار روز بعد به منزلش دعوت کد. شهاب پس از اینکه گوشی تلفن را گذاشت به شاهرخ گفت:  
- ماشینو لازم نداری؟  
- نه، جایی میخوای بری؟  
- میخوام برم خونه روشنک اینا، باید عکسارو ببینه.  
- ماشینو ببر!  
افروز نگاه اعتراض آمیزی به شاهرخ انداخت و گفت:  
- مگه قرار نیست بریم بقیه کارای آپارتمان رو ردیف کنیم؟  
شاهرخ پاسخ داد:  
- اشکالی نداره، فردا تعطیله، از صبح کارو شروع میکنیم.  
قیافه افروز در هم رفت و شهاب که به نارضایتی او پی برده بود به برادرش گفت:

- شما برید به کارتون برسید، حوصله ماشین روندن ندارم. بهتره با آژانس برم.  
شهاب بی خداحافظی آلبوم را برداشت و از خانه خارج شد. افروز پس از رفتن شهاب با لحنی دلجویانه گفت:

- خوب، حالا پاشو بریم! کمی از کارارو امشب انجام میدیم بقیه رو هم میذاریم برا فردا.  
شاهرخ با بی میلی از جا برخاست و همراه او راه افتاد!

\*

\*

مبلمان آپارتمان تمام شده بود و کم و کسری نداشت. افروز که از این بابت خوشحال بود تصمیم گرفت تاریخ ازدواج را جلو بیندازد. وقتی موضوع را با پدر و مادرش در میان گذاشت از پیشنهادش استقبال کردند. پدرش گفت:

- باید موضوع رو به شاهرخ اطلاع بدی تا زودتر مقدمات عروسی رو فراهم کنه. البته چند هفته ای وقت لازم داره!

افروز گفت:

- در اولین فرصت با شاهرخ صحبت میکنم.

مادر افروز گفت:

- خرید عروسی بر هر چیزی مقدم تره!

- مادر سفارش لباس عروسی دادم و تا چند چند روز دیگه م حاضر میشه. موقع خرید شما باید به کار ما نظارت داشته باشین. باید از سلیقه شما کمک بگیرم.

پدر سیلش را تاب داد و گفت:

- مادرت در کار خودش استاده، اگه علی ساربونه میدونه شتراشو کجا بخوابونه...

پدر متعاقب این حرف قهقهه ای زد و از اتاق خارج شد.

شاهرخ وقتی از نظر افروز در مورد جلو انداختن تاریخ عروسی با خبر شد بی هیچ اعتراضی پذیرفت. مادر شاهرخ هم مخالفتی نکرد. او از مدتها قبل خودش را برای چنین روزی آماده کرده بود. اما روزیکه قرار بود برای خرید عروسی بروند مادر شاهرخ دچار سرماخوردگی شد. رویا و روشنک به محض آگاهی به عیادت مادر آمدند. مادر با وجود کسالت شدید حاضر نبود بستری شود و همچنان به فعالیت مشغول بود. رویا و روشنک صمیمانه به پرستاری از او پرداختند و با آمدن افروز که برای بردن شاهرخ به آنجا آمده بود جمع آنها کامل شد. رویا و روشنک با اصرار فراوان مادر را وادار کردند که استراحت کند. رویا ترتیب پختن سوپ را داد و روشنک مشغول پذیرایی از افروز شد.

افروز آن روز هم با آنها گرم نگرفت اما در مجموع نسبت به روشنک انعطاف بیشتری نشان داد. احساس

واقعی او این بود که از رؤیا خوشش نمی آید. خوش قلبی و مهربانی رویا را به حساب ظاهر فریبی و ریا می گذاشت و تصور می کرد رویا قصد دارد با چاپلوسی جایی برای خودش باز کند. در نظر او حرکات رویا تظاهر بود، در حالیکه رویا بی ریا به افروز احترام می گذاشت و به رفتار توأم با بی اعتنائی و سردی او اهمیت نمی داد.

افروز پس از خداحافظی با زن عمو به اتفاق شاهرخ از خانه بیرون رفت. شهاب که از حضور افروز معذب بود با رفتن او احساس راحتی بیشتری کرد. نیم ساعت بعد مهتاب و مسعود هم به جمع آنها اضافه شدند. آنها که خودشان را برای یک مسافرت آماده کرده بودند به قصد خداحافظی با مادر به آنجا آمدند. مهتاب وقتی مادرش را در بستر بیماری دید با نگرانی به او گفت:

- قصد داشتیم تا چند ساعت دیگه حرکت کنیم ولی حالا نگران حال شما هستیم.

مادر در بستر نیم خیز شد و گفت:

- عزیزم، حال من خوبه این جوونا نمیدارن بلندشم! رویا و روشنک منو بزور دراز کردن تو رختخواب. یه سرماخوردگی جزئی که این همه تشریفات نمیخواد.

روشنک صادقانه در پاسخ مادر گفت:

- باید استراحت کنی تا خوب بشی و تا اون موقع من ترتیب همه کارهارو میدم.

مادر با مهربانی لبخند زد و گفت:

- ازت ممنونم دختر جان! ولی من هنوز اونقدر ناتوان نشدم که احتیاج به کمک داشته باشم. از صبح تا حالا چندتا قرص مسکن خوردم و الان هم حالم خوبه!

مادر سپس رو به مهتاب، ادامه داد:

- تو هم بهتره نگران حال من نباشی و هر چه زودتر راه بیفتی.

مسعود به مهتاب گفت:

- هنوز از راه نرسیده مامان داره بیرونمون میکنه!

مادر جواب داد:

- نه، اینطور نیست، نمیخوام بخاطر من مسافرتتون به تأخیر بیفته!

مهتاب سویچ اتومبیلش را به شهاب داد و گفت:

- ماشین تو پارکینگ خونه س. میتونی در غیاب ما ازش استفاده کنی، ممکنه لازمت بشه، راستی شاهرخ کجاست؟

شهاب پاسخ داد:

- با افروز رفته بیرون. تا نیم ساعت قبل دوتا شون اینجا بودن.

مسعود گفت:

- این روزا شاهرخ مثل ستاره سهیل شده! هیچ جا آفتابی نمیشه.

مادر با مهربانی جواب داد:

- داره دوران نامزدیشو میگذرونه، نامزدهای جوون باید قدر این دورانو بدونن. بعدها اونقدر درگیر میشن که فرصتی برای گردش و تفریح نیمونه.

رویا سینی چای را مقابل مهتاب و مسعود گرفت و گفت:

- این دوران یه آزمون هم بحساب میاد. در این مقطعه که دو تا جوون میتونن شخصیت همدیگه رو بررسی کنن!

شهاب پاسخ داد:

- ولی بندرت پیش میاد که دختر و پسر با شناخت دوران نامزدی زندگی سعادت آمیزی رو شروع کنن.

رویا پرسید:

- چطور مگه؟

- بطور معمول طرفین بخاطر ملاحظه کاری و احتیاط ماهیت خودشونو رو نمیکنن. مثلا ممکنه دختر از مسئله خاصی خوشش بیاد و پسر بخاطر جلب رضایت و محبت او وانمود کنه که سلیقه و عقیده شون یکیه! اگه اختلاف سلیقه ای هم بینشون باشه طرف مقابل سعی میکنه بخودش بقبولونه که بعد از ازدواج همسرشو متقاعد میکنه و موفق میشه اونو با سلیقه خودش هماهنگ کنه. اما بعد از ازدواج کم کم حقایق برملا میشه. رویا سینی را به دندان گرفت و گفت:

- بله با نظرت موافقم! دلیلش اینکه فکر میکنم نامزدی یه دوران بحرانیه و کوچکتین اختلافی که بین طرفین پیش بیاد ممکنه خط بطلانی باشه رو ازدواج و تشکیل خانواده و به خاطر همینه طرفین سعی میکنن در مورد خواسته هاشون کوتاه بیان یا خطاها و لغزش های نامزدشون رو نادیده بگیرن، به این دلیل که فکر میکنن بعد از ازدواج چون راه بازگشتی وجود نداره شخص مقابل حاضر به اغماض و تسلیم میشه. مسعود وارد بحث آنها شد و گفت:

- یه دختر و پسر وقتی با هم ازدواج میکنن دیگه خیالشون از بابت اینکه ممکنه طرفو از دست بدن راحت، بنابراین خیلی راحت و بی دغدغه عقیدشونو ابراز میکنن! اما در طی ماههای قبل از عروسی چون میدونن که رابطه شون به موئی بنده تا حدی تظاهر به همفکری و نزدیکی میکنن. بیشتر یا بعد از ازدواج وقتی که به بن بست میرسن بخودشون میگن: از اولم میدونستم نقطه ضعف طرف چیه اما فکر میکردم شاید تو کوران زندگی بتونه خودشو با من هماهنگ کنه!

مهتاب نگاهی به ساعتش انداخت و به مسعود اشاره کرد. مسعود از جا برخاست و آماده حرکت شد. مادر پرسید:

- کجا میرین حالا؟



مهتاب جواب داد:

- تصمیم داریم بریم اصفهان و شیراز.

- کی بر میگردین؟

- یک هفته یا حداکثر ده روز دیگه!

مهتاب به برادرش نگاه کرد و ادامه داد:

- خودتو واسه یه مسافرت هیجان انگیز آماده کن!

شهاب حیرت زده پرسید:

- مسافرت؟ به کجا؟

- وقتی من و مسعود برگشتیم پس از یه استراحت چند روزه، میخوایم یه سر بریم شمال، اگه کارات

ردیف باشه با مامان و شاهرخ دسته جمعی میریم!

شهاب ذوق زده نگاهی به روشنگر انداخت و گفت:

- اگه خوانوادگی بریم خیلی بهمون خوش میگذره.

مهتاب گفت:

- پس تا اون روز فکراتونو بکنین و تصمیم بگیرین و به ما هم خبر بدین.

مهتاب سپس دخترها را بوسید و از همه خداحافظی کرد و به همراه شوهرش از خانه خارج شدند.

\*\*

در یکی از همین روزها فرشید با شهاب تماس گرفت. وقتی شهاب صدای او را از پشت تلفن شنید فوق

العاده خوشحال شد. صدای هر دو آشکارا میلرزید.

- فرشید باورم نمیشه که صداتو میشنوم!

- منم خیلی خوشحالم! باورم کن دلم واسه شماها یه ذره شده. گاهی وقتا بدجوری هوای تهرون میزنه به

سرم، ولی خوب گرفتاری ها زیاده.

- خوب تعریف کن بینم کار و بارت چطوره؟

- حالا که اوضاع تا حدودی جوړه. یه هفته است میرم سرکار.

- راست میگی؟ خوب خوشحالم کردی، چه جور کاری هست؟

- در حال حاضر توی یه بانک کار گرفتم. البته تا وضعیت سربازی ام معلوم نشده استخدام نمیکنن. قراره

کفیل خونواده بشم و معافیت دائم بگیرم اونوقت به طور رسمی به استخدام بانک در میام.

- خوشحال شدم. بینم پس حسابی دور دانشگاه رو قلم کشیدی؟

- هیچ کاری در اون زمینه انجام ندادم. ولی بعدها شاید شبانه نام نویسی کنم. خوب از خودت تعریف کن،

خونواده چطورن؟

- همشون خوبین و برایت سلام میرسونن. باور کن خیلی دلم واست تنگ شده، باورم نمیشه اون دوره خوش به خاطره تبدیل بشه!
- منم هر وقت با خودم خلوت میکنم فکرم کشیده میشه به اون روزا! راستی نمیخوای برای تجدید آب و هوای سری به ما بزنی؟
- چرا، قراره تا چند روز دیگه دستجمعی بیایم شمال. اگه آدرستو بدی روسرت خراب میشیم!
- عالییه، حتما سر بزنین، خیلی خوشحال میشم. راستی حال نامزدت چطوره؟ هنوز کفگیر عشق به سر مبارک اصابت نکرده؟
- ما زوج نمونه عالمیم. نمیدونی روشنگر چقدر خوب و مهربونه. من که از وضع موجود راضیم.
- خوشحالی تو خوشحالی منم هست. امیدوارم همیشه در کنار هم خوش باشین. حالا آدرسمو یادداشت کن. شماره تلفن بانکو بهت میدم که تو با من تماس بگیری.
- شهاب آدرس و شماره تلفن فرشید را یادداشت کرد و از یکدیگر جداحافظی کردند. بعد از ظهر همان روز شهاب به اتفاق رویا و روشنگر به خانه ماهرخ رفتند. آنها برای شام دعوت شده بودند. شهاب همین که کارهایش را انجام داد بسمت مادرش که تازه از حمام خارج شده بود رفت و گفت:
- مامان من حاضرم.
- بذار لباس بپوشم، راه میفتیم.
- پس من میرم تو ماشین، تو هم بیا!
- شهاب با عجله پله ها را طی کرد و سوار اتومبیل شد و پس از نشستن پشت فرمان در آینه نگاهی به موهایش انداخت و با رضایت لبخند زد و آهنگی را زیر لب زمزمه کرد. پیش از آن او و فرشید در اتاق کنار شویاژ خانه این آهنگ را دوتایی با سوت تمرین میکردند و هر زمان که شهاب آنرا زمزمه میکرد بیاد مهربانی های فرشید می افتاد.
- مادر دوان دوان خودش را به اتومبیل رساند و در حالیکه نفس نفس میزد در را گشود و گفت:
- داشتم درو قفل میکردم که تلفن زنگ زد.
- کی بود؟
- شاهرخ بود، وقتی فهمید میریم خونه ماهرخ گفت که ممکنه همراه افروز بیان اونجا.
- شهاب با دلخوری گفت:
- چه بد! کاش خودم باهاش حرف زده بودم.
- مادر ابرو در هم کشید و حیرت زده پرسید:
- چطور مگه!؟
- اگه من بودم بهش پیشنهاد میکردم افروز و با خودش نیاره. نمیدونم چرا وقتی اونو میبینم احساس کسالت

میکنم، تحملش برام سخته!

- پسر جان! این حرفا از تو بعیده! افروز قراره زن برادرت بشه، گذشته از این باید به مسئله فامیلی هم توجه کنی. از قدیم و ندیم گفتن قوم و خویش گوشت هم میخورن اما استخون هم دور نمیرزن!  
- متوجه هستم مادر، ولی افروز همصحبتی نیست که بدل آدم بچسبه. اون از بسکه با کله گنده ها نشست و برخاست کرده مثل اونا عصا قورت داده شده، شق و رق و خیلی هم متکبر و خودخواه. اگه باباشو ندیده بود ادای پادشاهی میکرد! خودشو تافته جدا بافته میدونه، درسته که وضعش از ما بهتره ولی این نشونه برتریش نیست. تا حالا هیچ دقت کردین که با ماها مثل غریبه ها رفتار میکنه. بارها دیدم تو برخورد با روشنگر و رویا خصوصا با رویا حالت تحقیرآمیز داره، مث اینکه اونا در نظرش خیلی پست و حقیرن! افروز وصله تن ما نیس!

مادر آهی کشید و با ملامت گفت:

- عزیزم تو باید به این نکته توجه داشته باشی که طرز تربیت افروز با ما فرق داره. شاید احساس میکنه که هم شأنش نیستیم ولی بعدها که ارتباطمون بیشتر شد مجبوره در رفتار و افکارش تجدیدنظر کنه. شهاب از فرط انزجار دندان هایش را بهم سائید و گفت:

- تعجب میکنم شاهرخ چطور اونو تحمل میکنه! من از آدم های بی ریا خوشم میاد در حالیکه افروز به خاطر ثروت پدرش فکر میکنه بر همه ما مقدمه. چند روز پیش که تو خونه خودمون جمع شده بودیم وقتی رویا فنجون جای رو جلو افروز گرفت، افروز نه تنها تشکر نکرد بلکه طوری فنجونو از تو سینی برداشت که انگار دست رویا آلوده است. به من که خیلی برخورد. چیزی نمونده بود که عکس العمل نشون بدم ولی خودمو کنترل کردم و جلوی زبونمو گرفتم.

- خوب کاری کردی پسر، ما به خاطر شاهرخ باید بهش احترام بذاریم. سعادت شاهرخ بستگی به این داره که ما نذاریم هیچ کدورتی بین افروز و ما پیش بیا. اونم حالا جوونه و مثل همه هم سن و سالای خودش غرور داره وقتی سنش بالاتر رفت، غرورش پایین تر میاد. در هر صورت تا وقتی از طرف اونا بی احترامی ندیدیم باید حرمتشونو حفظ کنیم.

شهاب چون به خانه روشنگر نزدیک شده بودند دیگر راجع به حرف مادر اظهار نظر نکرد.

آن شب در خانه ماهرخ سروصدای زیادی بود. اعضای قدیم و جدید خانواده دور هم جمع شده بودند و از هر دری سخن میگفتند.

قبل از شام شاهرخ و افروز هم به آنها ملحق شده بودند. افروز طبق معمول با آرایش و لباس گرانیقیمت در آن جمع خودنمایی میکرد. او که در لباس پوشیدن سلیقه خاصی داشت، لباسهایش را طوری انتخاب میکرد که با پوست خوشرنگش هماهنگی داشته باشند. وقتی روشنگر با تحسین به این مورد اشاره کرد افروز قهقهه ای سر داد و در حالیکه با تحقیر به سر تا پای رویا نگاه مینگریست گفت:

- بنظر من آدم با شیک پوشی نشون میده که برا میزبانش احترام قائله. من از افرادی که به سر و وضعشون اهمیت نمیدن و مثل راهبه ها لباس میپوشن بیزارم.

رویا که متوجه شده بود هدف انتقاد قرار گرفته است با خونسردی و ملایمت گفت:

- برعکس شما، من عقیده دارم که لباس چیزی به شخصیت انسان اضافه نمیکنه؛ بخصوص برا خانوما! یکی از شعرا و دانشمندای متقدم خودمون میگه: صورت زیبای ظاهر هیچ نیست - ای برادر سیرت زیبا بیار! بین یه زن واقعی و یه عروسک باید تفاوتی وجود داشته باشه!

افروز با لحنی تند گفت:

- یعنی میخوای بگی آدم خوش ظاهر الزاما بدباطنه؟ یعنی اگه کسی شیک پوش بود عروسک مصرف کننده است؟

- نه سوء تفاهم نشه، منظور خاصی نداشتم فقط میخواستم بگم وقتی انسان سیرت زیبا و خصائل نیکو و پسندیده داشته باشه به اندازه ای تو اجتماع احترام کسب میکنه که کسی به ظاهرش توجه نشون نمیده.

افروز با گستاخی در چشماهای او خیره شد و به سردی گفت:

- فکر نمیکنم این نظریه شما درست باشه! شما وقتی وارد مجلسی بشین که همه از اعیان و اشرافن هیچ کس توجهی به این نداره که تو مغز شما چی میگذره و دارای چه خصوصیات هستی، بلکه ظاهر شماست که سبب میشه بطرفتون جذب بشن و بهتون احترام بذارن، امتحانش خیلی ساده است. شما یه فرد بسیار با علم و دانش رو که لباس مندرسی به تن داره با خودتون ببرین تو یه مهمونی، یا خیلی پیش پا افتاده تر به یه رستوران، باور کنین حتی پیشخدمت هم اگه بفهمه اون شخص یکی از معروفترین دانشمندان عصر خودشه بخاطر نداشتن ظاهر اراسته تحویلش نمیگیره!

رویا لبخندی زد و پاسخ داد:

- ولی با کمال معذرت، من ولی تصور میکنم فقط آدم های ظاهربین اینجور نظارو قبول میکنن! اگه فاخرترین لباس ها رو تن یه اسب کنیم در ماهیت اسب بودنش تغییری نمیده و به چشم آدم بهش نگاه نمیکنن، بلکه به چشم یه اسب نگاه میکنن!

افروز که از شدت خشم بخود میپیچید خواست جواب دندان شکنی به او بدهد ولی بهمن که به وخامت اوضاع پی برده بود وارد بحث شد و به آنها گفت:

\*\*\*

\_ خواهش می کنم دقت کنید! من به تازگی غزلکی ساختم که می خوام براتون بخونم. همه به این شعر توجه کنند. دلم می خواد هر اشکال و نقصی که توی کارم بود تذکر بدین. شعر خوانی بهمن به بهانه آن بود که به مشاجره ی لفظی رویا و افروز خاتمه دهد. اما افروز که قادر به تحمل حرف های رویا نبود برخواست و گفت:

بهمن خان متاسفم از اینکه یکی از مستمعین خودتو از دست می دی. من باید بر گردم خونه.  
همگی حیرت زده نگاه کردند. شاهرخ با اینکه از پاسخ های رویا خرسند به نظر می رسید اما احساس نگرانی می کرد. افروز از همه خداحافظی کرد. ولی وقتی مقابل رویا رسید بابتی اعتنایی سرش را برگرداند و بدون خداحافظی از او همراه با شاهرخ که ناگزیر بود او را تاخانه همراهی کند مجلس را ترک گفت. بعد از رفتن آن دو تا مدتی سکوت بر اطاق حاکم بود. رویا که با وجود ناراحتی که از جانب افروز احساس می کرد خودش را مسئول آن وضع می دانست سر به زیر داشت و با دامن لباسش بازی می کرد و سعی داشت بغض در گلویش را خفه کند. او پس از مدتی که خودش را ملامت کرد ناگهان سر بلند کرد و چشمان نمناکش را به مادر شاهرخ دوخت و با لحن بغض آلود گفت:

از همتون معذرت می خوام. نمی خواستم چنین وضعی پیش بیاد. باور کنید منظور بدی نداشتم. از این پیشامد متاسفم.

شهاب و روشنک افسرده و غمگین به یکدیگر نگریستند. مادر آهی کشید و گفت:

دخترم تو نباید خودتو ملامت کنی.

شهاب با لحنی دلداری دهنده گفت:

اگه تو نمی گفتی من حرفای تند و تیز تری تحویلش می دادم. افروز فکر می کنه چون از همه پولدار تره می تونه با شخصیت دیگران بازی کنه! من از اولشم مخالف او مدن افروز به اینجا بودم. اون به شخصیت تو حسادت می کنه!

رویا چشمان پر اشکش را به شهاب دوخت و لبخند تشکر آمیزی بر لب آورد. ماهرخ وارد صحنه شد و گفت:

بهبتره شب خودمونو با این حرفا خراب نکنیم. تا چند دقیقه ی دیگه شاهرخ همه چیزو از دل افروز در میاره.

رویا جواب داد:

من باید از افروز معذرت بخوام. همینطورم از شاهرخ خان.

شهاب با قاطعیت گفت:

به هیچ وجه نباید این کارو بکنی. افروز باید بفهمه که اشتباه می کنه و یاد بگیره تو حرف زدن ادب و نزاکت و رعایت کنه و به دیگران احترام بذاره.

شهاب سپس بجانب روشنک برگشت در گوش او گفت:

رویا امشب درس بزرگی به افروز داد تا از این به بعد مراقب حرفاش باشه...

\*

\*

افروز که خشم جانش را می سوزاند با عصبانیت به شاهرخ گفت:

چرا وقتی اون دختره ی دهاتی بی ارزش بمن توهین میکرد هیچکدومتون جوابشو ندادین؟

شاهرخ با ناراحتی جواب داد:

این بحث به شما دو تا مربوط بود کسی حق مداخله نداشت.

افروز دندان هایش را بهم فشرد و گفت:

دختره ی احمق دیدی چه جوری بمن توهین کرد؟ من با اسب مقایسه شدم!

شاهرخ با لحن دوستانه گفت:

عزیزم تو هم اولش چزونمایش! خوب اونم خواست از خودش دفاع کنه.

حقی ازش ضایع نشده بود که خواست دفاع کنه. مگه من حرف نا مربوطی زدم؟ من گفتم از افراد بی قید

و بند که به سر و وضعشون نمی رسن خوشم نیامد. اون حق نداشت اونجوری جوابمو بده.

افروز جان قبول کن که تو با نیت قبلی اون حرفو زدی و منظورتم رویابود. همه ی ما ها از نگاه تند و تیزی

که به سر تا پاش کردی اینو فهمیدیم. هر کسی حق داره هر جوری که دلش می خواد زندگی کنه. رویا هم

ترجیح میده پوشیده باشه. لباس ساده بپوشه و ساده زندگی کنه. این عمل در خور ملامت نیست.

افروز بر افروخته و عصبی گفت:

برای چی تو همش از اون دختره ی بد ترکیب دفاع می کنی؟ مٹ اینکه من برات هیچ ارزشی ندارم؟

برعکس تو از دنیا برام عزیز تری. موردی هم نداره که تو به رویا انقد حساسیت نشون بدی. به هر حال

بهتره موضوع رو فراموش کنی. من از طرف اون ازت عذر می خوام. سعی کن موضوع رو فراموش کنی.

معذرت خواهی تو کافی نیست. اون باید خودش بیاد و ازم مغذرت بخواد! در غیر اینصورت من تا ابد

حاضر نیستم تو صورتش نگاه کنم.

شاهرخ مستاصل و درمانده به فکر فرو رفت. افروز بی هیچ ملاحظه ای به رویا بد و بیراه می گفت و شاهرخ

که در سکوت به عاقبت کار می اندیشید ابتدا تصور می کرد انتقام رویا را او باید ژس بدهد اما خوشبختانه

افروز یه این رضایت داده بود که رویا در حضور تمام کسانی که شاهد و ناظر آن مخاصمه و درگیری

لفظی بوده اند از او عذرخواهی کند. شاهرخ در صدد یافتن راهی بود که رویا را از عذرخواهی تحمیلی

معاف کند. او برای رویا احترام خاصی قائل بود و دلش نمی خواست در برابر این مجسمه ی غرور و نخوت

سر تعظیم خم کند و تسلیم عقاید پوچ و مسخره اش شود.

همان شب، ساعتی بعد از نیمه شب رویا و روشنگ در اتاق خود سرگرم گفتگو بودند. رویا در حالیکه

نگران و افسرده بود به خواهرش گفت:

شب خوبی بود. میتونست بهتر از این هم باشه ولی متاسفانه با کاری که من کردم مطمئنم شبتون خراب

شد.

روشنک روی تخت غلتی زد و به جانب او برگشت و پاسخ داد:

— خودتو سرزنش نکن. حقش بود. لذت می برم از اینکه اینجور خواهری دارم. آگه من بودم وسطای بحث می زدم زیر گریه ولی تو مث یه پهلوان جلوش وایسادی و اونو سر جاش نشوندی! رویا آهی کشید و گفت:

— نگرانم که مبادا بین اون و شاهرخ کدورتی پیش بیاد و باعث این کدورت هم من باشم. لابد شاهرخ خیلی از من عصبانی شده، دیدی که بعد از رسوندن افروز دیگه پیش ما برنگشت.

— شاهرخ پسر عاقل و فهمیده ایه، درک می کنه تو نیت بدی نداشتی. مطمئنم که شاهرخ ازت دلخور نیست.

— آگه وارد بحث نمی شدم اینطوری نمی شد!

— افروز قصد داشت تو رو خرک کنه، همه فهمیده بودیم که افروز اون حرفها رو به شخص تو داره می زنه. باید از خودت دفاع می کردی. نباید اجازه بدی کسی مسخره ات کنه. البته منم این وسط مقصرم. آگه من از لباس شیک اون تعریف نکرده بودم بهانه دستش نمیفتاد، ولی خدا شاهدست تصور نمی کردم یه تعریف و تمجید ساده کار رو به اینجا بکشونه.

— دیر یا زود بین ما این درگیری پیش میومد. نمی دونم چرا افروز از من خوشش نمیاد؟ در صورتیکه من تا حالا هیچ وقت نشده بود بهش بی احترامی کنم و کاری هم نکردم که ازم دلخور بشه. نمی تونم بفهمم علت رفتار توهین آمیز افروز نسبت به من چیه؟

— افروز دختر خودخواه و مغروریه، گویا رفتارش با همه همینطوره، به خصوص با کسانی مثل من و تو که نمی تونیم مثل اون درخشش داشته باشیم و شمع هر بزم و محفلی باشیم، رفتاری تحقیرآمیز داره. حتی شهاب هم ازش دل خوشی نداره. به هر حال بهتره تو خودتو ناراحت نکنی. این موضوع به زودی فراموش می شه.

رویا نفس عمیقی کشید و درون رختخواب خزید و با افکاری پریشان چشمانش را روی هم گذاشت. دقایقی بعد هر دو خواهر به خواب رفته بودند.

\*

\*

وقتی شاهرخ افروز را به خانه اش رساند و دقایقی را به دلجویی و رفع عصبانیت از او گذراند، بدون اینکه بار دیگر به خانه ی خواهرش بازگردد یکسره به خانه رفت و در خلوت مدتی را به تفکر گذراند. هرچه زمان می گذشت بین او و افروز فاصله ی عمیق تری به وجود می آمد. شاهرخ برای زندگی زناشویی به دنبال دختری می گشت که عاقل و منطقی باشد و سنجید عمل کند در حالی که افروز با همسر مورد نظر او فرسنگها فاصله داشت. با این همه شاهرخ به او علاقه پیدا کرده بود و دوستش داشت.

شاهرخ ساعتها را به آینده ی خودش فکر کرد تا اینکه سرانجام شهاب و مادرش از میهمانی بازگشتند. مادر که بسیار خسته بود خیلی زود خوابید. اما شهاب که می خواست با برادرش حرف بزند همینکه متوجه بیداری او شد به اتاقش رفت.

\_\_ سلام شاهرخ، هنوز بیداری؟

\_\_ سلام، بیا تو!

شهاب وارد اتاق شد و در کنار برادرش نشست و به آرامی پرسید:

\_\_ چرا نیومدی پیش ما؟ نگران شده بودیم.

شاهرخ لبخندی زد و پاسخ داد:

\_\_ می خواستم با خودم خلوت کنم.

\_\_ با افروز چی کار کردی؟ لابد خیلی از رویا دلخوره؟

\_\_ بله، خیلی عصبانی بود ولی خوب بالاخره آرام گرفتم.

\_\_ رویا بعد از رفتن شما خیلی مضطرب و نگران بود. دلش نمی خواست تو یا افروز ازش دلخور بشین.

\_\_ ولی من از دست رویا ناراحت نیستم.

\_\_ قصد رویا این نبود که افروز رو ناراحت کنه بلکه افروز بود که رویا رو به باد انتقاد گرفت و مسخره کرد!

\_\_ می دونم شهاب، می دونم لازم نیست برام توضیح بدی، خودم شاهد همه چیز بودم.

\_\_ رویا دختر حساسیه، شخصیت جالیم داره، قلبش پاکه!

شاهرخ در چشمان برادرش خیره شد و گفت:

\_\_ همه ی اینا رو که گفتی منم می دونم، جز اینا، می دونم که دختر با اراده ایه. تو بحث امشبم به نظر من افروز مقصر بود نه رویا.

\_\_ تو باید به افروز تذکر می دادی که از خودپسند و غرور دست برداره. رویا برایم خیلی محترمه اما افروز با جاه طلبی و خودخواهی قصد داره اونو ناراحت کنه.

شاهرخ سکوت کرد. او همه ی سخنان برادرش را بی کم و کاست قبول داشت ولی کاری از دستش ساخته نبود. شهاب وقتی سکوت برادرش را دید ادامه داد:

\_\_ نمی خوام با حرفام ناراحتت کنم ولی افروز باید حد خودشو حفظ کنه. اگه مقصر رویا بود من هرگز اونو نمی بخشیدم!

\_\_ می فهمم شهاب، ولی متأسفانه کاری از دستم ساخته نیست. افروز از لحاظ ظاهر بی نقصه ولی در باطن تندخو و عصبی و زودرنجه. اگه بخوام در این مورد بهش تذکر بدم می ترسم کار به جاهای باریک کشیده

بشه. متوجه هستی چی می خوام بگم؟



\_\_ بله متوجه هستم ولی تو حق داری همسر آینده خودتو با شرایط و خواسته هات تطبیق بدی. درسته که من و تو و یا حتی روشنگر و خونوادش از لحاظ مادی در سطح افروز نیستیم اما این دلیل نمی شه که افروز بخواد به ما و دیگران به چشم زبردست نگاه کنه. رویا و آدمایی مَث اون برای خودشون شخصیت و غرور دارن و افروز حق نداره کسی رو به خاطر بی توجهی به ظواهر زندگی که از تعادل و صرفه جوئی ناشی می شه مسخره کنه. افروز زیبا و مجلس آرا، شیک پوش و خوش سلیقه است، خوب کسی هم منکرش نیست ولی نباید به خاطر ساده پوشی رویا یا هرکس دیگه ای اونو تحقیر کنه. همه ی این حرفها واسه ی اینه که تو به وخامت اوضاع پی ببری. من هیچ خصومتی با افروز ندارم ولی اونو برای همسری تو شایسته نمی بینم. می ترسم افروز با این اخلاقش حتی بین من و تو هم اختلاف بندازه و باعث جدایی ما از هم بشه.

شاهرخ از جا برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. بعد ناگهان ایستاد و گفت:

\_\_ لابد فکر می کنی من آدم سست عنصر و بی اراده ای هستم که نمی تونم در مورد افروز تصمیم بگیرم؟ شاید حق با تو باشه. من در نبرد بین عقل و احساس درموندم. نمی دونم کدوم راه به حقیقت زندگی نزدیک تره. من به نامزدم علاقه دارم اما از طرفی هم می بینم که اون همسر ایده آل من نیست؛ همسری که همیشه آرزوشو داشتم. اما متاسفانه افروز با نفوذش منو مغلوب کرده، سردوراهی زندگی گیر افتادم و احساس می کنم به بن بست رسیدم. نه قدرت تصمیم گیری دارم تا ازش جدا بشم و نه توان اینکه اونواز دنیای پرغرورش که مولود تربیت غلطه جداکنم. این اعتراف سخته ولی باید واقعیت رو قبول کرد.

شهاب از جابرخواست و با تاثر سر تکان داد و گفت:

- من متاسفم که تو با این همه درک و بینش باید کورکورانه در گرداب افروز گرفتار بشی! بدبختانه تو دچار ضعف تصمیم گیری هستی، به نظر من به جای اینکه فردا به حال و روز خودت تاسف بخوری امروز با احساسات جدال کن. جای تاسفه که تو نفوذ خودتو روی اون از دست دادی. فکر می کنم به قول مامان تو سوراخ دعا راگم کرده باشی، نباید از حقیقت دور بشی.

شهاب پس از آن اتاق شاهرخ را ترک کرد. شاهرخ پس از رفتن او روی تخت افتاد و به فکر فرو رفت. او در تمام امور زندگی متعادل و معقول رفتار کرده بود. همیشه در هر کاری سنجیده عمل می کر و آدم نکته سنج و دقیقی بود. حال چگونه می توانست در مورد افروز تصمیم بگیرد؟ افروز با آن همه تند خویی نمی توانست مورد پسند شاهرخ واقع شود با این همه شاهرخ قادر به جدائی از او نبود. در طی همین مدت کوتاه به قدری به او دل بسته بود که تمام عیب هایش را نادیده می گرفت. آن شب شاهرخ بدون اینکه از تفکراتش نتیجه بگیرد به خواب رفت.

## فصل ۱۹

مهتاب پس از بازگشت از مسافرت اصفهان و شیراز در تدارک مسافرت جدید بود. در این سفر شاهرخ و شهاب و مادرش آن ها را همراهی می کردند. خانواده ی رویا هم نظر مساعد خود را برای یک مسافرت

دسته جمعی اعلام کرده بودند و لوازم سفر را تهیه و آماده می کردند. شاهرخ در تماس با افروز نتوانست موافقت او را برای این سفر خانوادگی جلب کند. افروز مایل بود با شاهرخ به تنهایی به مسافرت برود و چون شاهرخ نمی خواست جمع خانوادگی خود را تنها بگذارد افروز هم از همراهی آن ها سرباز زد. در روز موعود خانواده رویا با اتومبیل خودشان و شاهرخ و شهاب و مادر هم با اتومبیل مسعود و مهتاب مسافرت را آغاز کردند.

ماهرخ به دلیل گرفتاریهای شغلی شوهرش نمی توانست در این مسافرت با آن ها باشد. دو اتومبیل با فاصله کمی از هم حرکت می کردند. گاه و بی گاه پس از طی مسافتی که ممکن بود ادامه اش ایجاد خستگی کند اتومبیل ها متوقف می شد و سرنشینان دو اتومبیل مدتی رابه استراحت و گردش می گذراندند. هوا هنوز تاریک نشده بود که آنها، شهری که مقصد اولیه شان بود رسیدند. پس از گردش کوتاهی در رامسر به هتل رفتند و در اتاق هایی که از قبل رزرو شده بود به استراحت پرداختند. صبح روز بعد به کنار دریا رفتند و تا شب وقتشان را آنجا گذراندند.

این سفر فرصتی بود تا شاهرخ در غیاب افروز به زندگی آینده ش بیندیشد. شهاب و روشنگ هم فرصتی یافته بودند تا برنامه آینده مشترکشان را بررسی کنند. در دومین روز سفر بود که شاهرخ جدا از همه روی نیمکتی نشست و به دور دستها خیره شد امواج کف آلود با سر و صدا خود را به ساحل می کشاندند. و رقص کنان روی ماسه های ساحلی پخش می شدند و دوباره به دریا باز می گشتند. آسمان کم و بیش ابری بود و دریا نا آرام میشد. رویا و روشنگ در فاصله ای دورتر در کنار آتشی که با هیزمهای جنگلی برپا کرده بودند کباب درست می کردند.

شهاب و مهتاب با توپ بازی می کردند و سرو صدایی راه انداخته بودند. مادر شاهرخ هم با بزرگترها صحبت می کرد و وقت گذرانی می کرد. شاهرخ احساس کرد دلش گرفته است. غمی که در وجودش لانه کرده بود قصد رها کردنش را نداشت. به فکر افروز بود و آینده ای که باید در کنار او سپری شود. شاهرخ گاه و بیگاه از دور به رویا که بی توجه مشغول درست کردن کباب بود نگاه می کرد. او در این سفر مجالتی یافته بود تا بیشتر با افکار و نظریات رویا آشنا شود و نظریاتش را بیسندد. شاهرخ هرچه به رویا نزدیک تر می شد و از افکار و اندیشه هایش بیشتر لذت می برد. و خود را با او صمیمی تر احساس می کرد. بی آنکه بخواهد حرفهای ماهرخ به یادش آمد که درباره رویا گفته بود: «رویا خیلی دختر خوبی. کمتر کسی رو مثل اون سراغ دارم که اینقدر در مورد مسائل عمیق و منطقی فکر کنه. ایکاش رویا رو برای نامزدی انتخاب می کردی. اون دختریه که می تونه هر مردی رو خوشبخت کنه»

شاهرخ بر سر دو راهی عقل و احساس گرفتار شده بود. عقل به او حکم می کرد که از افروز جدا شود و به دنبال همسر شایسته تری بگردد. اما احساس زیبایی و زرق و برق افروز را به رخس می کشید و مانع تصمیم گیری او می شد.

شاهرخ از احساس رویا به خودش آگاه نبود و نمی دانست ایا رویا او را به عنوان یک همسر می پسندد یا نه؟ او با اینکه نسبت به رویا کشش خاصی را احساس نمی کرد اما یقین داشت که نظر ماهرخ صائب است و رویا می تواند هر مردی را سعادتمند کند.

رویا لحظه ای سر بلند کرد و و به شاهرخ که با افکار خود جنگ و جدل داشت و مغموم به نظر می رسید نگریست و به روشنگ گفت:

- هیچ دقت کردی این روزا شاهرخ چقدر افسرده است؟

روشنگ زیر چشمی نگاهی به شاهرخ انداخت و جواب داد:

- مدتی که متوجه نگاههای کنجکاوش به تو شدم احساس می کنم داره محکت می زنه

رویا حیرت زده به خواهرش نگریست و گفت:

- من تا حالا متوجه نشده بودم

روشنگ با خنده ساختگی ادامه داد:

- شاهرخ تو این سفر احساس تنهایی می کنه احساس می کنم از یه چیزی رنج می بره

- فکر می کنم دوری از افراد پکرش کرده که این موضوع طبیعیه.

- تو نمی تونی به اندازه من به او دقیق بشی. چون تا نگاش کنی سرشو بر می گردونه اما من می بینم که مرتب چشمش دنبال توئه

- روشنگ خواهش می کنم این حرفا رو نزن اگه این چیزا به گوش افروز برسه باید منتظر عواقبش باشیم.

روشنگ نگاهی به چهره خواهرش انداخت و با ملاحظت گفت:

- به نظر من تو برای همسری با شاهرخ از افروز شایسته تری

رویا با نگاهی سرزنش آمیز به خواهرش خیره شد و پاسخ داد:

- روشنگ هیچ متوجه هستی چی داری می گی این حرفا از تو بعیده افروز نامزد شاهرخه. مناسب یا نامناسب ما حق قضاوت و داوری نداریم.

روشنگ شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- کباب حاضره بهتره بریم سر سفره.

سفره حاضر شده بود و همه دور سفره بودند اما مهتاب و شهاب که همچنان مشاجره می کردند شنیده می شد

- تو خیلی بدجنسی شهاب همش تو بازی جر می زنی

- تو باید کوتاه بیای آخه من از تو کوچیکترم

آنها وقتی به جمع پیوستند مهتاب خطاب به شهاب گفت:

- به خاطر گل روی روشنگ می بخشمت

سپس رو به روشنگ داد:

- نامزدت والیبال بلد نیست اما در عوض در عوض هر چه بخوای لقمه زدن بلده

- باز چشمم زدی؟ بیخود نیست تازگی ها چند کیلو وزن کم کردم. از بس که چشات شوره

مهتاب یکی از سیخهای کباب را به دست گرفت و در حالیکه کنار مسعود می نشست جواب داد:

- علت شوری چشم من نیست. لاغریت از عاشقیه

رویا خطاب به مادر شاهرخ گفت:

- فردا هم من غذا می پزم مادرا هم باید از این تعطیلات لذت ببرن

روشنگ گفت:

- منم در شستن ظرفها کمکت می کنم

شهاب گفت:

- یه کاری هم بدین به من دوست ندارم عاطل و باطل باشم

مهتاب پوزخندی زد و در جوابش گفت:

- تو بهتره یه کم والیبال تمرین کنی ظرف شستن به دردت نمیخوره.

رویا لقمه ای به دهان گذاشت:

- همتون از کار معافین خودم به تنهایی همه کارا رو انجام میدم. فکر نمیکنم کسی از دست پختم ناراضی

باشه؟

روشنگ به شاهرخ که در سکوت با غذایش بازی می کرد نگاه کرد و گفت:

- رویا دست پخت خوبی داره تا دست پختش رو نخوری نمیدونی چقدر آشپزی استاده

یک روز قبل از بازگشت به تهران شهاب تصمیم گرفت سری هم به فرشید بزند و صبح روزی که قصد

ملاقات فرشید را داشت تلفنی ورودش را به او اطلاع داد و بعد از ظهر به آدرسی که فرشید داده بود مراجعه

کردند.

خانواده فرشید بگرمی از میهمانان خود استقبال کردند. فرشید پس از اینکه با همه احوالپرسی و روبوسی

کرد و خودش را به آغوش شهاب انداخت و هر دو صمیمانه یکدیگر را بوسیدند فرشید دستهای مردانه

شهاب را در مشت می فشرد و آنچنان مسرور بود که اشک دیدگان همه جاری شد. سرانجام او شهاب را در

کنار خود نشاند و گفت:

- خوب تعریف کن بینم در غیاب من چه می کنی؟

مهتاب اشاره تی به روشنگ کرد و گفت:

- فرشید خان شهاب بیوفا بلافاصله رقیب دیگه ای رو جانشین شما کرده مگه نه روشنگ؟

روشنگ لبخندی زد و شهاب به خواهرش گفت:

- اینجا هم دست از بدجنسی برنمیداری میخوای بین ما رو شکر آب کنی؟  
فرشید با گرمترین لحنی که می توانست حرف زد و گفت:
- روشنگ خانم پیوند شما زوج واقعا خوب و مهربونو تبریک می گم برای من کمال سعادتیه که جانشین مثل شما دارم شهاب شایسته هر نوع محبتیه. متاسفم از اینکه نمی تونم اون چیزی رو که درونم می گذره رو به زبون بیارم آخه من سخنران خوبی نیستم.
- روشنگ از او تشکر کرد و مشغول حرف زدن با خواهر های فرشید شد  
فرشید رو به شهاب گفت:
- خوب سوغاتی موغاتی چی آوردی؟
- مگه تهرون به جز دود و هوای آلوده سوغاتی دیگه ای هم داره؟
- آخه من دیدم جیب شلوارت خیلی گشاده گفتم لابد وضعت خوب شده
- ای بابا آفتابه لگن هفت دست و ناهار هیچی. به سر و وضعم نگاه نکن لباسمو ساعتی کرایه کردم همین کفشایی که پامه یکیش نوحه میخونه یکیشم سینه می زنه آخه می دونی مهتاب خانم تازگیا در کیسه اشو لاک و مهر کرده.
- فرشید قهقهه ای زد و گفت:
- تو رو خدا دیگه نگو ما از خیر سوغاتی گذشتیم اینقدر گریه و زاری کردم که اشکم در آورده چیزی نمونه که پاشم و برات مساعده جمع کنم  
شهاب با دست پشت فرشید کوبید و گفت:
- خوب حالا بگو ببینم وضع خودت چطوره؟ تو بانک یخت گرفته یا نه؟  
ای بدک نیست باید ساخت
- خب چی میسازه؟
- گرز و سپر و کلاه خود
- برای مبارزه با گرونی و مشکلات زندگی
- نکنه میخوای رستم افسانه ای بشی؟
- والا اگه رستم بود جلوی این کوه مشکلات لنگ مینداخت و پشت خم می کرد.
- شهاب رو به مادر فرشید کرد و گفت:
- مادر باید کم کم آستین بالا بزنی و واسه فرشید یه زن خوب جور کنی  
مادر فرشید با خنده پاسخ داد:
- والا من تا حالا خیلی بهش گفتم ولی مگه بخرش میره  
فرشید آهسته در گوش شهاب گفت:

- درست گفتن سیر از گشسته خبر نداره و سوار از پیاده منم می گم نره تو می گی بدوش. همه مثل تو که شانس نیارن من هر جا برم خواستگاری با وضعی که دارم با اردنگی بیرونم می کنن حالا هم که پنج تا بچه ریز و درشت دارم باید بفکر آیندشون باشم

- خب این که کاری نداره تو روزنامه آگهی کن خواستار متقاضی همسری هستی که بتونه از پنج تا بچه ات پرستاری کنه.

اون دختر یا باید از کره مریخ اومده باشه یا از تیمارستان تو آگه چنین دیونه ای سراغ داری خبرم کن.

مادر و خواهرهای فرشید مشغول پذیرایی از میهمانان بودند و شهاب فرشید هم می خواستند به اندازه چند ماه دوری از یکدیگر حرف بزنند بالاخره روز تمام شد و تصمیم بازگشت گرفته شد فرشید هرچه اصرار کرد که آنها مدتی بیشتری را نزد او بمانند و یا لاقل شام را میهمان آنها باشند مورد قبول واقع نشد شهاب نمبخواست در آن شرایط مزاحمتی برای فرشید ایجاد کند آنها با این قول و قرار از هم جدا شدند که گاه گاه تلفنی یکدیگر را از حال و روشن باخبر کنند.

گروه مسافران پس از خداحافظی از فرشید به طرف تهران راندند و خاطره خوشی را از این سفر ب ارمغان آوردند.

اولین اقدام شاهرخ پس از رسیدن به تهران دیدن افروز بود. خان عمو و زنش به گرمی او را پذیرفتند افروز وانمود می کرد که از دوری او دلتنگ و ملول است. شاهرخ از شنیدن حرفهای او در پوست خود نمی گنجید آن شب خان عمو با شاهرخ گفت که هر چه زودتر مقدمات عقد و عروسی را فراهم کند و شاهرخ که تمایل بیشتری به این امر داشت موافقتش را اعلام کرد.

خان عمو پس از رفتن شاهرخ سیاهه بلند بالایی از لوازمی که قرار بود برای افروز خریداری شود تهیه کرد و پس از تبادل نظر با همسر و دخترش صورت را به افروز سپرد سه روز بعد از این مذاکرات افروز سرزده به منزل شاهرخ رفت تا به اتفاق برای خرید بروند. شاهرخ قبل از ورود او مشغول تماشای عکس های مسافرت شمال بودند که افروز سر رسید

پس از آنکه شهاب و مادر آنها را تنها گذاشتند افروز کنار شاهرخ نشست و ضمن گفتگو با او مشغول ورق زدن آلبوم شد هنگامی که افروز رویا را در آن جمع و در کنار شاهرخ دید براشفته شد اما خود را کنترل کرد و کلامی بر زبان نیاورد. بر حسب تصادف رویا و شاهرخ چند عکس در کنار هم قرار گرفته بودند و شاهرخ فکر نمی کرد این مسئله ساده و پیش پا افتاده حسادت و خشم افروز را برانگیزد زمانی که افروز در اتومبیل در کنار شاهرخ قرار گرفت ناگهان خشم خود را آشکار کرد و با لحنی معترض گفت:

- مثل اینکه در غیاب من با رویا خانم خوش می گذروندی؟

شاهرخ که از نتیجه گیری افروز ناراحت شده بود به اعتراض گفت:

- از تو بعیده که این طور در مورد من قضاوت کنی لابد یادت رفته کهه چقدر اصرار کردم که همراهما به

این سفر بیای ولی خودت قبول نکردی؟

- بچه که نیستم با این حرفا گول بخورم تو تمام عکسا کنارتی

- یکی دو تا عکس تصادفی کنار هم بودیم افروز خانم. رویا خواهر زن برادر منه و این جرم نیست که آگه

من باهش حرف بزنم خودتم می دونی که من فقط به تو علاقه دارم

- بس کن شاهرخ نمیخواه تظاهر کنی معلوم نیست تو این مدت بین تو این دختره چی گذشته و ...

شاهرخ ناگهان از کوره دررفت و به شدت پایش را روی پدال فشرد و اتومبیل را زوزه کشان پس از

مسافتی توقف کرد. افروز که به شدت ترسیده بود و با رنگ و رویی پریده گفت:

- چت شده؟

شاهرخ با خشم گفت:

- تو عالما و عامدا میخوای بین این دو خانواده اختلاف بندازی آگه همراه ما بودی می دیدی که من و اون

دختره به جز چند تا جمله ساده و معمولی با هم حرف نزدیم چرا سعی می کنی بی جهت منو ناراحت کنی؟

بهره تو رو برگردونم خونه امروز اصلا حالم برای بیرون رفتن مساعد نیست

افروز که خود را باخته بود مزورانه لبخندی زد و گفت:

- منو ببخش میخواستم آزمایش کنم خودم می دونم رویا با من قابل قیاس نیست اون به قدری معمولی و

پیش و پا افتاده است که نمی تونه توجه مردی رو به خودش جلب کنه آگه غیر از این بود تا حالا شوهر

کرده بود و ...

افروز پس از آن لبش را به دندان گرفت و ساکت شد قیافه معترض شاهرخ او را از حرف زدن بازداشته بود

افروز احساس کرد که خیلی تندروی کرده است بنابراین با ملایمت گفت:

- بهتر نیست خلق و خوی خودمونو با این چرندیات تنگ نکنیم؟

شاهرخ با این که ناراحت به نظر می رسید اما دقایقی بعد به حالت عادی بازگشت و آنها دوباره خندان و بی

خیال به گفتگو پرداختند شاهرخ پرسید:

- خب اول کجا باید بریم؟

- اول باید بریم لباس عقد رو بگیریم چند هفته است که حاضره ولی تا حالا فرصت نشد بگیرمش

- بعدش؟

- بعد هم می ریم به چند تا جواهر فروشی سر می زنیم

افروز صورتی را که پدرش تهیه کرده بود از کیف بیرون آورد و مقابل شاهرخ گرفت و گفت:

- چیزهایی که باید بخریم اینجا نوشته

شاهرخ بدون اینکه صورت را نگاه کند ان را جلوی خود گذاشت و به حرکت ادامه داد

در فاصله ای که افروز برای گرفتن لباس رفت شاهرخ با بی اعتنایی مشغول خواندن کاغذی شد که افروز

به او دادخ بود هرچه بیشتر میخواند بر حریتش افزوده می شد. سری کامل جواهرات صد سکه بهار آزادی لباس و غیره. ارقام در مقابل دیدگانش به پرواز در آمدند او هرگز پیش بینی این وضع را نمی کرد او اگر صاحب اندوخته ای فراوان هم بود باز هم قادر نبود تمام چیزهایی که در آن کاغذ آمده بود را خریداری کند.

شاهرخ در همان حال در ذهن خود ارقام را جمع می کرد و با خودش گفت: «این خانواده عجب دیوونه هایی هستن مگه من رو گنج قارون نشستم به عقل جور درنمیاد هیچ فکر نمی کنن با وضعی که من دارم باید از کجا بیارم این غیر ممکنه»

افروز در حالی که بسته بزرگی را با خود حمل می کرد شاد و خوشحال خارج شد شاهرخ به کمک او شتافت و بسته را روی صندلی عقب جای داد افروز صورت حساب را به دست او داد و گفت:

- نمی دونی لباسا چقدر قشنگه خیاط محشر کرده کارش نمونه است برازنده شاهزاده خانمهاست از طرح لباس عروسی ژوزفین و ناپلئون تقلید شد

شاهرخ نگاهی به صورت حساب انداخت و آهی کشید و اتومبیل را به حرکت در آورد او تصمیم گرفت حتی الامکان در مقابل افروز ایستادگی کند افروز بدون اینکه تو جهی به پریشانی و گرفتگی شاهرخ داشته باشد ادامه داد:

- شاهرخ اگه موافق باشی ماه عسل بریم اروپا من عاشق ایتالیا. رم، میلان، ناپل، ونیز شهر رویایی مارکوپولو مثل اینکه از حالا دارم تو هوای ونیز نفس می کشم راستی تو از کشورهای اروپایی کدوم رو میپسندی؟ شاهرخ حواست کجاست؟

شاهرخ ناگهان به خود آمد و گفت:

- اه معذرت میخوام داشتم فکر می کردم؟

- معلومه به حرفام توجه نداری ازت پرسیدم ترجیح می دی ماه عسل یه کدوم کشور بریم؟

- چی؟ ناه عسل؟

- شاهرخ چت شده؟ انگار حالت خوب نیست

- نه نه چیز مهمی نیست

افروز پشت چشمی نازک کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- پنج بعد از ظهره باید تا شب نشده خریدامونو انجام بدیم نمی تونم فردا م همه وقتمو صرف خرید کنم باید در مهمانی هاله شرکت کنم از یه هفته قبل بش قول دادم.

شاهرخ مردد بود نمی دانست چگونه به طرح مسئله اصلی پردازد او همان طور که اتومبیل را می راند کاغذ را به سمت افروز گرفت و با حنده گفت:

- افروز فکر می کنم شوخیت گرفته



- منظورت چیه؟

- این لیست چیه تهیه این چیزایی که این تو نوشته برام ممکن نیست

افروز چهره در هم کشید و گفت:

- تو خیلی سخت می گیری اینا رسم و رسومات عقده. بهتر بود قبل از اقدام در این مورد کسب اطلاع می کرد

- بین افروز اگر قرار باشه از اول کار دچار مشکل مالی بشم و زیر بار قرض برم تا آخر عمر نمی تونم جبران کنم. حالا به نظر تو لازمه که حتما سری کامل جواهرات خریداری بشه یا..

افروز با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت:

- بله لازمه اگه ضرورت نداشت این لیست تهیه نمی شد تو فکر می کنی با خریدن این چیزا شق القمر کردی. قرار یه عمر با تو زندگی کنم عمرو جوونیم تو خونه تو بگذره حالا تو در ازای جوونی من حاضر نیستی کمی از خود گذشتگی کنی؟

- مسئله از خود گذشتگی نیست بودجشو ندارم کل پس اندازم خرج خریدن خونه و مبلمانش شد حالا که که موقعیت طرفشو درک نمی کنه؟

- تو فکر می کنی من یک دختر درمونده هستم که بخوام با یه چادر بیام خونت و کنیزیت رو بکنم

- مگه اونایی که در حد وسعشون عروسی می گیرن درمونده هستن؟

- من این چیزا سرم نمی شه یه سری جواهرات چیزی نیست که براش این همه جر می زنی مگه میخوای برام کاخ بسازی؟

- اصولی با مسائل برخورد نمی کنی توقع خیلی زیاد و متاسفانه منم نمی تونم با همه خواسته هات کنار بیام تو اگه به زندگی مشترک علاقه مندی باید یه کم از توقعت کم کنی. بی پرده بگم من وقتی می تونم این لیست جنابعالی رو تهیه کنم که به یه گنج درست و حسابی برسم که اونم ممکن نیست افروز فریاد کشید:

- فکر می کنی ارزش من کمتر از ایناس. من خواستگاری بهتر و پولدارتر از تو رو که به یه اشاره به خاک می افتادن رد کردم به این خاطر که فکر می کردم چون ما فامیل و وابسته هستیم تو منو بهتر درک می کنی ولی حالا می بینم که اشتباه کردم.

- عزیزم یه کم منطقی فکر کن قیمت این جواهرات سر به فلک می زنه با بقیه چیزا کاری نداریم ما که نمیخواییم به دیگران تفاخر کنیم اولش سبکتر می گیریم عوضش بعدها...

افروز فریاد زد:

- بعدا بعدا. همش وعده سر خرمن وقتی حالا نتونی کمترین نیازمو بر آورده کنی در آینده که مشکلات بیشتر شد چطور می تونی این کار و بکنی؟

شاهرخ حیرت زده تکرار کرد:

- حداقل نیازات؟ همون موقع که با خرید آپارتمان چهار خوابه مخالفت کردم باید میفهمیدی که بودجه ام به خرده فرمایشات سرکار نمی رسه

- پس حرف آخرت اینه

- ببین افروز زیبایی تو جواهرات رو تحت شعاع قرار میده نیازی به این نیست که..

- دیگه حاضر به شنیدن حرفات نیستم از اولش باید می فهمیدم که تو شوهر دلخواه من نیستی

- تو ارزش و شخصیت خودت رو با مستی جواهرات مقایسه می کنی؟

- من شایستگی این رو دارم که به خواسته هام برسم متاسفانه در مورد تو خیلی دیر از خواب بیدار شدم

بهره از این به بعد منو به حال خودم بذار اون زندگی فقیرانه هم پیشکش کسای دیگه

- افروز دست از این لجبازی بچگانه بردار از تو که دختر تحصیل کرده ای هستی بعیده اینطوری برده پول باشی.

- بهره واسه من موعظه نکنی لطفا دور بزنی و آگه برات زحمتی نیست منو برسون ویلای کرج

- می خوام بری از هاله خانم نظر خواهی کنی؟

- این به خودم مربوطه من هنوز به اسارت تو در نیومدم که مجبور باشم بازخواست پس بدم.

شاهرخ بیشتر از اینکه اصرار کند جهت اتومبیل را عوض کرد. در راه ساکت ماند و با خودش فکر کرد. مثل

این بود که صدای افروز را نمی شنید او پیش بینی چنین وضعی را نمی کرد باورش نمی شد افروز به خاطر

چند قطعه جواهر عواطف و احساساتش را زیر پا بگذارد او فقط یکبار در طول راه اندک کوششی برای

موجب کردن افروز به عمل آورد که بی فایده بود افروز همینکه به ویلای هاله رسید از اتومبیل پیاده شد

شاهرخ در مقابلش ایستاد و گفت:

- در تصمیمت تجدید نظر نمی کنی؟

افروز با بی اعتنایی و خشم جواب داد:

به هیچ وجه

- پس چند روزی بهم فرصت بده تا فکر کنم

افروز سرش را به علامت نفی تکان داد شاهرخ با درماندگی گفت:

- افروز من دوست دارم لااقل تا آخر هفته بهم فرصت بده

- بسیار خب هرچه دلت میخواد فکر کن اما فقط تا اخر این هفته امیدوارم تو این یکی دو روز بتونی

مشکلتو حل کنی در غیر اینصورت هرگز به فکر من نباش در این مدت منم فرصت می کنم تا علاقه تو رو

ارزیابی کنم

افروز پس از این اخطار خداحافظی کرد و دور شد.

ساعت هشت شب بود که شاهرخ دور زد و از ویلای هاله فاصله گرفت. او پس از طی چند کیلومتر اتومبیل را کنار جاده متوقف کرد و سرش را روی فرمان گذاشت و به فکر فرو رفت. به شدت از دست خودش عصبانی بود. خودش را ملامت کرد که تا این حد بی اراده و زبون است. برایش گران بود که در واپسین دقائق جدایی عشق و محبت را از افروز گدایی کند، اما اراده اش را از دست داده بود و به افروز التماس کرده بود که فرصتی به او بدهد. به خاطر این کار خودش را ملامت کرد: ای احمق و بی اراده! چطور تونستی این کار رو بکنی؟ چطور غرورتو زیر پا گذاشتی و بش التماس کردی که در تصمیمش تجدید نظر کنه؟ تو که هیچ وقت در زندگی اینقدر بی اراده نبودی! مشکلات بزرگتر تورو شکست ندادن! چطور شد که این دختر ترا به زانو در آورد؟

شاهرخ نزدیک به نیم ساعت با خودش جروبحث کرد تا اندکی آرام گرفت و اتومبیل را دوباره به حرکت درآورد. جاده شلوغ بود و او به سرعت رانندگی میکرد. در طول راه افکار گوناگونی به مغزش هجوم می آورد. او از جواه طلبی افروز اطلاع داشت ام فکر نمیکرد که این جاه طلبی در حد یک زندگی افسانه ای باشد. در سه ماهی که از نامزدی آنها میگذشت او چشمانش را به روی حقایق بسته بود و در زنجیر احساسات گرفتار آمده بود.

شاهرخ هیچ تسلطی بر افکار خود نداشت. بسرعت رانندگی میکرد و از فرط خشم دندانهایش را به هم می سایید. بارها افروز را آزموده بود اما همیشه تصور کرده بود که خواهد توانست که او را با خودش هماهنگ و همگام سازد. گفتگوش را با بهمن درباره افروز به یاد آورد که گفته بود بین تو و افروز هفت دریا فاصله است و تو نمیتوانی او را با عشقی که آن را نمی شناسد مهار کنی!

حالا شاهرخ با یادآوری سخنان آن روز بهمن حقایقی را میدید که در گذشته سعی میکرد آنها را نبیند. او در وجود خود نشانه هایی از علاقه و همبستگی را می دید اما آیا علاقه اش ناشی از احساسات تند و آتشین نبود؟ شاید تا آن موقع فرصتی برای دوست داشتن و عاشق بودن به دست نیآورده بود حالا هم مفهوم عشق ورزیدن به افروز را درست درک نمی کرد.

او از استنباط و درک هرگونه منطقی در رابطه با افروز عاجز بود و قدرت مهار احساساتش را نداشت. حالا که به مرحله شکست و ناکامی رسیده بود خود را زبون و ناتوان احساس میکرد. در آن لحظات شاهرخ در برزخ احساس و منطق دست و پا میزد. با خشم پای خود را بروی پدال گاز می فشرد و هیچ توجهی به حوادثی که در کمینش نشسته بود نداشت. او با سرعت سرسام آور اتومبیل می راند. در یک لحظه بدون اینکه چشمانش قادر به تشخیص جاده باشد تکان شدیدی را احساس کرد و صدای وحشتناکی را شنید. اتومبیل از جاده منحرف شده بود و با نرده های آهنی کنار جاده برخورد کرده بود.

شاهرخ گیج و از خود بیخود از میان پرده ای از خون که چشمانش را تار کرده بود اتومبیل هایی را که از

کنارش می گذشتند می دید و کاری از دستش ساخته نبود. ساعتی بعد با کمک پلیس راه از میان آهن پاره های اتومبیل بیرون کشیده شد و بداخل آمبولانس انتقال یافت.

\*\*\*

نزدیک ظهر بود که شهاب سری به خانه مهتاب زد. مسعود و مهتاب تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند صبحانه می خوردند. شهاب وقتی آنها را در آن حالت دید پوزخندی زد و پرسید:

-صبحونه است یا ناهار؟ خدا در و تخته رو خوب به هم چسبونده و دو تا تنبل رو انداخته به دام هم! مهتاب برای برادرش جای ریخت و گفت:

-سیر به پیاز میگه پیف پیف چقدر بو میدی! مگه خودت همیشه تا لنگ ظهر خواب نیستی؟ فقط بلدی عیب دیگر رو ببینی؟

شهاب گفت:

-با زبون بازی زرننگ نمیشی! تنبل خانوم!

-دیشب تا دیر وقت مهمونی بودیم واسه همینه که مسعود امروز خواب موند و نتونست بره سر کار، شیر فهم شد؟

شهاب به مسعود گفت:

-بالاخره تنه مهتاب هم به تنه تو خورده. از قدیم گفتن کمال همنشین در آدم اثر میذاره.

مسعود خندید و جواب داد:

-باشه آقا شهاب، به وقتش میام و مچتو میگیرم!

مسعود سپس از پشت میز صبحانه برخاست و گفت:

-من که نفهمیدم چی خوردم، حالا با اجازتون حاضر میشم که برم سر کار. شهاب جون اعتراضی که نداری؟

- کار مال آدم های عقب افتاده است حیف نباشه آدم رختخواب گرم و نرم رو ول کنه؟

- تو که همیشه از بیکاری و خوشگذرونی غاز میچرونی؟

مهتاب هم از جا برخاست و به برادرش گفت:

-پرچونگی دیگه بسه شهاب، اگه موافق باشی با هم یه سر بریم خونه مامان.

شهاب قیافه خنده داری بخود گرفت و پرسید:

-اونجا چه خبره؟

- خبری نیست میخوام برم کنگر بخورم و لنگر بندازم به نظر تو اشکالی داره؟

- همش اشکاله، وقتی تو میای اونجا دیگه مامان به من توجهی به من نداره.

مهتاب به برادرش گفت:

-ای بدجنس حسود، میترسی جاتو تنگ کنم؟ حالا مه نقطه ضعف تو بدست آوردم میدونم چه به روزت بیارم.

- چطوره اسبابکشی کنی بیای اونجا.

- اتاقتو خالی کن تا پیام توش بشینم!

- رو که نیست! مطمئن باش که به جان عمو رجب زجا نمیچنیم یک وجب! مسعود گفت:

-راستی شهاب میدونی مهتاب رنو رو افتتاح کرد؟

- نه بابا، راست میگی؟ با حادثه یا بی حادثه؟

مهتاب گفت:

-چی خیال کردی، در همین مدت کوتاه تونستم رانندگی یاد بگیرم. امتحانش مجانیه همین حالا سوارت میکنم و با هم میریم خونه مامان، تا ببینی دست فرمونم حرف نداره.

شهاب با لودگی صلیبی روی سینه اش کشید و گفت:

-خدا به دادمون برسه، بهتره بگیم یه آمبولانس دنبالمون حرکت کنه تا هر جا دچار سانحه شدیم به دادمون برسه!

مسعود جواب داد:

-مرده شور خبر کنین زودتر به نتیجه میرسین!

مهتاب بقهقهه خندید و گفت:

-شما آقایون خیلی خودخواه و مغرور تشریف دارین. من حاضریم با همتون مسابقه بدم.

شهاب گفت:

من مخارج کفن و دفن رو اول میگیرم!

ساعت یازده و سی دقیقه را نشان میداد که مهتاب با غرور تمام پشت فرمان نشست. مسعود در کنار او و

شهاب هم در صندلی عقب جا گرفت. شهاب فشاری به پشتی صندلی داد و گفت:

-لامصب هنوز خط اتوش نشکسته! به این میگن ماشین عین هواپیما میمونه!

مهتاب آماده حرکت شد و گفت:

-پس کمر بند اتونو ببندین.

سپس با احتیاط کامل ماشین را به راه انداخت. شهاب برای او دست زد و گفت:

-تا اینجاش که بد نبود! چشم نخوری ایشالله. یادم باشه برات اسفند بریزم تو آب!

- حواسمو پرت نکن بچه بذار کارمو بکنم!

- نمردیم و رانندگی تورو هم دیدیم.

مهتاب با احتیاط رانندگی میکرد. سرعتش از چهل کیلومتر تجاوز نمیکرد. شهاب سربسرش می گذاشت و مسعود هم به شوخی برادر و خواهر میخندید.

-اگه ترشی نخوری یه چیزی میشی! نه بابا اونقدر هام ناشی نیستی! حالا چرا اینقدر یواش میری؟

-تا کاملا مساط نشدم همین سرعت برام کافیه.

-چند جلسه تمرین داری؟

-از وقتیکه از شمال برگشتیم، یک هفته ای میشه.

مسعود افزود:

-مهتاب پیشتر هم چند جلسه با من تمرین داشت.

-استاد که تو باشی معلومه شاگرد چی میشه!

مهتاب با عصبانیت ساختگی گفت:

-گر تو بهتر میزنی بستان بزن!

-اگه این ماشین دست من بود اونو به پرواز در می آوردم.

-پس معجزه هم میکنی؟ حالا که اینطوره بیا خودت بشین و پرواز کن.

شهاب با خوشحالی پذیرفت و گفت:

-خیلی خوب نگهدار.

مهتاب با دلخوری پیاده شد و گفت:

-یه تعارف زدیم گرفت.

-تعارف اومد نیومد داره عزیزم.

شهاب پس از اینکه اتومبیل را به حرکت درآورد گفت:

-میدونستم زود جا میزنی و از گود میری بیرون.

مهتاب که بظاهر عصبانی شده بود از پشت سر گوش شهاب را کشید و گفت:

-ای بد ذات زود باش پیاده شو تا بهت حالی کنم کی جازده. یه کمی هم یواشتر برو، مال بی صاحب که نیس!

مسعود در مسیر پیاده شد تا به محل کار خود برود. وقتی برادر و خواهر به طرف خانه راه افتادند، مهتاب پرسید:

-روشنک چطوره؟

-خوبه متشکرم!

-وقتی منو رسوندی خونه برو اونم وردار بیار. دوست دارم امروز دور هم باشیم.

-چه خواهر شوهر مهربونی! واقعا که همتا نداری.

-باور کن من روشنگر رو خیلی دوست دارم. دختر خوبیه، رفتارش به دل میشینه.

-راستی در مورد افروز هم همین نظر رو داری؟

مهتاب اندکی مکث کرد و بع پرسید:

-میخواهی جاسوسی کنی؟

-ابدا چنین قصدی ندارم.

-پس بذار حقیقت رو بهت بگم. من روشنگر رو به افروز ترجیح میدم. افروز دختر خوبیه به من هم تا حالا

بی احترامی نکرده ولی خیلی گوشت تلخه!

- یعنی چی گوشت تلخه! مگه اونو چشیدی؟ نکنه با قبیله آدمخوارا در ارتباطی؟

- خنگ خدا این یه ضرب المثل، وقتی کسی در نظر آدم ناخوشایند باشه میگوین گوشت تلخه. یعنی دیر

جوشه و با آدم گرم نمیگیره!

- وقتی نظر تو این باشه وای بحال شاهرخ بیچاره که چی جوری میخواد یک عمر گوشت تلخی اونو

تحمل کنه.

- به مرور به همدیگه عادت میکنن. اگه اختلافی بروز نکنه مجبورن همدیگر رو تحمل کنن.

- شاهرخ دیشب با افروز رفت برای خرید عقد، شب خونه نیومد. مامان تلفنی با زن عمو صحبت کرد، زن

عمو گفت افروز از کرج تماس گرفته که شب رو تو ویلای هاله میمونه. گویا شاهرخ اونجا مونده.

- لابد تا نصف شب بزن و بکوب داشتن و شاهرخ هم چون خیلی خسته بوده ترجیح داده شب رو همونجا

بمونه.

- از شاهرخ این بی احتیاطی بعیده. میترسم آخرش گرگها اونو پاره پاره کنن.

- بیچاره افروز اگه میدونست تو چه نظری نسبت بهش داری خودکشی میکرد!...

\*

\*

وقتی شهاب و خواهرش بخانه رسیدند مادر تا حدی مضطرب و نگران بود. مهتاب پرسید:

- چیه مامان بدجوری تو فکری؟

- واسه شاهرخ دلم شور میزنه! صبح به شرکتش زنگ زدم، گفتن امروز به شرکت نرفته. با زن عمو تماس

گرفتم و شماره هاله رو ازش خواستم. وقتی به هاله تلفن کردم افروز گفت که شاهرخ اصلاً شب رو اونجا

نمونده بلکه اونو رسونده و خودش برگشته تهرون.

شهاب گفت:

- خوب لابد یه جا گیر افتاده، نباید نگران بشیم.

مادر به آشپزخانه رفت تا غذای ظهر را آماده کند. شهاب گفت:

- مامان با ما مثل دختر بچه‌ها رفتار میکنه! به قدری ما رو محدود کرده که اجازه نداریم شب دیرتر از ساعت معین از خونه بیرون باشیم. این همه محدودیت برای یه جوون خوب نیست.
- مامان تقصیر نداره، با محیط که آشنا هستی!
- مامان دلش میخواد بچه‌های سالمی تحویل جامعه بده و تا حالا هم موفق بوده. راستی کی میری دنبال روشنگر؟
- اول باید صورتمو اصلاح کنم. بعد از ناهار چطوره؟
- حالا ناهار! من تازه صبحونه خوردم و گرسنه نیستم.
- تو تازه از خواب بیدار شدی و سیری ولی باید فکر شکم گرسنه ما رو هم بکنی.
- باشه غر نزن بعد از ناهار برو.
- بگو ببینم با روشنگر چیکار داری؟ نکنه میخوای اونو از راه بدر کنی که از خیال ازدواج با من منصرف بشه؟
- مهتاب همانطور که بطرف آشپزخانه میرفت، گفت:
- چند دست لباس برام از خارج اومده فکر کردم شاید روشنگر بخواد چندتایی رو انتخاب کنه. شهاب با اعتراض گفت:
- آهای صبر کن ببینم! تو فکر کردی شوهر اونم مثل مسعود تاجر که لباساشو از خارج سفرش بده! من آه ندارم که با ناله سودا کنم!
- تو علاوه بر همه معایبی که داری خسیس هم هستی. برادر جان اول بچش بعد بگو بی نمکه! اگه این لباس پیشکش باشه بازم اعتراض میکنی؟
- الهی قربون تو خواهر دست و دل‌بازم برم. اگه هدیه باشه همشو چشم بسته قبول میکنم!
- مهتاب خندید و گفت:
- تو به کی رفتی معلوم نیست! نمیدونم مامان واسه چی این شهابو دوست داری؟
- شهاب دنباله شوخی رو رها کرد و رفت تا صورتش را اصلاح کند. هنوز نیمی از صورتش را اصلاح نکرده بود که بهمن هم از راه رسید. شهاب در دستشویی را نیمه باز کرد و نگاهی به بهمن انداخت و با خوشحالی گفت:
- به به سلام بهمن خان، بدون سپاه اومدی، پس عیال جان کجاست؟
- بهمن بسمت او پیش آمد و جواب داد:
- برای اینکه از خطرات احتمالی مصون بمونه اونو نیاوردم.
- ترسیدی پاچه شو گاز بگیرم؟ برین از مهتاب یاد بگیرین که دم به ساعت موی دماغ ماست. انگار که بابام سند خونه رو به نام اون زده.



بهممن و شهاب از لای در با هم دست دادند و شهاب بشوخی گفت:

- آگه میخوای منو ببوسی باید از مامان جونم اجازه بگیری!

شهاب بسرعت صورتش را شست و از دستشویی بیرون آمد. بهممن نگاهی بصورت او که چند جاش را با تیغ بریده بود انداخت و گفت:

- گل بود و به سبزه نیز آراسته شد؟ بین چند جای صورتتو بریدی؟ انگار از میدون رزم تشریف میاری! او هو چه خبره اینقدر به خودت عطر و گلاب زدی؟ نکنه میخوای بری سرقرار؟  
- حدست درسته. میخوام برم دیدن روشنک.

- پس واسه همینه که شش تیغه کردی؟

- خوب ببینم، لنگه کفشت جا مونده که اینطرفا پیدات شده؟

- با همه بله، با ما هم بله؟ فکر میکردم فقط با مهتاب سر ناسازگاری داری؟ او مدمم تورو به جشن تولدم دعوت کنم!

مهتاب کنار آنها نشست و حیرت زده گفت:

- جشن تولدت؟

- چرا تعجب کردی؟ مگه من نمیتونم تولد بگیرم؟ هنوز اونقدر پیر نشدم! راستی مهتاب خانم ماشینت مبارک باشه. ما که هنوز شیرینی شو نخوردیم. وقتی می او مدمم بالا تو حیاط دیدمش!  
شهاب گفت:

- میخواستی چشماتو درویش کنی. مهتاب قول داده شب عروسیم اونو به عنوان هدیه عروسی بده به من و روشنک!

مهتاب اعتراض کرد و گفت:

- چه کم اشتها! خوابشو ببینی!

سپس رو به بهممن کرد و پرسید:

- خوب حالا راستی راستی تولد خودته؟

- نه بابا شوخی کردم! تولد ژاله است. آگه خدا بخواد میخوایم جشن و فردا شب بندازیم. شهاب گفت:

- نمیتونستی اینو تلفنی بگی و مزاحم نشی؟

از این طرفا رد میشدم گفتم سری بهتون بزنم. با شاهرخ هم یک کار کوچیک داشتم. صبح زنگ زد  
شرکت نبود، گفتم میتونم تو خونه پیداش کنم.

شهاب گفت:

- چه جور کاری هست؟ بگو شاید من بتونم انجامش بدم. وقتی شاهرخ میره بیرون منو به عنوان جانشین معرفی میکنه!

بهمن گفت:

- باید با خودش صحبت کنم، معاونشو نمیپذیرم!
- او در حین گفتن این کلمات چشمکی به مادر و مهتاب زد. مادر قطعاً کیکی را که بریده بود مقابل آنها گذاشت و به شهاب گفت:
- ناهار یک کم دیر حاضر میشه، خودتو با شیرینی سیر کن تا وقت ناهار بشه.
- شهاب با ولع کیک را به دهان برد. گفت:
- پس میرم دنبال روشنگر، تا برگردم غذا حاضر شده.
- مهتاب حیرتزده به او که کیک را در دهان میگذاشت نگاه کرد و گفت:
- چه خبرته؟ یه کمی یواشتر بخور، گاه مال خودت نیست کاهدون که مال خودته!
- امان از دست تو، آخرش تو منو رهسپار گور میکنی.
- مگه به دعای من بدنیا اومدی که با نفرینم از دنیا بری؟ راستی روشنگر ازت نخواسته رژیم بگیری و لاغر بشی؟
- بر چشم بد لعنت! روشنگر شوهر تیل میلی رو ترجیح میده.
- مهتاب باز هم به اعتراض گفت:
- آخه مادر مگه بچه قحط بود که این نوبرونه رو زاییدی، اگه بجاش به دسته ترب می زاییدی لااقل برای هضم غذا مفید بود.
- شهاب به خواهرش دهن کجی کرد و گفت:
- تا کور شود هر آنکه نتواند دید.
- بهمن پس از خوردن چای بلند شد و گفت:
- تا کار به جاهای باریک نکشیده بهتره برم سرخونه زندگی خودم.
- شهاب گفت:
- میخوای از زیر قرآن ردت کنم؟
- لازم نیست خودم راه فرار رو بلدم! بالاخره نگفتی شاهرخ کی میاد؟
- شهاب پاسخ داد:
- از دیشب تا حالا خونه نیومده.
- نکنه افروز اونو دزدیده؟
- بعید نیست! برادر من اندازه یه جواهر قیمت داره همه چشمشون دنبال این جواهره.
- به هر حال به شاهرخ از قول من بگی یه شرکت مهندسی مایله باهاش قرارداد ببند، اگه موافقه بیا تا معرفی کنم.

شهاب گفت:

- حالا که اینجوره یه کار نون و آب دارم برا من پیدا کن!

- از کی تا حالا کاری شدی؟

- من همیشه فعال بودم. کار بوده و ما نکردیم؟

- اول باید دو سال بری سربازی آش بخوری! وقتی خدمت تموم شد، چیزی که فراوونه کار!

- نخواستیم بابا!

بهمن گفت:

- خوب من دیگه باید برم، مادر کاری نداری؟

- نه پسرم به سلامت.

مادر سینی چای را برداشت و پس از خداحافظی بطرف آشپزخانه رفت. بهمن همین که خواست بطرف در

حرکت کند ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد. شهاب که به تلفن نزدیک بود گوشی را برداشت.

- بله بفرمایین!

- منزل آقای نظری؟

- بله همینجاست.

- ببخشید آقای شاهرخ نظری با شما نسبتی داره؟

- بله برادرمه چطور مگه اتفاقی افتاده؟

- من از بیمارستان زنگ میزنم. متأسفانه واسه ایشون یه سانحه اتومبیل پیش اومده و حالا ایشون تو بخش

بستری هستن.

- چی فرمودین؟ آه خدای من...

شهاب احساس کرد مهره پشتش تیر کشید. عرق از بن موهایش جوشید و دهانش خشک شد. مخاطب او

گفت:

- الو، آقا گوشی دستتونه؟

- بله، خواهش میکنم ادامه بدین.

- من مسئول بخش هستم و وظیفه دارم که بهتون اطلاع بدم...

شهاب کلامش را برید و گفت:

- اون حالش چطوره؟ زنده است؟

- بله آقا نگران نباشین فقط کمی صدمه دیده.

بهمن و مهتاب حیرت زده به سیمای رنگ پریده شهاب چشم دوخته بودند. شهاب با دستانی لرزان آدرس

بیمارستان را یادداشت کرد و آنگاه گوشی را گذاشت.

مادر که هنوز در آشپزخانه بود، از حرفهایی که رد و بدل شد بی خبر ماند. مهتاب به آرامی بازوی برادرش را فشرد و پرسید:

\_\_ شهاب چی شده؟

شهاب دستش را به علامت سکوت روی لبهایش گذاشت و در گوش مهتاب گفت:

\_\_ شاهرخ تصادف کرده، من میرم بیمارستان، نذار مامان از جریان بو بیره. باید خودتو کنترل کنی!

\_\_ ولی آخه...

\_\_ گوش کن مهتاب، وقت نیست، من باید برم. منتظر تلفنم باش، سعی کن خودت گوشی رو برداری. یادت نره مامان نباید چیزی بدونه متوجه شدی؟

لبهای مهتاب می لرزید. خوش را باخته بود. بهمن و شهاب بسرعت از خانه خارج شدند. مادر از داخل آشپزخانه پرسید:

\_\_ مهتاب کی بود تلفن زد؟

مهتاب دست و پایش را جمع کرد و گفت:

\_\_ با شهاب کار داشتن.

بعد بسرعت بطرف دستشویی رفت تا آبی به سر و صورتش بزند.

پس از خروج از خانه، شهاب بازوی بهمن را گرفت و گفت:

\_\_ میشه تو هم با من بیای؟ میترسم شهاتمو از دست بدم!

\_\_ حتماً راه بیفت، نباید وقتو تلف کرد!

بهمن اتوموبیلش را روشن کرد و بسرعت بطرف بیمارستان بحرکت درآمد. وقتی به بیمارستان رسیدند شهاب تقریباً از پا درآمده بود. بهمن بازوی او را گرفت و گفت:

\_\_ بخودت مسلط باش.

\_\_ خیلی میترسم، حسابی کلافه ام.

\_\_ شجاع باش! ما هنوز نمیدونیم تو چه وضعی یه.

بهمن از مسئول اصلاحات سؤالاتی کرد و لحظه ای بعد دست شهاب و گرفت و او را بسمت آسانسور کشید.

\_\_ بیا بریم، طبقه سومه!

آندو بسرعت از پله ها بالا رفتند. به طبقه سوم که رسیدند از نفس افتاده بودند. بهمن بسمت پرستاری که پشت میز اصلاحات بخش نشسته بود رفت و نشانی اتاق شاهرخ را پرسید و پرستار به او پاسخ داد:

\_\_ مریض شما ممنوع الملاقاته.

شهاب شتابزده جلو آمد و پرسید:

— خانم پرستار حالش چگونه؟

پرستار با مهربانی جواب داد:

— فعلاً بیهوشه ولی خطر رفع شده.

— میتونم اونو ببینم؟

— متأسفانه چنین اجازه ای ندارم. ولی اگه مایل باشین میتونین با دکترش صحبت کنین.

— ممنونم خانم!

پرستار گوشی را برداشت و نمره ای را گرفت و گفت که دکتر معالج شاهرخ را به بخش دو وصل کنند و

وقتی گوشی او را گذاشت به آنها گفت:

— باید چند دقیقه صبر کنید دکتر الان میاد.

آنها با نگرانی در گوشه ای از سالن ایستادند. صدایی از بلندگوی بخش شنیده شد که دکتر را به بخش دو

دعوت می کرد.

صدا دوبار نام دکتر را تکرار کرد و بعد خاموش شد. شهاب بی قرار بود. بی اختیار قدم می زد. چند لحظه

بعد مردی بند قامت در لباس پزشکی از دور نمایان شد. او بسمت پرستار رفت. پرستار شهاب و بهمن را با

انگشت به او نشان داد. دکتر به طرف آنها آمد. شهاب جلو پرید و گفت:

— سلام آقای دکتر من برادر شاهرخ نظری هستم خواهش میکنم بما بگین اون تو چه وضعیه؟ حالش خوب

میشه؟

— البته جانم! ما همه تلاشمونو کردیم. چند ناحیه از بدنش به شدت آسیب دیده بود. من دیشب چند عمل

مهم رویش انجام دادم، بخیر گذشته.

— آقای دکتر ممکنه اونو ببینم؟

— خالا امکان نداره! درسته که حال عمومیش رضایت بخشه ولی بیهوشه و باید تا بهوش اومدنش صبر

کنین.

— دکتر چه کاری از دست ما برمیاد؟

— حالا به شما نیازی نیست، همینقدر که خونواده اش در جریان باشن کافیه.

— اجازه میدین پیشش بمونم!

— وقتی به بخش منتقل شد میتونی، اما حالا نه! به مسئول بخش میگم وقتش که شد به شما اجازه موندن بده،

ولی قبل از رفتن بهتره فرم مربوط به مریضو پر کنین!

دکتر به راه افتاد و آن دو هم به دنبالش حرکت کردند. او به پرستار گفت:

— پرونده بیمار منو بدین ایشون پر کنن، مریض به بخش خصوصی منتقل میشه.

— چشم آقای دکتر.

دکتر دور شد و خانم پرستار ورقه ای بدست شهاب داد . شهاب به پر کردن فرم پرداخت . همینکه کارش تمام شد پرستار فرم را داخل پرونده گذاشت و گفت :  
\_ باید چند دقیقه منتظر بمونم .  
\_ شهاب با نگرانی نگاهی به بهمن انداخت و در گوشه ای به انتظار ایستاد .

## فصل ۲۱

چهره شاهرخ روی تخت بیمارستان بسیار تکیده به نظر میرسید . او چهل و هشت ساعت در اغما به سر برده بود و بعد از آن که بهوش آمده بود بدلیل ضعف جسمانی قادر به تمیز دادن موقعیت خود نبود . اعضای خانواده اش با چهره های نگران و چشمانی اشکبار به او چشم دوخته بودند . خبر تصادف شاهرخ در خانواده انعکاس عجیبی داشت . همگی از شنیدن این خبر غم انگیز دچار هراس شده و به سرعت خود را به بالینش رسانده بودند .

گروهی از اعضای خانواده در گوشه ای اجتماع کرده بودند و با نگرانی در مورد حادثه صحبت می کردند . از قرار معلول اتومبیل به مشتی آهن مجاله تبدیل شده بود و نجات شاهرخ از دام مرگ به معجزه بی شباهت نبوده است . هر کس که اظهار نظرها را در مورد تصادف میشنید به این مساله معترف میشد که شاهرخ از دنیای مردگان بازگشته است .

خانواده روشنک پس از اطلاع از حادثه خود را به بیمارستان رسانده بودند . مادر در گوشه ای روی نیمکت نشسته و سر در گریبان داشت به تلخی میگریست . زن ها بیشتر روحیه شان را از دست داده بودند و بیشتر بیتابی نشان میدادند . با وجودی که بهمن تلفنی جریان را به خان عمو اطلاع داده بود ولی هنوز از آنها خبری نبود . هیچکدام تا آن لحظه که دو روز از بستری شدن شاهرخ میگذشت به ملاقاتش نیامده بودند . روز سوم بود که حال شاهرخ رو به بهبودی رفت . او توانست چشمانش را باز کند و با اطرافیان کم و بیش حرف بزند . هنوز بی رمق و ناتوان بود و نمیتوانست بنشیند و درست حرف بزند . اقوام او هر لحظه با گل و شیرینی به دیدارش میشتافتند . اتاق شاهرخ غرق در گل بود . سبد گل بزرگی از همکاران شاهرخ در گوشه ای از اتاق خودنمایی می کرد .

نگرانی های مرحله اول برطرف شده بود ، اما متأسفانه خبر بعدی وحشتناک تر از حادثه تصادف بود . پزشکان به شاهرخ که از درد کمر شکایت داشت اطلاع دادند که بر اثر قطع نخاع هر دو پایش فلج شده است و او هرگز قادر به راه رفتن نخواهد بود . خبر بقدری نگران کننده بود که همه را به شدت متأثر کرد . مادر ساعت ها در کنج بیمارستان اشک ریخت . ماهرخ و مهتاب از لحاظ روحی در وضع بدی قرار گرفتند شاهرخ با اینکه کوشیده بود خویشتندار باشد اما سرانجام برای آینده موهومش نگران شده بود و گاه و بی گاه دور از نظر اعضای خانواده میگریست . روحیه اش را باخته بود و هیچ چیز تسلیش نمیداد . آنچنان

دچار رنج و عذاب بود که مرگ را برای خود سعادت می‌دید. بقدری پریشان و ناتوان شده بود که تحمل دیدن قیافه اندوهبار دیگران را نداشت و خواهش کرده بود که او را به حال خودش بگذارند. در همین هنگام افروز و خان عمو به دیدن شاهرخ آمدند. دیدار افروز نور شوقی در دل شاهرخ پدید آورد. برخوردار افروز بسیار خشک و رسمی بود او از دیدن شاهرخ در چنان وضعی اظهار تأسف کرد و هنگام خروج از نزد او با بی تفاوتی و بدون اظهار تأسف حلقه نامزدی را کنار میز گذاشت و به او گفت که بهتر است گذشته‌ها را فراموش کنند. شاهرخ که چنین عکس‌العملی را از قبل پیش بینی کرده بود بدون هیچ واکنشی همه چیز را پذیرفت.

خانواده شاهرخ لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشتند. همه آنها در تلاش بودند که شرایطی پیش آورند تا شاهرخ کمبودی احساس نکند، اما شاهرخ دیگر آن جوان متکی بنفس و قوی دل نبود. آینده خود را در پرده‌ای از ابهام و سیاهی می‌دید و از وضع موجود عذاب میکشید. حتی پس از سه هفته که از بیمارستان به خانه بازگشت باز هم خود را در میان جمع خانواده تنها احساس می‌کرد.

مادر خستگی‌ناپذیر دور و بارش میگشت و دقیقه‌ای تنهانش نمی‌گذاشت. همه افراد خانواده نهایت لطف و مهربانی را بجا می‌آوردند تا شاهرخ روحیه اش را باز یابد. از آن پس او فقط قادر بود با صندلی چرخدار حرکت کند. برادر و خواهرانش شب و روز در کنارش بودند و به مراقبت از او میپرداختند. با این همه شاهرخ انزوا را در وجود خود می‌دید و گمان میکرد به موجودی عاطل و باطل و سربار تبدیل شده است. او در میان تاریکی حال، یاد روزهای خوش گذشته را مرور میکرد و برای تلخ‌کامی‌های آینده اشک میریخت.

خان عمو گاه‌گاهی بوسیلهٔ تلفن جوئیای حالش می‌شد اما افروز بطور کامل با او قطع رابطه کرده بود و کوچکترین تماسی با او نداشت. شاهرخ که احساس تنهایی میکرد خود را از جمع خانواده کنار میکشید. هیچ چیز برایش جالب توجه نبود و تنهایی و انزوا را بر بودن در کنار مادر و سایرین ترجیح میداد. با کمک مسعود و بهمن اتومبیل شاهرخ بازسازی شد.

مادر تصمیم داشت شاهرخ را به تحرک وادارد. او از وضع روحی پسرش رنج میکشید و نمیدانست چه تصمیم درباره اش بگیرد. در مشاوره خانوادگی که همه اعضای فامیل حضور داشتند تصمیم گرفته شد که راننده‌ای استخدام شود تا شاهرخ بتواند به سر کارش بازگردد. شاهرخ مخالف این تصمیم بود ولی دو ماه پس از حادثه به تدریج بر خود مسلط شد. او دیگر تا حدودی از انزوا خارج شده بود و وضع موجود را با همه سختی‌ها و مشکلاتش پذیرفته بود. به کمک شهاب نیز راننده‌ای که بتواند شاهرخ را جا به جا کند و مراقبش باشد استخدام شد.

از آن پس شاهرخ صبح‌ها به محل کارش برده می‌شد و بعد از ظهر راننده برای بازگرداندنش میرفت. در محیط کار همکاران و محبت و دلسوزی با او برخورد می‌کردند و شاهرخ از نحوه برخورد آنها چنین

استنباط می کرد که با ترحم با او برخورد می شود . در روزهای اول محبت دیگران برایش مفهومی جز ترحم نداشت .

روزی رویا و روشنک به دیدن مادر شاهرخ آمدند ، آنها هفته ای چند بار برای سرکشی به اوضاع و احوال شاهرخ به آنجا میآمدند . مادر برای دخترها احترام زیادی قایل بود و آنها را صمیمانه دوست داشت . آن روز وقتی رویا از وضع روحی شاهرخ سؤال کرد مادر پاسخ داد :

\_\_ خوشبختانه تا حدودی از انزوا خارج شده ولی هنوز هم خیلی غمگینه .

\_\_ فکر میکنم تنها کسی که میتونه در این موقعیت بش کمک کنه افروزه !

مادر با اندوه نگاهی به دختر جوان افکند و در جوانش گفت :

\_\_ متاسفانه افروز بعد از تصادف حلقه نامزدیشو پس داد !

رویا با حسرت آهی کشید و گفت :

\_\_ خیلی متاسفم فکرشو نمی کردم .

\_\_ بله ما هم همینطور همه غافلگیر شدیم .

\_\_ آنگاه با مهربانی به او نگریست و ادامه داد :

\_\_ شاهرخ در شرایط سختی قرار داره ، اون در این مقطع بیشتر از هر زمان دیگه ای نیاز به وجود یک دوست دلسوز داره که بش دلگرمی بده و بتونه یاورش باشه !

رویا سرش را بزیر انداخت و به فکر فرو رفت. او به تصمیم تازه ای می اندیشید او همان شب به خواهرش گفت:

\_\_ روشنک باید برای شاهرخ کاری بکنیم ! داره تو انزوای خودش میپوسه و نابود میشه .

\_\_ کاری از دست کسی ساخته نیست ! حل مشکل شاهرخ از عهده ما ساخته نیست ! روحیه اش رو به کلی از دست داده ، در حالیکه اون تنها فردی نیست که با این وضع زندگی میکنه .

\_\_ روشنک باید بش حق داد ! آدم یه عمر از نعمت سلامت برخوردار باشه بعد در اثر یک حادثه سلامتش ازش گرفته بشه ؟! من شاهرخ رو درک میکنم . الان خودشو عاطل و سر بار احساس میکنه و فقط متکی به صندلی چرخدارشه .

\_\_ حرفاتو قبول دارم ولی آدم باید در برابر مشکلات از خودش اراده و مقاومت نشون بده ، نه اینکه با ضعف به زانو در بیاد.دلم میخواست بهش کمک کنم ولی آخه چه جوری ؟ در مقابل محبت دیگران تصورش اینه که بش ترحم میکنن !

رویا همچنان در فکر بود و بدنبال راه چاره ای میگشت . روز بعد بدون اینکه کسی را از تصمیم خود با خبر کند به خانه خان عمو رفت . وقتی مستخدمه پیر خانه در را به رویش گشود گفت :

\_\_ ببخشین خانم ! من با افروز خانم کار دارم .



نه او را به اتاق پذیرایی دعوت کرد و خودش به سراغ افروز رفت تا ورود این مهمان ناخوانده را به اطلاعش برساند. خان عمو و همسرش در خانه نبودند. افروز در اتاق خودش بود. رویا احساس می کرد دقایق به کندی سپری می شوند. او یقین داشت که با رفتار سرد افروز رو به رو خواهد شد. اما اهمیتی نمیداد. در نظر او وجود شاهرخ با ارزش تر از آن بود که به خاطرش رفتار سرد افروز را تحمل نکند!

بالاخره دقایق دیر گذر گذشت و اندام کشیده و موزون افروز از دور نمایان شد. با ورود او رایحه ای خوش فضای اتاق را پر کرد. با دیدن رویا تبسمی که بر لب افروز بود محو شد و جایش را به آثار نارضایتی از این دیدار غیر مترقبه داد. رویا به احترام او از جا برخاست.

افروز همان طور که انتظار میرفت به سردی با رویا دست داد و به او تعارف کرد که بنشیند. پس از اینکه رویا نشست افروز چشم به دهانش دوخت و منتظر شد تا هر چه زودتر حرفش را بزند. او مطمئن بود که رویا به خاطر طرح مسئله ای به آنجا آمده است.

ننه چای آورده و مقابل آنها گذاشت. رویا که نمیدانست از کجا حرفش را شروع کند. ابتدا به مقدمه چینی پرداخت و سرانجام خواستش را مطرح کرد. او پس از تشریح وضعیت شاهرخ از افروز خواست که شاهرخ را در چنان وضعیتی تنها نگذارد. افروز که از سخنان او حیرت کرده بود به سردی گفت:

— جدایی من و شاهرخ هیچ ارتباطی به قضیه تصادفش نداره، قبل از تصادف تصمیم به جدایی گرفته بودم. من در این موضوع ذینفع نیستم، وای به خاطر خواهرم خواه ناخواه با این خانواده وابستگی پیدا کردم. دلیل اومدنم همین احساس وابستگیه. اگه بتونم گره ای از مشکلات باز کنم خوشحال میشم. مطمئن باشین که شاهرخ خان چیزی از اومدن من به اینجا نمیدونه. این تصمیم خودم بود. چون احساس کردم شاهرخ خان بیش از هر زمان دیگه ای نیاز به عشق و محبت شما داره و شما میتونید همدم تنهایی اش باشید.

افروز با تبختر از جا برخاست و در سالن شروع به قدم زدن کرد. او که بشدت از رویا بیزار بود و هنوز کینه اش را در دل داشت و کلمات گزنده و نیشدارش را فراموش نکرده بود بهترین فرصت را برای تلافی به دست آورده بود. افروز با این قصد سر بلند کرد و در چشمان رویا نگرست و با لحن گزنده ای گفت:

— همون طور که خودتون هم اشاره کردین این موضوع چه مستقیم چه غیر مستقیم ارتباطی به شما نداره. من بزودی با مرد دلخواهم ازدواج میکنم و تصمیم دارم برای همیشه از ایران خارج بشم. پس میبینی که کاری از من ساخته نیست.

بغض گلوی رویا را میفشار و گرمی اشک چشمانش را میسوزاند. او که تلاش خود را بی نتیجه میدید جایز ندانست بیشتر از این غرورش را زیر پا بگذارد. احساس کرد خطای بزرگی مرتکب شده است. افروز بار دیگر ادامه داد:

— شاهرخ در اثر بی احتیاطی سلامتیاشو به خطر انداخت، پس هیچ مسولیتی متوجه من نیست. من آنقدر احمق نیستم که عمر و جوونی خودمو پای یه مرد افلیح هدر کنم و تا آخر عمر اونو با خودم این طرف و

اون طرف بکشم . شاهرخ حتی قادر نیست به تنهایی و بدون کمک دیگران گلیم خودشو از آب بکشه اونوقت چطور میخواد با من که زندگی شلوغ و پر سر و صدایی دارم همراهی و همپایی کنه؟! رویا که احساس میکرد خرد شده است یارای سخن گفتن نداشت . افروز در نظر او حیوان خونخواری بود که با لذت طعمه اش را به بازی گفته بود . افروز که احساس رویا را درک میکرد بار دیگر به سخن در آمد و گفت :

\_ شاهرخ در حال حاضر احتیاج به یه نجات دهنده داره ، اگه خیلی دلتون به حالش میسوزه چرا خودتون این نقش رو به عهده نمی گیرید و عشق و محبت خودتون رو نثارش نمی کنید؟  
رویا با حالتی برافروخته از جا بر خاصت و گفت :

\_ معذرت میخوام که وقتتونو گرفتم ، اومدن من به اینجا کاملا اشتباه بود باید از اول حدس میزدم که شما .....

او برای یک لحظه از سخن گفتن باز ایستاد و همان طور که به سمت در میرفت ادامه داد:

\_ امیدوارم با مرد مورد علاقه تون سعادت مند باشین ، فقط یه خواهش کوچیک از شما دارم!

\_بفرمائید!

\_ از این ملاقات چیزی به شاهرخ نگین نمیخوام بیشتر از این باعث ناراحتیش بشم ،

\_از بابت من مطمئن باشید .

رویا پس از خداحافظی از خانه افروز خارج شد و چون مرخصی دو ساعته اش به پایان رسیده بود به طرف محل کارش راه افتاد . در طول راه بارها اشک داغ را از چهره خود پاک کرد . آخرین جملات نیشدار و تمسخر آمیز افروز که غرور او را درهم شکسته بود در گوشش زنگ میزد . " اگه دلت براش میسوزه چرا خودت این عشق و محبت رو نثارش نمیکنی؟! " خدایا یک انسان تا چه حد میتواند سنگدل و بی احساس باشد؟ او گذشته از نامزد دختر عمومی شاهرخ بود و میتوانست با رعایت ارتباط فامیلی نیز در تسلائی ملال او موثر باشد!

رویا آنقدر گرفته و اندوهگین بود که حال و حوصله کار کردن نداشت . سرش به شدت درد میکرد و احتیاج به استراحت داشت . ولی ناگزیر بود تا پایان ساعت اداری دوام بیاورد!

پس از خروج رویا از خانه خان عمو ، افروز از پشت پنجره او را دید که با سرعت پیاده رو را طی کرد . افروز لبخندی زد و با خود گفت : " دختره احمق فکر میاکنه با هالو طرفه ! مثل اینکه من نمیدونم چه کسی اونو فرستاده " ناگهان فکری به خاطرش رسید . موزیانه لبخند زد و به طرف تلفن رفت . گوشی را برداشت و شماره شاهرخ را گرفت.

شاهرخ پس از یک جلسه خسته کننده به دفترش بازگشته بود و هنوز فنجان چای را که مستخدم برایش گذاشته بود سر نکشیده بود که تلفن روی میزش به صدا در آمد ، شاهرخ گوشی را برداشت .

\_ الو بفرمائید!

\_ شاهرخ خودتی؟

ضربان قلب شاهرخ شدت گرفت. او صدای گرم و لطیف افروز را شناخت!  
با لحن افسرده ای پرسید:

\_ افروز تویی؟

\_ حافظه خوبی داری؟

شاهرخ از پنجره دفترش به خیابان نگاه کرد و گفت:

\_ چطور شد به فکر من افتادی؟ خان عمو چطورن؟

\_ خوبه، با مامان رفتن مهمونی، تو چطوری؟

\_ عالی! چی انتظار داشتی؟

\_ راستی پیغومم بهت رسید؟

شاهرخ حیرت زده پرسید:

\_ پیغوم؟ متوجه منظورت نشدم.

افروز با خونسردی جواب داد:

\_ اره پیغومم، چرا تعجب میکنی؟ مگه خودت رویا رو نفرستاده بودی؟

\_ رویارو؟ راجع به چی صحبت میکنی؟ سر در نمیارم، رویا رو کجا فرستادم؟!

\_ که این طور! پس تو در جریان نیستی؟ متاسفم گفتش از طرف تو اومده.

\_ بین افروز برام توضیح بده جریان چیه، دارم کلافه میشم!

افروز آهی کشید و گفت:

\_ رویا چند دقیقه پیش اومده بود خونه ما.

\_ خونه شما؟ خوب چیکار داشت؟

\_ اومده بود وسیله آشتی ما رو فراهم کنه، گفت که تو اونو فرستادی و از من خواست بنا به درخواست تو

ارتباطمو باهات برقرار کنم، متوجه منظورم هستی؟

شاهرخ با عصبانیت گفت:

\_ ولی این امکان نداره من هرگز اونو سراغ تو نفرستادم، من هیچ از این موضوع اطلاع نداشتم. اون دختره

ابله خودسرانه به این حماقت دست زده!

افروز مودبانه گفت:

\_ خودم اینو حدس زدم، اما فکر نمیکردم این دختره تا این حد بدجنس و مودی باشه. به هر حال بهش

گفتم قراره به زودی ازدواج کنم.

شاهرخ از فرط عصبانیت می لرزید و آنچنان خشمگین شده بود که قادر به کنترل رفتارش نبود. بار دیگر تکرار کرد:

«باور کن روحم از این جریان خبر نداشت، در هر صورت ازت معذرت میخوام باید اونو به خاطر حماقتش ببخشی.»

«اشکالی نداره منم از این بابت متاسفم، تو باید موقعیت خودتو درک کنی.»

«افروز تو قابل سرزنش نیستی! من همیشه به خواسته هات احترام میدارم و برات آرزوی خوشبختی میکنم»

«منم همین طور شاهرخ، روز عروسی براتون کارت میفرستم امیدوارم تو عروسیم شرکت کنی!»

شاهرخ پس از خداحافظی با خشم گوشی را روی تلفن کوبید. آنچنان بر آشفته بود که تحملش را از دست داده بود. باورش نمی شد که رویا دست به چنان کار ابلهانه ای زده باشد. باید رویا را میدید و به خاطر این عمل او را مواخذه می کرد.

شاهرخ تلفنی به منشی خود اطلاع داد که راننده را به سراغش بفرستد. او دیگر قادر نبود در دفتر کارش بماند. باید خودش را به سرعت به خانه میسرساند. هنگامیکه شاهرخ به خانه رسید مادرش از دیدن او حیرت کرد.

«شاهرخ اتفاقی افتاده؟»

او که آرامش خود را بازیافته بود لبخندی تصنعی بر لب آورد و گفت:

«نه مادر خسته بودم زودتر از شرکت زدم بیرون.»

مادر با دلسوزی گفت:

«به چیزی احتیاج نداری؟ گرسنه نیستی؟»

«نه مادر فقط خیلی خسته هستم، خواهش میکنم لطفی در حق من بکن.»

«بگو پسرم چی لازم داری؟»

«یه تلفن بزن به خونۀ رویا، ممکنه الان خونۀ نباشه ولی پیغام بذار که بعد از ظهر هر طور شده یه سری به

من بزنه فقط همین مادر! تاکید کن من باهش یه کار فوری دارم و باید امروز بینمش!»

«باشه عزیزم. همین حالا زنگ میزنم.»

بعد با کنجکاوی به پسرش نگاهی انداخت و خواست چیزی به پرسد اما شاهرخ صندلی چرخدارش را به حرکت در آورد و به اتاق خودش رفت و مادر که حیرت کرده بود شانه هایش را بالا انداخت و با خود گفت: «خیلی عجیبه! یعنی با رویا چکار داره اونم با این عجله؟ لابد مسله ای پیش اومده ولی اگه بخوام

بیشتر کنجکاوی کنم ممکنه باعث ناراحتیش بشم! بهتره تا بعد از ظهر صبر کنم.»

مادر بالا فاصله به طرف تلفن رفت و شماره منزل آقای شریفی را گرفت و پس از احوالپرسی با مادر رویا پیغام شاهرخ را به خانم شریفی داد که به محض رسیدن رویا به خانه او را در جریان بگذارد.

شهاب دستگیره در دفتر معرفت را چرخاند و به داخل سرک کشید. معرفت که با شنیدن صدا به طرف در سر برگردانده بود به محض دیدن شهاب از جا برخاست و لبخند زنان جلو آمد:

— سلام یار بی وفا، چه عجب یادی از ما کردی؟

— سلام به روی ماه و خدانت، حالت چگونه؟ چطوری با زحمت های همیشگی ما.

شهاب روی صندلی نشست و معرفت پاسخ داد:

— کاش همه زحمت ها این جور باشه! خوب آقای عیالوار! مدتی که ازت خبری نداشتم، راستی حال شاهرخ چگونه؟

— متشکرم، بد نیست. مدتی که مشغول کار شده.

— خوشحالم که اینو میشنوم. حال شاهرخ هممون رو نگران کرده بود.

— به وضع موجود خو گرفته، بعد از ماه ها خونه نشینی بالاخره تصمیم گرفت دوباره بره شرکت.

— شاهرخ مرد با اراده ای یه، مطمئن بودم که بالاخره فکری به حال خودش میکنه. ولی شهاب این وضع تا کی ادامه داره؟ منظورم اینه که امکان داره شاهروخ یه روز بتونه روی پاهاش راه بره؟

شهاب آهی کشید و گفت:

— به نظر من امکانش خیلی ضعیفه. ولی دکتر معالجهش معتقده که در آینده شاید یه شوک آنی و سریع بتونه اونو درمان کنه برایش چند جلسه فیزیوتراپی گذاشتن ولی شاهرخ هیچ از این پیشنهاد استقبال نمیکنه!

— اشتباه میکنه! ماساژ بوسیله اشعه ممکنه بتونه آسیب دیدگی نخاع رو مداوا کنه.

— من که خیلی باهوش حرف زدم. بهش گفتم تو مملکت خودمون عده زیادی از مجروحان جنگی با درجه معلولیت بالا هنوز هم کار و تلاش میکنن و ما ورزشکارای معلولی داریم که باعث افتخار این کشور میشن.

ولی شاهرخ فقط لبخند میزنه و چیزی نمیگه! خیلی ناامیده، تو این چند ماهه چند سال پیر شده.

— خوب از بسکه فکر و خیال میکنه و غصه میخوره. ولی بالاخره یه روز همه چیز برایش عادی میشه!

راستی میدونی روشنک خانم یکی دو روز دیگه بیشتر مهمون ما نیست؟

— اره ازش شنیدم که داره آخرین دوره کار آموزی رو طی میکنه!

— روشنک خانم دیگه یه کار آموز نیست! برا خودش یه استاد شده.

شهاب خندید و گفت:

— همسر من باید هم مثل شوهرش نابغه باشه! چی خیال کردی.

— قراره بعد از گرفتن مدرکش بره سر کار؟

— هنوز در این باره تصمیم نگرفتیم. ولی اگه خودش مایل باشه مانعش نمیشم. هر چند که زن خونه دار رو ترجیح میدم.

شهاب پس از گفتن جمله اخیرش از روی صندلی برخاست و ادامه داد:

- \_\_ خوب حسابی سر تو درد آوردم ، دیگه باید برم .
- \_\_ بشین واست چای بیارم .
- \_\_ ممنونم ، میلی به چای ندارم . راستی تا یادم نرفته بگم که یه شب شام به ما افتخار بدی
- \_\_ چشم ، هر وقت بگی در خدمت هستم .
- \_\_ به خانم سلام برسون و بش بگو که زحماتشو فراموش نکردیم .
- \_\_ ای بابا ! این حرفا چیه ! هر وقت فرصت داشتی با نامزدت سری به خونه ما بزن ، خانمم خوشحال میشه .
- \_\_ باشه ولی به شرطی که نگوی این بابا دائم الزحمته !
- \_\_ تو دائم الرحمتی !
- \_\_ متشکرم ، خوب خدا حافظ !
- \_\_ خدا نگهدار .
- شهاب از دفتر معرفت خارج شد و پشت اتاق کار آموزان ایستاد و تقه ای به در زد . خود روشنگ در را گشود و گفت :
- \_\_ سلام ، به موقع اومدی داشتتم میرفتم خونه .
- \_\_ پس من پایین منتظرت میمونم .
- \_\_ باشه الان راه می افتم .
- شهاب به سرعت از پله ها پایین رفت و دقایقی بعد روشنگ هم به او ملحق شد .
- \_\_ دوباره سلام بانوی من خسته نباشی .
- \_\_ سام ، حالت چطوره؟ مامان و شاهرخ چطورن ؟
- \_\_ همه خوبن ، ممنون ، موافقی با اتوبوس بریم خونه ؟
- \_\_ چرا با اتوبوس ؟
- \_\_ میخوام فرصت بیشتری داشته باشم با هم حرف بزیم !
- \_\_ باشه موافقم .
- \_\_ پس بزن بریم .
- آندو تا ایستگاه اتوبوس نزدیک شدند و اندکی بعد اتوبوس از راه رسید و آنها سوار شدند . وقتی شهاب در کنار روشنگ قرار گرفت گفت :
- \_\_ آقای معرفت خیلی ازت تعریف می کرد و می گفت شاگرد ممتاز هستی .
- \_\_نسبت به من لطف داره ، اینقدرام قابل تعریف نیستم .
- \_\_ خواهش میکنم شکسته نفسی نفرما !
- شهاب اندکی مکث کرد و دوباره لب به سخن گشود .

\_\_ خوب بالاخره نگفتی واسه آینده چه نقشه ای داری؟ منظورم اینه که بعد از گرفتن مدرک تصمیم داری بری سر کار؟

\_\_ قبل از نامزدی با تو چنین نقشه ای داشتم ولی حالا بستگی به نظر تو داره، اگه با کار کردن من مخالف باشی اصراری ندارم. رای رای شماسه قربان!

\_\_ متشکرم از اینکه برای عقیده ام ارزش و احترام قایلی. من تو رو در انتخاب هر راهی که در پیش بگیری آزاد میذارم. دوست ندارم تو هیچ مرحله ای از زندگی چیزی رو بهت تحمیل کنم. اما از نظر خودم زن خونه دار رو به کارمند ترجیح میدم. ولی این فقط نظر خودمه!

\_\_ چقدر لی لی به لالای من میداری شهاب! فکر نمیکنی من از موقعیتم سواستفاده کنم و پررو بشم و بگم کار چی چی یه تو خونه هم دست به سیاه و سفید نزوم؟

شهاب با دی به غبغب انداخت و گفت:

\_\_ سعی میکنم گربه رو دم حجله بکشم. اگه از حد خودت تجاوز کنی دمار از روزگارت در میآرم. روشنگر خندید و گفت:

\_\_ عزیزم تهدید نکن تا هستم به ریشتم بسته ام.

شهاب خندید و جواب داد:

\_\_ شوخی شوخی داشتیم در مورد خودمون بحث می کردیم!

\_\_ تو عقیده تو راجع به کار کردن یا نکردن گفتی. حالا بهتره نظر منو هم بدونی! من به حداقل زندگی در کنار تو قانعم. وقتی با هم ازدواج کردیم هیچ دلیلی نمیبینم که پشت میز اداره بشینم و عنوان کارمند یدک بکشم. ما اینجوری تربیت شدیم که همیشه مرید شوهرمون باشیم!

\_\_ بازم ازت تشکر میکنم. خدا به جای همسر یه فرشته قسمت من کرده، کجان اونایی که میگفتن هر کی زن بگیره بیچاره میشه. از قدیم گفتن زن بالاست اما الهی هیچ خونه ای بی بلا نباشه. اگه همه زبان مثل تو خوب باشن آدم حاضره ده تا زن بگیره!

\_\_ آهای شهاب اسم هوو نیار که از حسادت.....

\_\_ عزیزم من یکی از مخالفان تعدد زوجات هستم. در هر صورت تا جایی که مقدورم باشه سعی می کنم در زندگی کمبودی احساس نکنی.

\_\_ من حتی با کمبودها هم میسازم و میتونم خودم رو با شرایط وفق بدم. دوست ندارم به خاطر من خودتو به زحمت بیاندازی.

شهاب با تمام وجود احساس رضایت میکرد. او به نامزدش علاقه زیادی داشت و هر چه زمان میگذشت و بیشتر با خصوصیات او آشنا میشد به همان نسبت علاقه اش افزایش مییافت و از این بابت به خود می بالید؟

شهاب پس از مکثی که زیاد هم طولانی نبود گفت:

\_ مدتی که در مورد خودمون تصمیمی گرفتم تا حالا جرأت نکردم مطرحش کنم!  
\_ چه تصمیمی؟! میشی به من هم بگی؟  
\_ البته ممکنه که برات عجیب باشه ولی من تصمیم گرفتم اگه تو و خونوادت موافق باشین تاریخ عقد رو کمی جلو بیندازیم.  
\_ روشنک مشتاقانه پرسید:  
\_ مثلاً کی؟!  
\_ اگه خدا بخواد چند ماه دیگه، اینجوری دیگه خیالم از هر بابت راحت میشه.  
\_ مگه الان خیالت ناراحته؟!  
\_ یه کمی بله! میترسم یه روز تو رو از دست بدم. خواهش میکنم به حرفام نخند، هیچ کس از آینده خبر نداره.  
\_ عزیزم تو داری منو میترسونی. کم کم دارم احساس خطر می کنم.  
\_ اگه زودتر ازدواج کنیم کمتر احساس نگرانی میکنم. یه عقد کنون ساده رو براه میکنیم و وقتی خدمتم تموم شد یه عروسی که شایسته تو باشه راه بیندازیم، موافقی؟  
\_ البته، من از خدا میخوام، منم به اندازه تو اشتیاق دارم.  
\_ تو فکر میکنی پدر و مادرت موافقت میکنن؟  
\_ این چیزا رو بذار به عهده من. اونا با پیشنهاد منطقی من منطقی برخورد میکنن!  
\_ پس با این حساب مشکلی نیست. تو باید کم کم زمینه رو آماده کنی. وقتی جواب مثبت گرفتی منم در جریان بذار تا ترتیب کارا رو بدم! به امید خدا تا یکی دو ماه دیگه ما زن و شوهر میشیم.  
\_ برقی از خوشحالی در چشمان روشنک درخشید و در حالیکه گونه هایش گل انداخته بود، سرش را زیر انداخت و گفت:  
\_ امیدوارم.  
\_ خوب رسیدیم پیاده شو.  
\_ وقتی روشنک به در خانه رسید گفت:  
\_ بیا بریم تو مامان از دیدنت خوشحال میشه.  
\_ میترسم مزاحم بشم.  
\_ تعارف نکن بیا تو!  
\_ باشه، بریم.  
\_ مادر از دیدن عندهو خوشحال شد و با خوشرویی به شهاب گفت:  
\_ سلام پسر! خوش اومدی بفرما تو!



\_\_ نمی خواستم مزاحم بشم ولی فکر کردم آگه نیام تو روشنگر ناراحت بشه .

مادر با خنده جواب داد :

\_\_ خوب کاری کردی ، اینجا خونه خودته . بشین تا برات یه استکان چای بیارم ، راستی ناهار خوردی ؟

\_\_ بله مادر ممنونم ، ناهار بیرون خوردم .

مادر پرسید :

\_\_ پس خونه نبودی ؟

\_\_ نه ، صبح که اومدم بیرون تا حالا نرفتم خونه ، چطور مگه ؟

\_\_ هیچی همین طوری پرسیدم .

در همین هنگام رویا در خانه را گشود و وارد شد . مادر گفت :

\_\_ رویا هم اومد .

\_\_ سلام مادر ، سلام بچه ها چطورین ؟

\_\_ سلام خسته نباشی .

\_\_ رویا به طرف شهاب رفت و گفت :

\_\_ خوش اومدی خوشحالم که میبینمت .

\_\_ منم همین طور .

روشنگر گفت :

\_\_ ما هم تازه رسیدیم ، راستی رویا چرا رنگت پریده ؟

رویا تبسمی مصنوعی بر چهره نشان داد و جواب داد :

\_\_ چیزی نیست ، کمی خسته ام ، صبح یکدفعه سردرد گرفتم . فکر می کنم عصبی باشه !

مادر با سنی چای برگشت و پرسید :

\_\_ حالا چطوری ؟ مسکن میخوری ؟

\_\_ نه ممنون ، یه دونه خوردم ، حالا حالم بهتره .

مادر با دقت نگاهی به او انداخت و گفت :

\_\_ چشات حسابی قرمز شده ، لابد سرکار خیلی بهشون فشار میاری . می ترسم آخرش چشات ضعیف بشه .

رویا بار دیگر لبخند زد و گفت :

\_\_ غصه نخور مادر با یه عینک همه مشکلات حل میشه .

رویا سپس به طرف شهاب برگشت و پرسید :

\_\_ خوب مامان اینا چطورن ؟

\_\_ هماشون خوبن ، ممنون !

مادر ناگهان به یاد تلفن صبح افتاد و به رویا گفت :

\_ مادر شهاب صبح تلفن زد و سراغ تو رو گرفت . مثل اینکه کار لازمی باهات داره .

\_ با من ؟!

\_اره می گفت وقتی از سر کار برگشتی بهش یه سری بزنی .

روشنک چشمکی به رویا زد و پرسید :

\_ موضوع چیه ؟

\_ نمی دونم منم مثل تو از همه جا بی خبرم .

مادر گفت :

\_ فکر نمی کنم موضوع مهمی باشه ، گفت که میخواد راجع به موضوعی باهات صحبت کنه ، فقط همین .

رویا گفت :

\_سیار خوب یه آبی به سر و صورتم میزنم و راه میافتم !

شهاب گفت :

\_ اگه مایل باشی همراهت میام .

\_ خواهش میکنم ، خوشحال میشم . تو چی روشنک تو هم میای؟

\_آره بهتره منم باهاتون بیام ، مامان اشکالی نداره ؟

\_ نه دخترم برو ! ناهار نمیخوری ؟

\_نه مادر گرسنه نیستم . ظهر یه ساندویچ خوردم .

رویا پس از شستن دست و صورت و خوردن یه استکان چای همراه روشنک و شهاب از خانه خارج شد تا

به دیدار مادر شاهرخ برود .

## فصل ۲۲

شاهرخ از اتاق خود صدای گفتگوی آنها را میشنید . او هنوز هم خشمگین بود و با عصبانیت دسته صندلی

اش را میفشرد . نیم ساعت بعد وقتی ضربه ای به در اتاقش خورد خودش را آماده مقابله با رویا کرد . همان

طور که حدس زده بود این شخص کسی نبود جز رویا . رویا پس از اجازه ورود داخل شد و با مهربانی

سلام کرد . شاهرخ به سردی جواب سلامش را داد و تعارف کرد که جلوتر آمده و روی صندلی بنشیند .

رویا از اینکه شاهرخ این طور خشک و رسمی حرف میزد تعجب کرد . او نمیتوانست حدس بزند شاهرخ با

او چکار دارد و درباره چه موضوعی میخواهد با او گفتگو کند . خوشبختانه شاهرخ زیادی او را در انتظار

نگذاشت و با لحنی که بیشتر به مواخذه و نکوهش شباهت داشت گفت که از ملاقات حضوری او با افروز

آگاه شده و میخواهد دلیل این کار را بداند .

رویا که غافلگیر شده بود با شرمساری سرش را به زیر انداخت . رنگ از چهره اش پریده بود . دست ها و

لب هایش آشکارا می لرزیدند . شاهرخ همچنان با لحن سرزنش باری ادامه داد .

\_ شما به خاطر من به گدایی عشق رفته بودی ؟ آخه چرا خودسرانه و مشورت نکرده دست به این کار زدی ؟ چرا بهش گفתי که من شما رو اونجا فرستادم !؟

رویا با درماندگی سر بلند کرد و با صدایی ناله مانند گفت :

\_ نه به خدا این طور نیست .

شاهرخ به تندی پرسید :

\_ یعنی شما امروز افروز رو ندیدی ؟ یعنی به خونه اش نرفتی و راجع به من باهاش صحبت نکردی ؟

\_ چرا ، چرا ... ولی من .... من بهش گفتم که خودم اقدام کردم و نگفتم که شما منو فرستادین .

\_ این توضیح شما رو تبرئه نمیکنه . شما حق نداشتین از طرف من براش پیغوم ببرین ، کی به شما اجازه چنین کاری رو داده بود؟ چرا تو این مسئله مداخل کردی ؟

\_ شاهرخ خان شما اشتباه میکنین ! من ....

\_ گوش کنین خانم ! من هیچ عذر و بهانه ای رو نمیپذیرم . شما با این کار خودتون غرور و شخصیتم رو لگد مال کردید . شما عزت نفس منو جریحه دار کردین . من هرگز نمیخواستم دست گدایی و کمک به طرف افروز دراز کنم . این کار شما درست نبود !

رویا با لحنی بغض الود گفت :

\_ اعتراف میکنم کار اشتباهی انجام دادم . در مواردی مثل این مورد خاص به دلیل کم تجربگی کارای احمقانه انجام میدم ! اما درباره شما فکر میکردم کارم ....

شاهرخ حرفش را برید و گفت :

\_ میخواستی به من کمک کنی ؟ ولی من نیازی به دلسوزی شما ندارم من از ترحم بیزارم ، میفهمی خانم !

بذارم !

رویا گریه نمیکرد . اما اشک در چشمانش حلقه زده بود . آنچنان خودش را درمانده احساس می کرد که قابل وصف نبود ؟ شاهرخ که اندکی از خشم و خروش افتاده بود با لحن دوستانه تری گفت :

\_ میدونم قلب مهربانی داری و میخواستی با این کار خدمتی به من کرده باشی ولی بهتر نبود اول با خودم مشورت میکردی ؟! تو عواطف و احساس منو در نظر نگرفتی ، این منصفانه نیست ! من از شما انتظار چنین عملی رو نداشتم .

بعد آهی کشید و به آرامی ادامه داد :

\_ دیگه افروز برا من وجود نداره ، حتی اگه خودشم بخواد من دیگه قادر نیستم بپذیرمش . ای کاش احساس منو درک میکردی . من به چه کسی اعتماد کنم ؟ وقتی نزدیکترین کسانم تنی شما ، غرور منو زیر پا میذارین ، از دیگرون ، چه انتظاری میتونم داشته باشم ؟ من همیشه به شخصیت ممتاز تو احترام میگذاشتم

ولی با این وضعی که پیش او آمده منوز خودت ناامید کردی. تو خواستی حسن نیت نشون بدی ولی نتیجه اش معکوس شد.

رویا که تا آخرین لحظه مقاومت کرده بود تا اشکی نریزد و عجز و زبونی خود را بیشتر از این بروز ندهد، از جا برخاست و در حالیکه لبهای بیرنگش همچنان می لرزید گفت:

متاسفم که باعث شدم این سؤتفاهم به وجود بیاید. مطمئن باشی از این به بعد دیگه چنین حماقتی از من سر نمیزنه!.....

آنگاه بدون اینکه چیز دیگری اضافه کند به سرعت از کنار او گریخت و در حالیکه حق گریه مجالش نمیداد به سالن بازگشت. به محض رسیدن بی توجه به سایرین کیفیتش را برداشت و بدون هیچ توضیحی از خانه بیرون زد. شهاب و روشنگر و مادر بهت زده به یکدیگر نگاه کردند. هیچ کس نمیدانست چه اتفاقی افتاده است. روشنگر به سرعت از جا برخاست و پس از عذر خواهی خداحافظی کرد و بدنبال خواهرش از خانه بیرون دوید.

بین مادر و پسر نگاهی حاکی از حیرت و کنجکاوی رد و بدل شد. کسی نمیدانست در آن اتاق بین شاهرخ و رویا چه گذشته است. شهاب که به وخامت اوضاع پی برده بود به سرعت از جا بلند شد. نمیدانست چه تصمیمی بگیرد. آیا بدنبال رویا و روشنگر برود یا به اتاق شاهرخ سر بزند و از او توضیح بخواهد.

روشنگر دوان دوان به خواهرش رسید و در حالیکه از پشت آستین مانتو او را میکشید، نفس زنان پرسید:

رویا صبر کن، چی شده، چه اتفاقی افتاده؟

رویا همچنان که میگریست با حق حق گریه گفت:

چیزی از من نپرس، نمیتونم حرف بزنم!

روشنگر دیگر پرسشی نکرد. با دست اولین تاکسی خالی را که از آنجا میگذشت متوقف کرد و رویای آشفته را بداخل تاکسی کشید. در همین حین شهاب به خیابان دوید اما وقتی دو خواهر را یافت که تاکسی حامل آنها از جا کنده شد و لحظاتی بعد انتهای خیابان از نظرش دور شدند.

رویا روی تخت افتاده بود و به شدت میگریست و سعی روشنگر برای آرام کردنش بی نتیجه بود. رویا مثل اینکه زیر سیلاب باران خیس شده باشد می لرزید و به خودش ناسزا میگفت. آنچنان منفعل و پریشان خاطر بود که نمیتوانست آرام بگیرد و از گریستن خودداری کند. هرگز گمان نمیکرد افروز چنان پستی و بی شرمی از خود نشان دهد که قول و قرار خود را زیر پا بگذارد و جریان را به آن صورت به شاهرخ اطلاع دهد. رویا خودش را ملامت میکرد، اما نمیدانست که انسان تا چه درجه میتواند پست باشد و در صورت پاک نهادی تا چه درجه متعالی باشد. او نمیایست نسنجیده اقدام به چنین کاری میکرد.

روشنگر با دلسوزی موهایش را نوازش کرد و گفت:

\_\_ رویا دیگه بس . تو داری خودتو عذاب میدی در حالیکه مرتکب هیچ خطایی نشدی .  
\_\_ رویا چشمان نمناکش را به او دوخت و با غضب دندان هایش را بهم مالید و جواب داد :  
\_\_ من موجود احمقی هستم ، ابله و نادان !  
\_\_ تو هدفی به جز خیر خواهی نداشتی ! کسی که باید ملامت بشه افروزه نه تو . به هر حال کاریه که شده با  
\_\_ گریه و زاری چیزی درست نمیشه .  
\_\_ من گناهکارم ولی باور کن با خلوص نیت دست به این کار زدم . دلم میخواست شاهرخ رو از نگرانی در  
\_\_ بیاورم . ولی حتی تصورش رو هم نمیکردم که کارا این طور خراب بشه .  
\_\_ بهتره فراموشش کنی ، خود خوری کردن چاره کار نیست .  
\_\_ از شاهرخ خجالت میکشم ، شرمسارم !  
\_\_ شاهرخ جوون با گزشتیه و بزودی فراموش میکنه !  
\_\_ اگه بتونه فراموش کنه من نمیتونم ! حماقت کردم ، میفهمی ! حماقت کردم که رفتم سراغ افروز !  
\_\_ نمیدونم چرا فکر عاقبت کار رو نکردم . من از افروزز چه انتظاری داشتم ؟  
\_\_ آب ریخته رو نمیشه جمع کرد ! به جای غصه خوردن بهتره به فکر چاره باشی .  
\_\_ تو میتونی اشتباهتو جبران کنی .  
\_\_ چه جوری ؟ به چه وسیله ای ؟  
\_\_ خودتو به شاهرخ نزدیک کن ، باید سعی کنی با محبت قلبشو از این تاریکی و سؤتفاهم پاک کنی . فقط  
\_\_ با محبت میتونی گذشته رو جبران کنی .  
\_\_ شاهرخ از من نفرت داره ، حالا تصورش اینه که من به دختر سر به هوا و فضولم !  
\_\_ باید تلاش خودتو بکنی ، بزودی این سؤتفاهم برطرف میشه . باید کاری کنی که موضوع فراموش بشه !  
\_\_ آخه با چه رویی خودمو بهش نزدیک کنم ؟  
\_\_ چند روز که بگذره کهنه میشه ! رویا تو دختر تنهایی هستی ، شاهرخ هم از این نظر با تو چندان اختلافی  
\_\_ نداره ، شما دو تا میتونین خلا زندگیتون رو با بودن در کنار هم پر کنین .  
\_\_ یعنی خودمو بهش تحمیل کنم ؟  
\_\_ تحمیل نه ! اما میتونی دوست خوبی براش باشی . دوستی که اونو از انزوا در بیاره . شما دو تا زبون  
\_\_ همدیگه رو میفهمین . هر دوی شما روح حساسی دارین .  
\_\_ رویا به فکر فرو رفت . آیا قادر بود این سردی و نفرت را از قلب شاهرخ پاک کند ؟.....  
\_\_ تاریکی شب بر همه جا سایه افکنده بود . شاهرخ با غم آشنای خود در اتاقش تنها مانده بود . او به رویا  
\_\_ میاندیشید و قلبش مالا مال از اندوه میشد . رویا دختر پاک و بی آلاشی بود و شاهرخ با خود می اندیشید  
\_\_ که چقدر بیرحمانه به او تاخت است . از اینکه تدروی کرده بود سخت احساس پشیمانی می کرد . او

سرش را میان دست هایش گرفت و زیر لب نالید: "خدایا به من رحم کن، از این وضع اسفناک نجاتم بده . به من بگو چکار کنم؟ چطور خودمو از این رنج و محنت نجات بدم؟"

او در دل تاریکی با قلب زخم خورده و ماتم زده اش گفتگو میکرد، تا اینکه سرانجام آرام گرفت و به چاره جویی پرداخت. او هر طور شده باید زنگار کدورت را از قلب مهربان رویا و تاثیر این بی حرمتی را پاک می کرد. آن شب همه افراد خانواده از این موضوع بحث میکردند. شهاب به شدت از افروز خشمگین شده بود و چند بار تصمیم گرفت که تلفنی او را ملامت کند. اما مادرش مانع شد. او بیشتر از همه نگران موقعیت خودش بود و میترسید این کدورت خللی در روابط او و نامزدش پدید آورد. شهاب با خود قرار گذاشت که روز بعد اول وقت به سراغ رویا برود و از او به خاطر رفتار خشن شاهرخ پوزش بخواهد. اما در همین هنگام زنگ تلفن به صدا در آمد. شهاب گوشی را برداشت و بالادرننگ صدای آرام و گرم روشنگ را از آنطرف سیم شنید.

\_الو، شهاب، سلام.

\_سلام روشنگ، اتفاقی افتاده؟!

\_نه، زنگ زدم ازت معذرت بخوام که با اون عجله ازتون جدا شدم.

\_اه، نه این منم که باید از تو و رویا معذرت بخوام، راستی رویا چگونه؟

\_وضع روحیش خرابه، حسابی خودشو باخته، با هر زحمتی بود بالاخره آرومش کردم. طفلکی خیلی گریه و بیتابی می کرد.

\_روشنگ، من از این حادثه خیلی متاسفم. باور کن اگه میدونستم شاهرخ میخواد باهش اونجوری برخورد کنه نمیداشتم!

\_مهم نیست شهاب! دو طرف فراموش میکنن!

\_ما باید ترتیبی ملاقات رو بدیم تا شاهرخ و رویا با هم آشتی کنن و این کدورتا تموم بشه.

\_با این نظر موافقم. باید سعی کنیم اون دو تا رو مدتی با هم تنها بذاریم تا راحت از همدیگه عذرخواهی کنن و ماجرا تموم بشه.

\_روشنگ؟

\_بله.

\_تو که از دست من ناراحت نیستی؟

\_برای چی ناراحت باشم؟! تو که مقصر نبودی. به نظر من هیچ کس در این حادثه مقصر نیست، اتفاقیه که افتاده!

\_از طرف من از رویا عذر خواهی کن.

\_نیازی به این کار نیست. رویا دختر کینه توزی نیست.

در هر صورت سعی کن اونو از نگرانی در بیاری . رویا روح حساس و لطیفی داره و من نمیخوام از طرف  
ما براش ناراحتی پیش بیاد .  
\_باشه مطمئن باش ! خوب کار دیگه ای نداری ؟  
\_نه از بابت تلفن هم ممنون .  
\_ خواهش میکنم خداحافظ .  
\_ خداحافظ !  
وقتی شهاب گوشی را گذاشت نفسی به راحتی کشید . لبخندی بر لبانش نشست و با خود گفت : " خوب  
خدا رو شکر تا اینجا به خیر گذشت ، از نگرانی داشتم تلف می شدم ."  
مادر سرگرم گفتگوی تلفنی با مهتاب بود . مهتاب گفت :  
\_بهره امشب همگی دسته جمعی بیاین اینجا . مسعود قراره یکی دو روز بره شهرستان من هم تنها هستم .  
\_ولی من باید پیش شاهرخ بمونم .  
\_خوب اونم با خودتون بیارین .  
\_ شاهرخ این روزا به ندرت از خونه خارج میشه . نمیتونم تنهاس بدارم .  
\_راستی مادر از رویا چه خبر ؟  
\_ حالا که بین اون و شاهرخ شکرابه .  
\_چرا سعی نمیکنین با هم آشتیشون بدین ؟  
\_بهره ما دخالت نکنیم . خودشون بهتر میتونن با هم کنار بیاین . بزودی همه چیز عادی میشه !  
\_خدا کنه ! ولی این جوری درست نیست . من تا حدودی به شاهرخ حق میدم ولی رویا هم تقصیری  
نداشت . شاید اگه من هم بودم همین عکس العمل رو نشون میدادم .  
\_با نظرت موافقم ولی میترسم دخالت ما کار رو بد تر کنه . باید صبر کنیم تا خودشون برای آشتی و  
عذرخواهی پیش قدم بشن .  
\_خوب مادر مبینمت . فعلا خداحافظ .  
\_خداحافظ دخترم .  
وقتی مکالمه تمام شد مادر به اتاق شاهرخ رفت و با اینکه ضربه ای به در اتاق زد ولی شاهرخ متوجه او نشد  
. او آلبومی را روی پاهایش گذاشته بود و به عکس ها نگاه می کرد . بسیار غمگین و متفکر به نظر میرسید .  
وقتی مادر به او نزدیک شد و نگاهش به عکس ها افتاد متوجه شد که عکس ها مربوط به مسافرت آنها به  
شمال است . شاهرخ از این مسافرت خاطره خوش داشت . قلب مادر با دیدن او در آن وضع از اندوه لبریز  
شد . شاهرخ با دیدن مادر در بالای سر خود آلبوم را بست و آنرا روی میز گذاشت و با لبخند گفت :  
\_چیزی شده مادر ؟

نه پسرم او مدم بینم چکار میکنی .

بعد با مهربانی دستی به موهای پر پشت و سیاه او کشید و پرسید :

\_\_ تنهایی حوصله ات سر نمیره ؟ خیلی با خودت خلوت میکنی ، پسر من نگرانت هستم باید بیشتر از اینا مراقب سلامت خودت باشی .

\_\_ مادر ، حالم خوبه نگرانی شما هم موردی نداره .

\_\_ پس چرا خودتو تو اتاق زندونی میکنی ؟

شاهرخ آهی کشید و از پنجره به آسمان نگرست و پاسخ داد :

\_\_ وقتی آدم به صندلی چرخدار بسته باشه چطور میتونه زندانی نباشه ؟ مادر ، من تو دنیایی دیگه زندگی می کنم . دنیایی که آدمای خوشبخت و سالم بلدش نیستن !

\_\_ پسرم ، از این زندون تنهایی بیا بیرون . قوی و با اراده باش . اگه تو پا نداری عوضش عزم و اراده داری . روح داری . احساس داری ! آزار سکوت و تنهایی بیشتر از پا درت میاره . هنوز جوونی ، نیرو و قدرت داری باید به آینده امیدوار باشی .

\_\_ مادر ! تو فکر میکنی من از چی ساخته شدم ؟ از آهن ؟ از فولاد ؟ من یه آدم معمولیم که بقول شما روح و احساس دارم . مگه میشه این درد بزرگ رو از یاد برد ؟ من روزی سالم بودم ، پر شور و نشاط بودم ولی الان چی هستم ؟ یه تیکه گوشت بی خاصیت که تا آخر عمرم باید سربار و طفیلی باشم . همیشه باید یکی عصا کشم باشه .

\_\_ تو این دنیای بزرگ فکر کردی تو تنها کسی هستی که به این وضع دچار شدی ؟ کمی به دور و برت نگاه اکن چقدر جوون تو جنگ بلاهایی صد مرتبه بدتر از تو سرشون اومده ؟ مگه اونا روح و احساس ندارن ؟! مگه اونا دلشون نمیخواه سلامت باشن ؟ مگه اونا یه روزی مثل تو سالم و شاداب نبودن ؟ ولی اونا نه تنها زانوی غم بغل نگرفتن بلکه خیلی بیشتر از زمان سالم بودنشون تلاش میکنن ! سعی نکن از آدمای درمونده سرمشق بگیری ، سعی کن از اون جوونا سرمشق بگیری ! تو یه تیکه گوشت بی مصرف نیستی ، من میدونم چی تربیت کردم ! عزم و اراده بابای خدایا مرزت باید به شما ریس رسیده باشه ! بابات وقتی با مشکل رو به رو میشد می گفت که حالا میفهمم انسانم ، تو پسر همون مردی !

شاهرخ ساکت بود و چشم به دهان مادرش داشت که با تمام وجود و انرژی حرف میزد . سخنان مادر او را تکان داد . سه سال قبل را به یاد آورد که پدرش در بستر بیماری چگونه با مرگ دست و پنجه نرم میکرد و یک لحظه هم ناامید نشد و تا زمان مرگ به بهبودی خودش امیدوار بود .

مادر همچنان می گفت و شاهرخ کلمه به کلمه حرفش را آن دل میسپرد نه به یاد .

\_\_ پسرم ! به خودت بیا ! اگه به درد میدون بدی شکستت میده . نابودت میکنه ! سعی کن در بدترین شرایط

هم شاد باشی و بخندی ! فکر میکنی از این بدتر هم بشه ؟



\_شاهرخ لبخندی زد و مادر با وجد و شعف اضافه کرد:

\_ فکر میکنی دیگران به چشم یه آدم مفلوک به تو نگاه میکنن؟ نه، این طور نیست! نمیخوام چون پسر می حرفی بزنم که خوشحالت کنم ولی واقعیت اینه که من به درسی که خوندی و به مقامی که داری به مقاومتی نشون میدی احترام میدارم! میدونم که مغز ورزیده و اراده بی نظیرت جبران پاهای از کار افتاده تو میکنه. تازه من هنوز امیدمو برا خوب شدن پاهات از دست ندادم. دعا میکنم مادر، دعا میکنم و میدونم که خدا روی یه مادر دلسوخته رو زمین نمیندازه!

شاهرخ احساس میکرد سبک شده است. جرقه امید در دلش جهید و مادر همچنان میگفت:

\_ ازت میخوام بعد از این مثل همه جوونا رفتار کنی! فراموش کن که پاهات به فرمونت نیست! قول میدی؟

شاهرخ بی آنکه به پاسخ خود بیندیشد در پاسخ مادر گفت:

\_ قول میدم! به مادرم قول میدم!

\_ ممنون پسر!

مادر لحظه ای ایستاد و تاثیر حرف هایش را در چهره پسرش خواند و بی آنکه دیگر حرفی بزند اتاق را ترک کرد.

دو روز بعد از گفتگوی مادر سرانجام شاهرخ گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل رویا را گرفت. شهاب با رویا و روشنگر بر سر موضوعی بحث میکردند که تلفن زنگ زد. روشنگر گوشی را برداشت. از شنیدن صدای شاهرخ آنقدر شاد شد که چیزی نمانده بود فریاد بزند. شاهرخ خواهش کرد که اگر امکان داشته باشد میخوهد با رویا صحبت کند. روشنگر ناباورانه گاهی به رویا و زمانی به شهاب که با کنجکاوای به رویا مینگریست نگاه می کرد. عاقبت روشنگر گوشی را به دست رویا داد و خود به همراه شهاب از جا برخاستند و به اتاقی دیگر رفتند تا آنها بتوانند راحت تر حرف هایشان را بزنند. رویا پس از اینکه گوشی را از خواهرش گرفت نمیدانست چه بگوید. شاهرخ وقتی صدای او را شنید احساس کرد ضربان قلبش تند تر از همیشه شده است.

\_ سلام رویا، حالت خوبه؟

این اولین بار بود که شاهرخ او را بدون عنوان خانم مورد خطاب قرار میداد. رویا که از لحن صمیمانه شاهرخ حیرت کرده بود و مهربانی پاسخ داد:

\_ متشکرم، بد نیستم.

بعد ناگهان هر دو سکوت کردند. هراسی رویا را در بر گرفت. نمیدانست چگونه سخن بگوید. شاهرخ بار دیگر به سخن آمد و گفت:

\_ مدتی که دیگه به من سر نمیزنی! میخواستم خواهش کنم که

شاهرخ سکوت کرد. اینبار رویا بود که سکوت را شکست و گفت:

— شاهرخ خان من یک عذرخواهی مفصل و بلند بالا به شما بدهکارم و.....

شاهرخ کلام او را قطع کرد و گفت:

— بهتره گذشتهها رو فراموش کنی. این منم که باید ازت معذرت بخوام.

رویا چیزی نگفت. اما هیجانزده بود. هنوز احساس شرمساری می کرد و دلش میخواست هر طور شده از او معذرت بخواد. شاهرخ پرسید:

— هنوز از من دلخوری؟ میدونم بدجوری رنجوندمت ولی باور کن دلم نمیخواست اون طور بشه!

رویا با خنده ای که بر لب داشت و میدانست شاهرخ نمیتواند آن را ببیند گفت:

— از شما ذره ای رنجش به دل ندارم، چون گناهکار من بودم و برای خطاهای گشته حاضریم هر کاری که بگی انجام بدم.

— نه، نه، نه دیگه حرفشم نزن، همه چیز رو دور بریز!

بعد با لحن ملایمتری ادامه داد:

— حضری برام کمی شاهنامه بخونی؟ دلم میخواد سر گذشت غم انگیز سیاوش رو از زبان تو بشنوم!

با کمال میل، خوشحال میشم!

— پس هر وقت فرصت کردی شاهنامه بدست بیا، دیدنت خوشحالم میکنه!

رویا با بغضی که گلپوش را میفشرد نگاهی به گوشی انداخت و آن را روی تلفن گذاشت. قطره ای اشک از چشمش گریخت. دستش را روی قلبش گذاشت و به نجوا با خود گفت: "ای قلب دیوانه آرام بگیر! برا چی اینقدر بی تابی میکنی؟! باید خوشحال باشی که گناهت بخشیده شد!"

رویا پس از آن به سرعت به طرف اتاقی که روشنک و شهاب آنجا بودند دوید و بی مقدمه خودش را در آغوش خواهرش انداخت و گریه کنان گفت:

— روشنک اون منو بخشیده! فهمیدی منو بخشیده!

روشنک و شهاب نگاهی به یکدیگر انداختند و شهاب گفت:

— پس باید امشب جشن بگیریم! من شما دو تا رو به ضیافت فقیرونه دعوت میکنم. بهتره همه مون آماده بیرون رفتن بشیم.

روشنک پرسید:

— کجا میخوایم بریم؟

— میریم بیرون شامو تو رستوران میخوریم.

— ولی خرج رو دستت میداره!

شهاب به صدای بلند خندید و گفت:

\_\_ دیگه اینقدرام محتاج نیستم که از عهده صورت حساب یه لقمه نون و پنیر برنیام . تو هم بهتره اینقدر مقتصد نباشی ! یه شب به جایی بر نمیخوره !  
خواهرها با رضایت برای تعویض لباس به اتاقشان رفتند .

## فصل ۲۳

کم کم فصل تعطیلات شهاب به پایان میرسید و شهاب خودش را برای حضور دوباره در دانشکده آماده می کرد. در پی پیشنهاد شهاب مبنی بر جلو انداختن تاریخ عقد خانواده ها نیز بر سر این مسله توافق کردند و قرار عقد را برای پایان ماه بهمن یعنی زمانی که شهاب برای تعطیلات پایان ترم باز میگذشت گذاشتند . مادر شهاب از هم اکنون خود را برای ماه های آینده آماده می کرد . در آن روزها رویا و شاهرخ نیز همه جا با هم دیده می شدند . آن دو همچون دوستان دیرینه ، صمیمی و وفادار با هم برخورد می کردند . هر چه زمان میگذشت شاهرخ احساس میکرد نسبت به او علاقه مند تر می شود . رویا نیز چنان شیفته و فریفته شاهرخ شده بود که دنیا را از دریچه چشم او میدید و کمتر می شد که غیر از او به چیز دیگری بیندیشد . سعی داشت از عشق شاهرخ بر حذر باشد و برای او در حد دوستی صادق و وفادار باقی بماند . اما سعیش بی حاصل بود . سخت دل بسته شاهرخ شده بود اما هرگز به علاقه اش اشاره نمی کرد . او چنان با مهارت و خونسردی احساس درونی خود را پنهان میکرد که کسی نمیتوانست از گفتار و کردارش به راز درونش پی ببرد . آن دو حس مشترکی را در خود پروراندند اما میکوشیدند آن را بر زبانشان فاش نکنند .

از روزیکه رویا به عنوان یک ندیم و مصاحبه دائمی در زندگی شاهرخ حضور یافته بود او خود را سعادتمند تر از همیشه احساس میکرد . وجود رویا به او آرامش میبخشید و روح متلاطمش را تسکین میداد و با اینکه از مصاحبت او لذت میبرد و از اینکه تکیه گاه امنی یافته است خرسند بود . ولی باز هم از آینده بیم داشت . آینده ای که خواه و ناخواه رویا را از او دور می ساخت . رویا دختر جوان و با نشاطی بود و دیر یا زود میبایست ازدواج می کرد و برای همیشه از زندگی او خارج میشد و تصور این موضوع بود که او را رنج میداد .

در چنین حال و هوایی یک روز که رویا در شرکت مشغول کارهایش بود خود را با آقای جعفری رو به رو دید . رویا از مدتها قبل او را از خود رانده بود و دیگر انتظار نداشت که در مورد ازدواج با او سماجت نشان دهد ، اما گویا این تصور رویا درست نبود ، چون آقای جعفری یکبار دیگر پیشنهاد خود را مطرح کرد و رویا که در سر اندیشه ای دیگر داشت به او پاسخ داد :

\_\_ آقای جعفری من مدتی که با مرد مورد علاقه ام نامزد شدم و بزودی قراره ازدواج کنیم بنابر این موضوع خواستگاری شما بخودی خود منتفی میشه .

جعفری ناباورانه به انگشت دست چپ رویا نگاه کرد و چون حلقه ای در آن ندید حرفش را به حساب عذرهای همیشگی گذاشت و گفت :

\_\_ من اطمینان دارم که میتونم برای تو همسر شایسته ای باشم و .....

رویا حرفش را برید و با لحنی سرزنش کننده به او گفت :

\_\_ آقای محترم ! متاسفم از اینکه نمیخواهی بدون اهانت و دوستانه دست از سر من برداری . ولی باور کن من به شخص دیگه ای علاقه مندم و نمیخوام بیشتر از این توضیح بدم ! حالا خواهش میکنم منو به حال خودم بذار !

لحن رویا بقدری جدی بود که مرد جوان را درباره تصوّرات خودش دچار تردید کرد . او اندکی در چهره بی تفاوت رویا نگرست و اه سنگینی را از سینه رها کرد و در حالیکه سرش را بزیر انداخته بود با لحن اندوهباری گفت :

\_\_ اگه واقعاً این طوره دیگه هیچ وقت مزاحمتون نمیشم ! امیدوارم اون شخص به اندازه من به شما علاقه داشته باشه ! بازم آرزو میکنم با هم سعادت مند باشین .

رویا مودبانه تشکر کرد و مرد جوان با احساس ناکامی از او دور شد . پس از رفتن مرد جوان رویا نفسی به راحتی کشید و زیر لب زمزمه کرد : " خدا کنه راست بگه و دیگه از دستش خلاص شده باشم ! " شب که شد رویا موضوع خواستگاری مجدد جعفری رو با مادرش در میان گذاشت . مادر با نارضایتی و لحن معترض گفت :

\_\_ خوب بالاخره که چی ؟ تا کی میخوای خواستگاراتو از خودت دور کنی و برونی ؟

هیچ میدونی مهران بزودی زنشو میبره خونه ؟

رویا با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد :

\_\_ خوب ، مبارکش باشه ! این مسله برا اون مهمه نه برا من و شما !

\_\_ مهران پسر خوبی بود ، میتونست خوشبخت کنه !

\_\_ مادر ، من مردی رو که بتونه خوشبخت کنه پیدا کردم ، اون مرد که نباید حتما مهران باشه یا جعفری !

مادر با خوشحالی دست هایش را بهم مالید و شتابزده پرسید :

\_\_ اوه راست میگی ؟! خوب شکر خدا که بالاخره از خر شیطون پایین اومدی و تصمیم به ازدواج گرفتی !

بالاخره آرزوم بر آورده شد . خوب ، کی هست ؟

روشنک که در سکوت خواهرش را مینگریست پرسید :

\_\_ مامان راست میگه ، اون کیه که تونسته یخ قلب سرکار خانومو آب کنه و جایی اون عشق بکاره ؟

رویا گفت :

\_\_ یه مرد معمولی مثل همه مردای دیگه ، با این تفاوت که از نظر من به مراتب از سایرین بهتره . من بهش

علاقه دارم و در کنارش خوشبخت میشم . من و او از هر نظر با هم تفاهم داریم و این خیلی مهمه .

روشنک خنده ای سر داد و گفت :

چرا اینقدر مرموز حرف میزنی؟ میترسی اسمشو به ما بگی؟!

مادر پرسید:

من نباید بدونم کیه؟

صبر داشته باشین! بزودی به شما معرفی می‌کنم.

روشنک گفت:

تو رو خدا لااقل یواشکی به من بگو. طاقتم طاق شده و یه نظر هم حوصله صبر و انتظار ندارم.

مادر در ادامه حرف روشنک گفت:

بهبتره همه چیز رو به ما بگی! باید دو ماد آینده ام رو بشناسم؟

مادر همه تون میشناسینش، خودتم میشناسینش!

مادر حیرت‌زده به روشنک نگریست و آنگاه به جانب رویا کرد و گفت:

برام معما طرح نکن، چون باید همه جوونای فامیلو اسم ببرم تا شاید حدسم به یکی درست در بیاد!

روشنک گفت:

از کجا معلوم که بین فامیل خودمون باشه؟ شاید طرف غریبه است!

رویا جواب داد:

زیاد هم غریبه نیست!

مادر با بیحوصلگی دستش را در هوا چرخاند و گفت:

دست بردار رویا چرا اذیت میکنی!

شما چه اصراری دارین اسمشو بدونین؟ یه چیزی گفتم شماها ول کن نیستین؟!

پس شوخی کردی؟

نه مادر، جدی گفتم! تصمیم دارم باهاش ازدواج کنم. ولی تا نظرشو در مورد خودم ندونم بهتره

موضوع جایی درز نکنه. شما هم نشنیده بگیرین. شتر دیدی ندیدی، باشه؟!

باشه! ولی لااقل اسمشو بگو!

بسیار خوب شاهرخه، حالا راحت شودین؟

فریادی از گلوی مادر بیرون جاست و با لحنی سرشار از حیرت تکرار کرد:

شاهرخ؟!.....

بله مگه تعجب داره؟

شوخی میکنی رویا؟

نه مادر!

روشنک در سکوت به خواهرش خیره شد. بسیار حیرت کرده بود و به خود نهیب میزد که چرا زودتر

حدس نزده بودم! اه که من چقدر خنگم!

مادر پرسید:

\_\_عقلت رو از دست دادی؟

رویا در حالیه آماده رفتن میشد از جا برخاست و گفت:

\_\_ نه مادر! تصمیم خودمو گرفتم. فقط یه مشکل وجود داره و اون راضی کردن شاهرخه. میدونم که اون

هر اظهار محبتی رو ترحم حساب میکنه و من باید این فکر رو از مغزش خارج کنم.

رویا پس از تمام شدن جمله اش در نهایت خونسردی آنها را ترک کرد و به اتاق خودش رفت و مادر و

خواهرش را بهت زده بر جا گذاشت. مادر ساکت مدتی به گل های قالی خیره شد. او یارای تکلم نداشت

با نگرانی به روشنگ نگریست و پرسید:

\_\_ رویا چش شده؟ این کار عاقلانه نیست!

روشنگ با خونسردی پاسخ داد:

\_\_ مادر شاهرخ جوون شایسته و خوبیه!

\_\_ در خوبیش شک ندارم ولی با وضعی که شاهرخ داره برا رویا خیلی مشکله باهاش زندگی کنه! مطمئنم

که در آینده دچار دردسر میشه. داره از روی احساس تصمیم میگیره. ولی چند سال دیگه وقتی مشکلات

هجوم آوردند از کرده اش پشیمون میشه.

\_\_ اما من فکر میکنم رویا با عقل و منطق این طور تصمیم گرفته. اون دختری نیست که اختیارش رو بده

دست احساسش.

\_\_ آخه چطور میتونه با مردی که همیشه نیازمند کمک دگره زندگی کنه؟ باید تا آخر عمر زیر بازو هاشو

بگیره و از تمام نعمت های زندگی محروم بمونه. شاهرخ حتی قادر نیست به تنهایی دستشویی بره. فکر

میکنی خواهرت چند سال میتونه این وضع رو تحمل کنه؟ از غیر از رسیدگی به شاهرخ وظیفه دیگه ای هم

داره! خونه داری، نظافت، پخت و پز، بچه داری، همه اینا اونو از پا در میاره.

\_\_ به اعتقاد من بهتره تو در این مورد محتاطانه قدم برداری! منظورم اینه که بجای مخالفت به اون کمک

کنی! خدا رو چه دیدی. شاید شاهرخ یه روز سلامت شد و تونست رو پاهاش راه بره!

\_\_ این حرفا برا دلخوشیه! تو هم میدونی که یه معجزه فقط میتونه شاهرخ رو نجات بده که اونم کمتر اتفاق

میافته

\_\_ مادر، تو زن روشنفکری هستی! دیدی که چقدر مجروح جنگی با مشکلات بیشتر از شاهرخ وجود دارن

و زناشون کمک میکنن و خوبم زندگیشون میچرخه!

\_\_ حرف تو درست ولی آیا رویا میتونه زنی باشه که این بار رو تحمل کنه؟

\_\_ اگه دیگرون تونستن پس اونم میتونه! رویا دختر با اراده ایه.

مادر آهی کشید و سرگشته و حیران روشنگ را تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت تا بهتر و بیشتر در این مورد بیندیشد .

رویا در اتاق خودش مشغول مطالعه بود اما نمیتوانست افکار پریشانش را مهار کند . در صدد طرح نقشه ای بود که بتواند موضوع را با شاهرخ در میان بگذارد . او میدانست که زن ایرانی باید منتظر خواستگاری از طرف مرد باشد و اگر او به طرح موضوع اقدام می کرد اولین خواستگاری کننده بود .

نمی دانست که آیا میتواند رعایت شاهرخ را جلب کند یا نه ؟ اما یقین داشت که شاهرخ در ابتدای کار این پیشنهاد عجیب را نخواهد پذیرفت و او تصمیم داشت سرسختانه تا آخرین قدرت در راه هدفش مبارزه کند رویا که دختری کمرو بود باید میدانست این شهامت را داشته باشد تا در چشمان شاهرخ نگاه کند و به او بگوید که او را برای همسری خود برگزیده است. اما چاره ای جز این کار نداشت !

شهاب بعد از تعطیل شدن از دانشکده یکسره به خانه برگشت و همینکه در خانه را گشود مسعود و مهتاب را که در کنار مادر مشغول صرف چای بودند دید . شهاب سلامی کرد و به مهتاب گفت :

\_\_ هر وقت ما وارد این خونه شدیم چشممون به جمال بی همتای شما دو تا منور شد !

مهتاب پوزخندی زد و جواب داد :

\_\_ چه سعادتتی بهتر از این ! آگه به جای ما جناب ملک الموت را میدیدی احساس رضایت می کردی ؟

شهاب خود را روی مبل انداخت و در پاسخش گفت :

\_\_ آخ از دست اون زبونت ! من عزرائیل رو به تو ترجیح میدم .

\_\_ آخه تو چرا این قدر با من بدی ؟ چه هیزم تری بهت فروختم ؟!

\_\_ همه بهم میگن خواهرت دستش به دهانش میرسه و وضعش خوبه ، اونوقت من بیچاره باید از بی پولی عرق شرم بریزم !

مسعود پرسید :

\_\_ حالا چی شده که اینقدر بد اخلاق شدی و از ناامیدی حرف میزنی ؟

\_\_ شماها هوای منو ندارید ! آخه یه جوونی که نامزد هم داره میتونه بی پول زندگی کنه ؟ اونم با این همه

گرونی ؟ آگه با پا راه بری کفش پاره میشه یا کلاه ؟!

مادر لبخند زد و گفت :

\_\_ حیا کن پسر لااقل جلو شوهر خواهرت خودتو سبک نکن !

مهتاب جواب داد :

\_\_ پس مشکل پول ؟ خوب این که کاری نداره ، می اومدی پابوسم خودم تا در یک چشم بهم زدن

دردتو درمون می کردم .

شهاب زد زیر خنده و با تمسخر گفت :

\_ تو که تاز گیا دستت با جیبت قهر کرده!

مسعود جواب داد:

\_بابا تو که زن منو ورشکست کردی!

\_ای بابا شاه میبخشه شیخ علیشا نمیبخشه؟

برادر و خواهر مدتی گفتند و خندیدند و از وقایع بچگی یاد کردند.

پس از مدتی خواند و شوخی شهاب رو به مادرش کرد و گفت:

\_ راستی مادر شاهرخ کجاست؟

\_ تو اتاق خودشه.

شهاب در جا نیم خیز شد و گفت:

\_ میرم یه سری بهش بزنم.

مادر با اشاره مانع رفتن شهاب شد و گفت:

\_ مهمون داره.

\_ کی هست؟!؟

\_ رویا خواهش کرد اونا رو تنها بذاریم.

شهاب سر جای خود نشست و گفت:

\_ باشه وقتی دیگه میرم بهش سر میزنم.

رویا وقتی به پایان سر گذشت رسید کتاب را بست و با پشت دست اشک هایش را از دیده پاک کرد.

شاهرخ از رقت قلب این دختر حساس و مهربان در شگفت بود، خیرترده پرسید:

\_ داری گریه میکنی؟!؟

رویا بغض الود لبخند زد و پاسخ داد:

\_ سرگذشت غم انگیزی بود دلم برای قهرمان ناکام این کتاب میسوزه.

شاهرخ آهی کشید و گفت:

\_ دختر خانم احساساتی! فقط کسانی که عشقی در وجودشون شکوفه کرده برا قهرمان یه رمان عاشقانه

گریه میکنن!

رویا نگاهی به چهره آرام و متبسم او افکند و پاسخ داد:

\_ نکنه میخوای منکر عشق بشی؟

شاهرخ پوزخندی زد و در جوابش گفت:

\_ این چیزها مال قصه هاست. در دوره ما عشق وسیله است برای رسیدن به هدف، فقط حرفا فرق میکنه!

\_ شاهرخ من از عشق پاک و مطلق حرف میزنم. عشق پاک و مقدس عشق مثل نفس کشیدن برازنده بودن



لازمه! بدون دوست داشتن زندگی معنا ندارد .

شاهرخ با دقت به او نگاه کرد و پرسید:

\_ تا حالا شده دوست داشتنو تجربه کنی؟

رویا آهی از سینه رها کرد و در جوابش گفت :

\_ من در تمام مدت عمرم فقط تونستم به نفر رو دوست داشته باشم که متاسفانه قلب اونم فرسنگ ها از

من دوره و من قادر نیستم احساسمو باهش در میون بذارم .

شاهرخ که هیجانی ناشناخته را تجربه میکرد و گرمای خون را در می یافت که در رگه هایش میدود و نیش

حسادت را به جانش مینشانند ، مانع بروز احساساتش شد و گفت :

\_ اون مرد باید خیلی خودخواه و بی احساس باشه که عشق دختری مثل تو رو رد کنه ! تو مثل یه فرشته

آسمونی پاک و معصومی ، تو قادری هر مردی رو خوشبخت کنی .

رویا با شادمانی به او نگریست و با شرمساری پرسید:

\_ شاهرخ دوست داری این خوشبختی رو با هم قسمت کنیم؟

شاهرخ ناگهان یکه خورد ، حیرت زده پرسید:

\_ منظورت چیه رویا!؟

رویا مکثی کرد و با دقت در چشم هایش خیره شد . او با خود در جدال بود و احساس می کرد که دارد

توانش را از دست میدهد . چگونه میتواند آنچه را در وجودش میگذارد به او بگوید ؟ رویا از تقلای

بسیار و جدال با خود چون متوجه شد که شاهرخ هنوز منتظر دریافت پاسخ است گفت :

\_ شاهرخ متاسفم که تو هنوز نتونستی به افکارم پی ببری .

\_ از حرفات سر در نمیارم !

\_ بسیار خوب و واضحتر حرف میزنم ! بین شاهرخ هنوز تو ایران رسم نیست که یه دختر از مرد مورد علاقه

اش تقاضای ازدواج کنه ولی من میخوام سنت شکنی کنم . میخوام ازت درخواست کنم با من ازدواج کنی

!

فریادی از گلوی شاهرخ بیرون جاست :

\_ رویا ! مگه دیوونه شدی!؟

\_ ازدواج کردن دیوونگیه؟

\_ خواهش میکنم باهام شوخی نکن .

\_ من به هیچ عنوان خیال شوخی ندارم .

\_ پس داری منو دست میندازی !

\_ نه این طور نیست ! من تصمیم دارم با تو ازدواج کنم . میخوام همیشه در کنارت باشم در خوشی و

ناخوشی . در رنج و شادی .

\_ رویا تو رو خدا بس کن این حرفا چیه که میزنی ؟

\_ میخوام باهات ازدواج کنم ، میخوام زنت بشم !

\_ این امکان نداره !

رویا با صدایی که بیشتر به فریاد شباهت داشت گفت :

\_ اخه چرا ؟ چرا منو نمیزیری ؟ مگه من شایستگی خوشبخت شدنو ندارم !؟

شاهرخ چهره اش را میان دستهایش پنهان کرد و به تندی گفت :

\_ تو شایسته سعادت بهتر و بیشتر هستی این منم که خودمو شایسته این همه محبت و ایثار نمیدونم !

\_ شاهرخ جدی حرف میزنم ! هیچ چیز نمیتونه منو از تصمیمی که گرفتم منصرف کنه !

\_ رویا تو رو خدا بیشتر از این عذابم نده ! احساس تو از دوست داشتن نیست ، از... از روی ترحمه .

\_ به هیچ وجه این طور نیست . چرا این قدر بیرحمانه در مورد من قضاوت می کنی . من برای ترحم قمار

نمیکنم . من به این خاطر انتخابت کردم که درست همون مردی هستی که همیشه میخواستمش و دلم

میخواست به عنوان شریک زندگی در کنارش باشم ! به تو نباید ترحم کرد تو باید ستایش بشی !

\_ من مرد سالمی نیستم و نمیتونم تو رو به سعادتت که انتظارشو داشتی برسونم .

\_ من با پاهای تو دنبال خوشبختی نمیگردم ! من با قلبت کار دارم ! بیشتر از اینم لازم نیست سنگدل باشی !

سنگدلی بیشتر ، برازنده شخصیت والای تو نیست !

\_ متاسفم رویا !

\_ تو در صحت گفته هام تردید داری ؟

شاهرخ پاسخ نداد . رویا در حالیکه به آرامی اشک میریخت ادامه داد :

\_ من به خاطر تو غرورمو زیر پا گذاشتم و از عزت نفسم گذشتم . آیا کسی حاضره به خاطر ترحم تا این

حد خودشو تحقیر کنه ؟ من و تو میتونیم با هم کامل باشیم . چرا نمیخوای قبول کنی ؟

\_ من نه حالا و نه هیچ زمان دیگهای تصمیم به ازدواج ندارم . نمیخوام آینده یه دختر معصوم و بیگناه رو

به تباهی بکشم .

\_ شاهرخ ، شاهرخ . تو چقدر خودتو دست کم میگیری ! چرا این قدر اظهار عجز میکنی ! برام مهم نیست

که تو در چه شرایطی قرار داری . من نه به پول و عنوانت اهمیت میدم نه به این صندلی چرخدار که تو رو

در آغوش خودش جا داده . من فقط میخوام در کنارت باشم . میخوام همسرت باشم . مادر بچه هات . یه

شریک یه همدم و انیس .

\_ چرا از بین این همه آدم سالم و با نشاط منو انتخاب کردی ؟ منی که انسان بی مصرف هستم .

\_ دیگه نمیخوام این چیزا رو بشنوم . دیگه برام از بی مصرف بودن و سربار شدن حرف نزن .

هر دو خاموش شدند. رویا به آرامی میگریست. سر در گریبان داشت و شانه هایش در اثر هق هق گریه تکان میخورد. قلب شاهرخ را اندوه فشرد. او رویا را دوست داشت و این حق را به خودش نمیداد که زندگی دختر سالم را به خود و صندلی چرخدارش مربوط کند. او با نفرت نگاهی به پاهای فلجش انداخت و در دل گفت: "خدایا، خدایا اگه پاهام سالم بود! اگه میتونستم راه برم..... افسوس.... افسوس....."

رویا بناگاه سر بلند کرد و با عجز و التماس گفت:

— تو میتونی مدتی رو پیشنهادم فکر کنی بعد تصمیم بگیری. من نمیخوام الان تو رو تحت فشار بذارم.  
— نه رویا فایدهای نداره! من شایسته این همه فداکاری نیستم. قبل از اینکه روزی برسه که از کارت پشیمون بشی بهتره همین حالا مانع رشد این فکر بشی!  
— خواهش میکنم شاهرخ!  
— نه رویا!.....

رویا با خشم و ناامیدی از جا برخاست و فریاد کشید:

— تو موجود بی احساس و خودخواهی هستی. من تو رو دوست داشتم و با تمام وجود به تو اظهار علاقه کردم ولی تو منو با بیرحمی روندی. متأسفم که این پیشنهاد رو مطرح کردم! بهتره موضوع رو فراموش کنی! هر چی بین ما بود تموم شد. دیگه حاضر نیستم لحظه هامو با کتاب خوندن در کنار تو هدر بدم. اینو هم بدون که بعد از این نمیتونم هیچ مردی دل ببندم. تا پایان عمر ازدواج نمیکنم! قلب منو طوری شکستی که ترمیم شدنی نیست! شاهرخ حالا که میخوای با دنیای تاریک اوهام و خیالات تنها باشی و شریک نداشته باشی، پس راهمون از هم جداست.

رویا به سرعت از اتاق خارج شد. شاهرخ که از شدت درماندگی احساس ضعف می کرد سرش روی بدنش خم شد. چیزی نمانده بود فریاد بزند و با تمام وجود رویا را به بازگشت دعوت کند. اما نیروی مرموزی زبانش را از کار انداخته بود. شاهرخ با دست های ناتوان صندلی را به طرف تخت به حرکت در آورد با هر مشقتی بود خود را از روی صندلی جا به جا کرد و روی تخت افتاد و همچنان که به سقف اتاق خیره شده بود به آرامی شک میریخت. یادش نمی آمد پس از دوران کودکی گریه کرده باشد. با اینکه اشک ریختن را برای مرد عمل ناخوشایندی مینداشت اشک داغ بی امان از چشمانش میجوشید و او هیچ کوششی برای متوقف کردنش به عمل نمی آورد.

روزها از پس هم میگذشت و زندگی جریان عادی خود را داشت. از آخرین دیدار رویا و شاهرخ دو هفته ای میگذشت و در ایم مدت شاهرخ نتوانسته بود او را ببیند. وقتی از محل کارش بر میگشت یکسره به اتاقش میرفت و ساعت ها با خود خلوت میکرد. او بار دیگر به انزوای خود بازگشت و مادر که بوسیله روشنک از جریان آگاه شده بود از فرط ناراحتی در حال جنون بود.

شاهرخ کوششی برای بازگرداندن رویا انجام نمیداد ، در حالیکه رویا همچنان انتظار میکشید و به خود نوید میداد که سرانجام شاهرخ به سراغ او خواهد آمد . اما با طولانی شدن انتظار ناامیدی دریافت که شاهرخ تمایلی نسبت به او ندارد و نمیتواند دوستش داشته باشد . رویا تصور میکرد که شاهرخ هنوز هم افروز را دوست داشته و قادر به فراموش کردن او نیست . بنابراین همه چیز را برای خود تمام شده تلقی کرد .

از سوی دیگر شاهرخ نیز با قلب خود در جدال بود . به رویا عشق میورزید اما قادر نبود بر احساس ترحم ناپذیری خود غلبه کند . هنوز هم خاطره آخرین دیدار و گفتگو با رویا را از یاد نبرده بود . در ضمیر خود بذر دردی جانکاه کاشته بود و به پرورش آن نشسته بود . میخواست گرانترین و عزیزترین موجودی را که برایش وجود داشت فراموش کند . رویا در ذهنش جان گرفت . قطره اشک که از نوک مژگان بلند چکیده بود قلب شاهرخ را سوزانده بود اما این سوختن را دوست داشت . نمیخواست جز به آن سوختن بیندیشد .

شاهرخ در خلوت ، تاره رنج هایش را بر کاغذ پیاده میکرد و برای قلب تنها و محزونش شعر میگفت .....

دلَم میلرزد ، وجودم پوسته خالی تنهائست ...

بازوان ناتوانم تکیه گاهی استوار میخواهد

دستت را به من بده!

دستت را به من بده تا در نشیب و فراز این راه پر پیچ و خم عصای دل لرزانم باشد .....

تپش قلبم آهنگ رقص لاله های دشت خون است !

تو را میجوتم که همراهم باشی

که صدای پای بیمارم باشی !

که صدای عشقم باشی !

تشنه ام !

تشنه جرعه های گوارای عشق!

بگذار در نگاهت به پرواز در آیم

که رفتن نتوانم !

بگذار در نگاهت بمانم

که فروغ جاودانگی است

می خواهمت که در این بی فریاد رسی

فریاد رسم باشی !

بی خنده ات هیچ غنچه ای نمی شکفتد .

یکبار دیگر بر گلزار خزان زده زندگی ام بختد !

اگر رویا میدانست که شاهرخ چقدر به او علاقه دارد باز میگشت اما شاهرخ نمیخواست زندگی و آینده

رویا را با زمینگیری خود زمینگیر کند. او در تنهایی ذره ذره آب می شد و رویا از کیفیت حال او اطلاعی نداشت. آخرین ضربه بر پیکر شاهرخ زمانی فرو آمد که از زبان مادرش شنید رویا تصمیم دارد برای آموزش دادن به بچه های روستایی معلم شود و به دهی دور افتاده برود.

رویا در تلاش بود تا خودش را به وزارت آموزش و پرورش منتقل کند. او پس از مکاتبات اداری بسیار سرانجام با این شرط به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمده بود که پنج سال در خارج از مرکز خدمت کند. رویا ناامید از طرف شاهرخ در تدارک سفر بود.

شاهرخ با آگاهی از این ماجرا بکلی از پا در آمد. امیدش به یاس مبدل شد. رویا برای همیشه از دسترس او خارج می شد. اگر در برابر کارش تعهدی می سپرد شاهرخ دیگر نمیتوانست او را به طرف خود باز گرداند. پنج سال مدت کمی نبود و همین مدت میتواندست مسیر زندگی هر انسانی را تغییر دهد.

## فصل ۲۴

رویا خود را برای سفری طولانی آماده می کرد و خانواده اش با نگرانی به آینده چشم دوخته بودند. مادر رویا از این دوری دلگیر و آزرده بود، اما نه او و نه پدر با دخترشان مخالفتی نکرده بودند. یکشب قبل از حرکت که مادر و پدر رویا تنها بودند مادر گفت:

— کاش یه بار دیگه با این دختر حرف میزدی! شاید بتونی از رفتن منصرفش کنی!

پدر اندوهناک پاسخ داد:

— بهتره در انتخاب راه مثل گذشته آزاد باشه! نباید چیزی رو بهش تحمیل کنیم، برای اولین باره که تو زندگیش با شکست رو به رو شده، شاید این مسافرت در روحیه اش موثر باشه.

— چطور میتونم پنج سال دوریشو تحمل کنم؟ تا حالا یه روزم ازش دور نبودم!

— خوددار باش! دختر عاقل و بالغیه. میخواد درباره آینده اش تصمیم بگیره، من به دخترم اعتماد دارم!

— من از اعتماد و اطمینان حرف نمیزنم، میگم طاقت ندارم چند سال ازش دور باشم! کی بهش رسیدگی میکنه؟

— رویا دیگه بچه نیست، مگه میخواد بره جنگل زندگی کنه؟ این قدر سخت نگیر جانم! از اینا گذشته تو این سفر پیخته و با تجربه تر میشه. این تغییر محیط برا روحیه حساسش بعد از اون شکست ضروریه. اگه مدتی از تهرون دور باشه بهتر میتونه شاهرخ رو فراموش کنه. شاید اونجا مرد مناسب خودش رو پیدا کرد و ازدواج کرد، پس جای نگرانی نیست!

مادر سکوت کرد و دیگر حرفی نزد اما تا آخرین لحظه چشمانش اشکبار بود، رویا پس از برنامه ریزی در حالیکه خود را آماده حرکت میکرد تلفنی از تمام اقوام و بستگان از جمله خواهرها و مادر شاهرخ خداحافظی کرد. شاهرخ تا آن لحظه، از ساعت حرکت رویا اطلاع نداشت و تصور نمی کرد که رویا طی چند ساعت آینده برای همیشه از زندگیش خارج می شود.

با نزدیک تر شدن ساعت حرکت ، رویا جامه دانش را در دست گرفت و همراه خانواده اش به طرف ترمینال به راه افتاد. اتوبوس ساعت دوازده ظهر حرکت کرد . رویا در میان اشک و اه خانواده اش بدرقه شد . پس از حرکت اتوبوس حامل رویا مادرش چنان که اشک میریخت از دور برای او دست تکان داد و زیر لب گفت :

— خدا پشت و پناهت دخترم ، هر کجا هستی امیدوارم سالم و خوش باشی !  
پس از بدرقه رویا و بازگشت به خانه مادر احساس می کرد خانه سوت و کور است و دوری از رویا او را آزار میداد . پدر سعی داشت با بذله گویی اندوه آنها را بزدايد ، اما روشنگر و مادر قادر نبودند با این سرعت با جدایی خو بگیرند .

دو روز بعد از رفتن رویا بود که شاهرخ از ماجرا با خبر شد . شنیدن این خبر آنقدر برایش گران آمد که ساعت ها گیج بود ، فهمیده بود که رویا را برای همیشه از دست داده است و از این بابت متاثر بود . شاهرخ یکبار دو پایش را از دست داده بود و حالا احساس میکرد که قلب و روحش را از دست داده است . او از زندگی دست شسته و امیدی به فردای خود نداشت . رویا را از دل و جان میپرستید و حالا فهمیده بود که دور از او بودن برایش دشوار است .

از آب پس شاهرخ بار دیگر به انزوا کشیده شد . کمتر به سراغ کارش میرفت . با هیچ کس حرف نمیزد . شاهرخ در انزوای خود میپوسید و ذره ذره آب می شد و مادرش با همه تلاشی که میکرد موفق نمیشد او را از این اندوه رها کند . مهتاب و ماهرخ و شوهرهایشان به او سر میزدند اما او بیرحمانه همه را از خود میراند ، زندگی بکام همه تلخ شده بود و هیچ کس تحمل دیدن رنج شاهرخ را نداشت ، شاهرخ در یکی از روزهای اوج بحران روحیش از خواب برخاست ، خوابی شیرین دیده بود . خواب دیده بود که رویا در میان باغی پر از گل در لباس حریر سبز رنگ در حالیکه دسته گل زیبایی در دست دارد او را دعوت به رفتن می کند . شاهرخ در پی او دویده بود اما هر چه به جانت او دویده بود رویا از او دورتر شده بود . شاهرخ که از این خواب به هیجان آمده بود با نفرت و انزجار نگاهی به پاهای علیل خود انداخت و زیر لب غرید :

"ای پای لعنتی ! کاش میتونستم دوباره تکونت بدم . آگه می شد از جا بلند بشم مثل برق به طرف رویای خوبم پرواز میکردم و رو پاهاش می افتادم و با تمام وجود ازش تقاضای بخشش می کردم . دیگه از زندگی بیزارم . دیگه تحمل ندارم . اه که من چه موجود حقیری هستم ! من بی وجود رویا میمیرم . بی او میپوسم ایکاش مرده بودم و چنان روزهای نکبت باری رو نمیدیدم ...."

شاهرخ غضبناک پتو را از روی خود کنار زد . آنچنان به هیجان آمده بود که به چیچ چیز نمی اندیشید . دلش میخواست به رویا بیوندد . میخواست خودش را به او برساند و از او تقاضای ازدواج کند . میخواست در پی جبران خطاهای گذشته باشد .

شاهرخ با دشواری تمام روی لبه تخت نشست. پاهایش چون تکه ای گوشت بی جان از تخت آویزان بود. هیچ چیز احساس نمیکرد. بدنش در اثر تلاش غرق عرق بود. پاهای بی حرکت در نظرش مارهای سرما زده ای بودند که از آنها میترسید. بار دیگر به خود حرکتی داد، با زحمت پاهایش با زمین تماس گرفت، اما ناگهان خود را سنگین و در خلا احساس کرد. همینکه پاهایش به کف افتاق رسید فریادی از درد کشید و روی زمین غلتید.....

در بیرون باران به شدت بر تن کوچه شلاق میزد و تن تشنه زمین را سیراب میکرد. رویا از پشت پنجره اتاقش در آن روستای خوش آب و هوا صدای برخورد باران به شیشه گوش میداد. قلبش با اندوه خو گرفته بود. در سه هفته ای که از اقامتش در آنجا می گذشت چنان احساس تنهایی می کرد که هیچ چیز حتی وجود شاگران پاک و معصوم روستایی هم نتوانسته بود از اندوهش بکاهد.

او هنوز هم به شاهرخ می اندیشید و دلش در هوای او میتپید. روزها بعد از فراغت از تدریس خودش را در اتاقش حبس میکرد و تمام وقتش را به مطالعه میگذراند. افسرده و غمگین بود و چهره اش رنگ پریده و بیمار گونه به نظر میرسید. محیط آنجا برایش دلگیر و خسته کننده بود. ولی چون راه برگزیده خودش بود از این بابت اظهار تأسف نمی کرد. رویا در این مدت با هیچ یک از اهالی روستا طرح دوستی نریخته بود. آنروز رویا غمگین تر از همیشه سرش را به لبه پنجره تکیه داده بود و چنان با صدای بلند گریه میکرد که متوجه صدای در نشد. اما همینکه دستی گرم به آرامی با شانه اش تماس پیدا کرد ناگهان از جا پرید و حیرت زده به پشت سر خود نگریست. دخترک گیسو بلندی که موهای بافته اش را در دو طرف صورتش اوخته بود با صورتی شاداب و گلگون که قطرات باران از آن میچکید به روی او لبخند میزد. در دست دخترک کاغذی دیده می شد رویا به سرعت با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و لبخندی بیرنگ بر لبش نشست. دخترک با لهجه روستایی گفت:

— خانم معلم براتون یه نامه دارم.

رویا شگفت زده پرسید:

— نامه؟ از کی؟!

دخترک با سادگی شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

— نمیدونم خانم؛ آقای پستیچی اینو داد دستم که بدم به شما.

رویا نامه را از دخترک گرفت و با مهربانی گونه هایش را نوازش کرد. دختر با خنده او را ترک گفت. به محض خارج شدن او رویا پاکت را گشود و از دیدن تلگرافی که در جوف پاکت قرار داشت قلبش لرزید و هراسی او را در بر گرفت. احساس کرد نامه حامل خبر ناگواری است. متن تلگراف چنین بود:

"رویا جان، موقعیت بسیار اضطراریست، شاهرخ در بستر مرگ دست و پا میزند. هر چه زودتر به تهران بازگرد، او چشم انتظار توست. تا دیر نشده خودت را برسان.

مادر شاهرخ بدن رویا بناگاه یخ کرد . نامه از دستش افتاد . با چشمانی از حدقه در آمده به نقطه ای نامعلوم خیره ماند و قادر به هیچ واکنشی نبود . لبانش آشکارا می لرزیدند و صورتش بیرنگ شده بود . احساس میکرد خون در عروقش منجمد شده است . زیر لب ناله سر داد :

" آخ خدایا شاهرخ داره میمیره ؟ شاهرخ من داره میمیره ؟ نه باور نمیکنم ! نباید بمیره ، نباید بمیره . باید برسم اونجا باید همین حالا حرکت کنم ."

رویا سرگشته از اینسوی اتاق به آن سوی میدوید . در یک چشم بر هم زدم تمامی وسایلش را در جامه دانش جا داد و به سرعت از حیاط مدرسه گذشت و خودش را به میدانگاهی روستا رساند . جز دیدار شاهرخ هیچ اندیشه ای در سر نداشت . به عواقب ترک محل خدمت و مسئولیت هایش فکر نمی کرد . به هر وسیله ای که بود خود را به شهر رساند . یکسره به طرف مرکز فروش بلیت های هواپیما رفت . پرواز آنروز به مقصد تهران ساعت پنجوا سی دقیقه بعد از ظهر صورت می گرفت و رویا ناگزیر بود یک ساعت از وقتش را در سالن فرودگاه سپری کند .

در این مدت چون مار زخمی به خود میپیچید و از اضطراب آنچنان بی تاب شده بود که نظر حاضران را جلب کرده بود . ابتدا تصمیم داشت ورود خود را تلفنی اطلاع بدهد اما از این تصمیم منصرف شد . هنگامیکه در فرودگاه مهر اباد بر زمین نشست هوا تاریک شده بود . رویا بیدرنگ سوار تاکسی شده و راه خانه شاهرخ را در پیش گرفت . مادر شاهرخ که به هیچ وجه انتظار ورود او را با این سرعت نداشت در راه برایش گشود و با دیدنش شادمانه فریادی بر آورد و رویا در آغوش فشرد . اولین جمله ای که از میان دندان های کلید شده رویا بیرون آمد چنین بود :

\_ مادر ، اون چطوره ؟!

مادر با لحن بغض الودی گفت :

\_ بهتره خودت بیا ببین !

رویا داشت جامه دان را در گوشه ای میگذاشت که شهاب و مهتاب به طرفش آمدند . مهتاب او را در آغوش کشید و با گریه گفت :

\_ رویا خواهش میکنم برو پیش شاهرخ ! از دوری تو مریض شده ، خواهش میکنم تنهاش نزار . یک هفته است که مثل مرده تو رختخواب افتاده .

رویا اشک هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت :

\_ چرا زودتر خبر ندادین ؟

سپس به جانب شهاب برگشت و گفت :

\_ تلفن کن خونه ما و بهشون بگو که من اومدم !

رویا پس از آن به طرف اتاق شاهرخ دوید . مهتاب و مادر هم همراه او وارد اتاق شدند . شاهرخ با چهره



تکیده و تبار روی تخت افتاده بود. صورتش پژمرده و بیرنگ بود. آنچنان ضعیف و ناتوان بود که رویا به وحشت افتاد. موهایش آشفته و بهم ریخته بود. صورت تکیده اش با آن ریش نتراشیده و نا مرتب حالت وحشتناکی داشت. بغضی گلوی رویا را فشرده. با عجز نگاه التماس گونه ای به مهتاب انداخت. اما نگاه مهتاب به او قوت قلب داد. مهتاب دست بردارش را در دست فشرد و به آرامی زمزمه کرد:

— شاهرخ چشماتو باز کن بین کی اومده!

شاهرخ چشمان نیمه بسته اش را از هم گشود، از لای پلک های متورم به اطراف نگریست اما همه چیز در نگاهش مات و کدر بود. مهتاب بار دیگر گفت:

— شاهرخ، رویا آمده که همیشه پیش تو بمونه. چشماتو باز کن شنیدی چی گفتم؟ رویا اینجاست، مگه نمیخواستی اونو ببینی؟

مهتاب رو کرد به رویا و گفت:

— تو این هفته بارها نام تو رو به زبونش آورده!

شاهرخ لبهای خشکش را به حرکت در آورد. صدای بم و نامفهوم از دهانش خارج شد اما هیچ کس نفهمید چه گفت. هذیان می گفت و در تب میسوخت. رویا درمانده به مادر نگاه کرد و آنگاه صورتش را به گوش شاهرخ نزدیک کرد و گفت:

— شاهرخ منم رویا، چشماتو باز کن. من اینجا هستم پیش تو. شاهرخ خواهش میکنم باهام حرف بزن. یه چیزی بگو. بگو که از دیدن من خوشحالی. بگو که هنوزم مثل گذشته ها دوسم داری. بگو که دیگه منو از خودت دور نمیکنی!

شاهرخ زیر لب زمزمه کرد:

— نه، نه! بازم دارم خواب میبینم! حقیقت نداره..

رویا با هیجان بیشتری گفت:

— شاهرخ حقیقته، خواب نمیبینی، من واقعاً در کنارت هستم. بین من اینجا بالای سرت واستادم. چشماتو باز کن تا منو خوب ببینی. شاهرخ من دیگه هیچ وقت تو رو تنها نمیذارم. اومدم که برای همیشه پیشت بمونم.

شاهرخ چشمانش را از هم گشود و به زحمت سرش را کمی از روی بالشت بلند کرد و به چهره رویا که روی او خم شده بود و لبخند شیرینی بر لب داشت نگریست. ناگهان ناله ای از دل بر آورد و سرش روی بالش افتاد و از حال رفت.

پنج روز از بازگشت رویا به تهران می گذشت. او تمام این مدت در خانه شاهرخ بود و شب و روز بر بالین او پرستاری می کرد. پدر و مادرش برای دیدن او به آنجا آمده بودند. رویا با تمام وجود به پرستاری از شاهرخ مشغول بود و دقیقه ای از کنارش دور نمی شد. شب ها روی صندلی در کنار بستر شاهرخ چرت

میزد و تا او چشم باز می کرد رویا را با لبانی متبسم بر بالین خود میدید .  
بتدریج در اثر کوشش شبانه روزی رویا حال شاهرخ رو به بهبودی گذاشت . حالا قادر به نشستن شده بود .  
رویا به او زندگی دوباره بخشیده بود . او بار دیگر به کنار شاهرخ بازگشته بود و چون گذشته برایش شعر و  
کتاب میخواند و شاهرخ در کنار او نیرویی تازه می گرفت . و بهبودی شاهرخ همه به معجزه عشق ایمان  
آورده بودند . مادر شاهرخ با مهربانی کامل دست بر سر رویا میکشید و از اینکه او دوباره پسرش را به  
زندگی بازگردانده و به او شور و نشاط بخشیده است شادمان بود و خود را مدیون رویا میدانست .  
روزی رویا برای لحظه ای با پدر و مادرش به مشورت نشست و اندیشه ای را که از آن مدتها قبل در سر  
داشت با آنها در میان گذاشت . پدر و مادرش با عقیده او مخالفتی نداشتند و رویا از این بابت بسیار خرسند  
شد . او پس از گفتگو با مادر شاهرخ و جلب موافقت سایرین شهاب را مامور کرد تا نقشه اش را به مرحله  
اجراع در آورد . طی دو روز مقدمات کار فراهم شد .  
شاهرخ از هیجان و جوش و خروشی که در اطرافش جریان داشت بی اطلاع مانده بود و از اشاره و  
صحبت‌های در گوشی اطرافیان شگفتزده شده بود . اما هیچ کس جریان را برایش نمی گفت . غروب یکی از  
روزها رویا پس از اینکه دقایقی شاهرخ را تنها گذاشته بود با عجله نزد او بازگشت و در حالیکه دستپاچه و  
هیجانزده به نظر میرسید به شاهرخ گفت :  
\_ بلند شو باید خودتو آماده کنی !  
شاهرخ با حیرت به تشویش او را نگریست و سؤال کرد :  
\_ باید خودمو آماده کنم ؟ برای چی ؟!  
رویا قهقهه ای سر داد و همانگونه که بجانب کمد لباس های شاهرخ میرفت گفت :  
\_ عجله کن بعدا میفهمی !  
رویا در کمد را باز کرد و از میان لباس های شاهرخ کت و شلوار مناسبی را انتخاب کرد و پس از اینکه با  
ماهوت پاک کن گرد و خاکش را گرفت رو به شاهرخ کرد و گفت :  
\_ باید لباس بپوشی !  
\_ جریان چیه رویا ؟ نمیخواهی چیزی بهم بگی ؟  
\_ تو چقدر عجولی ؟ خودت لباساتو میپوشی یا باید کمکت کنم ؟  
\_ خودم میپوشم ولی آخه ....  
\_ توضیح ازم نخواه .... حالا خودتو حاضر کن ، وقتی از تختخواب خارج شدی همه چیز رو میفهمی ! من  
میرم بیرون تا تو بتونی راحت لباستو عوض کنی ولی عجله کن تا چند دقیقه دیگه بر میگردم .  
پس از رفتن رویا شاهرخ با تردید به لباس هایش دست کشید و سرانجام شانه هایش را بالا انداخت و به  
تعویض لباس پرداخت . چند دقیقه بعد مهتاب به داخل اتاق سرک کشید و گفت :

\_ شاهرخ حاضری؟

\_ مهتاب یه دقیقه بیا تو.

مهتاب به آرامی وارد شد و پرسید: \_ چی شده مشکلی پیش اومده؟

\_ این منم که باید بیرسم چی شده! چرا همتون مرموز شدین؟ اینجا چه خبره؟ چرا کسی چیزی به من نمیگه؟

مهتاب گونه برادرش را با مهربانی بوسید و گفت:

\_ من اجازه ندارم چیزی رو برات توضیح بدم.

\_ اجازه نداری؟ از کی؟

\_ از رویا! دستوریه که اون صادر کرده!

\_ بینم قراره مهمونی بریم؟

\_ ای همچین! اگه چند دقیقه دندون رو جیگر بذاری خودت متوجه میشی. من دیگه باید برم.

\_ صبر کن مهتاب!

\_ عجله دارم. میترسم نتونم جلوی زبونم رو بگیرم.

مهتاب به سرعت خارج شد و او را در بهت و حیرت بجا گذاشت. شاهرخ به شدت کنجکاو شده بود. رفتار همه غیر عادی بود و او نمیدانست در اطرافش چه میگذارد. لباسش را بتن کرد. در اتاق بوسیله شهاب گشوده شد. او صندلی چرخدار را مقابل تخت برد. شاهرخ خواست از او چیزی پرسد اما فهمید که از او هم نمیتواند اطلاعاتی کسب کند. همه افراد خانواده با تبانی به دهانشان قفل زده بودند. شاهرخ با کمک شهاب روی صندلی اش نشست و پرسید:

\_ خوب حالا کجا قراره بریم؟

\_ هیچ جا سالن پذیرایی!

شاهرخ تکرار کرد:

\_ سالن پذیرایی؟!

\_ اره، چرا تعجب کردی، مگه قرار بود بری اروبا؟!

سپس چرخ را به حرکت در آورد و ادامه داد:

\_ رویا برات یه سورپریز داره بهتره عجله کنیم!

وقتی شاهرخ وارد سالن پذیرایی شد خود را با صحنه ای عجیب رو به رو دید. چیزی که او میدید صحنه ای از یک اتاق عقد ساده و جالب بود. در وسط اتاق سفره عقد چیده بودند و رویا در لباس سپید عروسی میدرخشید. با ورود شاهرخ غریب شادی و هلهله برخاست. همه اعضای خانواده در اتاق حضور داشتند. حتی پدر و مادر رویا. شاهرخ از دیدن این مناظر شگفت زده شده بود. شهاب او را به کنار رویا برد و در

گوشش گفت :

\_ شاهرخ من و روشنگ هم برا ساقدوشی عروس و دوماد انتخاب شدیم .

شاهرخ پرسید :

\_ اینجا چه خبره ؟ این برنامه ها واسه چیه ؟

مادر رویا کنار شاهرخ آمد و گفت :

\_ پسرم دخترمو به کنیزی قبول می کنی ؟

شاهرخ با چشمان از حدقه در آمده به رویا نگریست و رویا لبخند زنان گفت :

\_ منو میبخشی که باهات مشورت نکردم ، ترسیدم مخالفت کنی !

شاهرخ زیر لب گفت :

\_ اه رویا !.....

در همین موقع بهمین بهمراه عاقد وارد شد و با ورود عقد مراسم رسمی شد . هنگامیکه عاقد خطبه ُ عقد را

خواند و مشغول نوشتن عقد نامه شد شاهرخ رو به رویا گفت :

\_ رویا میترسم یه روز از کارت پشیمون بشی !

\_ تو خوشحال نیستی ؟!

\_ چرا بی نهایت خوشحالم ولی میترسم این خوشبختی زیاد دوام نداشته باشه ! میترسم تو از داشتن چنین

همسری احساس سرشکستگی کنی !

\_ این حرفو نزن شاهرخ ، من خودمو در کنار تو خوشبخت احساس می کنم مطمئنم که تو هم از انتخابت

راضی خواهی بود .

پس از اجرای مراسم و امضای دفاتر رویا و شاهرخ هدف تبریک های صمیمانه اطرافیان قرار گرفتند .

مادر رویا در حالیکه پیشانی دامادش را میبوسید در گوشش به نجوا گفت :

\_ پسرم ، امیدوارم به پای هم پیر بشین ، دخترمو به تو سپردم .

قلب شاهرخ از خوشی و هیجان می لرزید و مادر شاهرخ نیز از شادمانی گریه میکرد . همه هیجانزده بودند .

مهتاب و ماهرخ و روشنگ با میوه و شیرینی از حاضران پذیرایی می کردند .

مسعود که با شاهرخ شوخی می کرد با صدای بلند گفت :

\_ شاهرخ از من یه نصیحت پدرانہ بشنو ! تا دیر نشده گریه رو دم حجله بکش ، نزار رویا ازت زهره چشم

بگیره !

رویا خندید و گفت :

\_ تو خودت اینکار رو کردی پدر بزرگ ؟

شهاب گفت :

\_ اگه این کار رو کرده بود که حال و روزش این نبود .  
مسعود خنده بلندی سر داد و شهاب رو به شاهرخ گفت :  
\_ خوش به حالت ! من به تو حسودیم میشه . از قدیم گفتن شب زفاف کمتر از صبح پادشاهی نیست !  
مادر خنده کنان به او گفت :  
\_ انشا الله نوبت تو هم میشه .  
شاهرخ از رویا پرسید :  
\_ چطور تونستی این همه کار رو انجام بدی ؟  
\_ از دو روز پیش به همه خبر دادیم که در اینجور شبی مراسم عقد داریم ، تو همین دو روز بچه ها هم کمک دادن تا کارا رو به راه شد . انصافا بهمن و مسعود زحمت کشیدن ! خیلی کار کردن !  
شهاب پاسخ داد:  
\_ قابلی نداره رویا جان انشا الله وقتی اون دو تا تصمیم به تجدید فراش گرفتن ما براشون جبران میکنیم .  
مهتاب به آرامی در گوش برادرش را پیچاند و گفت :  
\_ آهای بدجنس بازم که زبون درازی کردی !  
\_ ما در بست نوکر شمایم چرا عصبانی میشی . به خدا مسعود یه فرشته گیت افتاده مبادا این فرشته رو از دست بدی ؟  
مسعود خندید و گفت :  
\_ ای منافق ! شریک دزد و رفیق قافله !  
شهاب گفت :  
\_ واسطه دعوا نرخ تعیین میکنی ؟ تو بهتره هوادار من باشی چون واست منفعت داره ، از این به بعد هر چی از مهتاب بهم رسید با هم نصف میکنیم .  
شهاب ناگهان بیاد مطلبی افتاد ، از جا برخاست و به نزد رویا رفت و در گوش او چیزی گفت . رویا با سر گفته اش را تصدیق کرد ، شهاب برای لحظه ای از اتاق خارج شد و همینکه بازگشت از همانجا فریاد زد :  
\_ بچه ها خبر دار !  
\_ چی شده ؟  
\_ همتون کنار عروس و دوماد ژست بگیرین میخوام چند تا عکس جانانه و تاریخی بگیرم . مجلس عروسی بدون عکس میشه مگه !  
همگی در کنار شاهرخ و رویا قرار گرفتند و شهاب به سرعت دست بکار شد .  
رویا در لباس عروسی بدون هیچ آرایشی بسیار زیباتر از همیشه به نظر میرسید و شاهرخ آنچنان شادمان بود که چشمانش از اشک برق میزد . آنشب تا دیر وقت مهمانان به شادی و پایکوبی پرداختند و پس از پشت

سر گذاشتن یک شب جالب و با نشاط ، هر کس به خانه خودش بازگشت . رویا صندلی چرخدار شاهرخ را به سمت اتاقش به حرکت در آورد و به او گفت :

\_\_ شاهرخ من برا هر دو مون برنامه ریزی کردم که از فردا شروع میشه ، البته اگه تو موافق باشی ؟  
شاهرخ با ملایمت پاسخ داد :

\_\_ تو مالک جسم و روح من هستی ، از این به بعد هر طور که تو بخواهی همون طور رفتار میکنم .  
رویا کمک کرد تا شاهرخ پس از تعویض لباس وارد رختخواب شد . شاهرخ دست های همسرش را در دست فشرد و گفت :

\_\_ تو خیلی خوب و بزرگواری ، من شایستگی این سعادت رو ندارم . من به هیچ وجه شایسته تو نیستم .  
باور کن موقع عقد زبونم بند اومده بود . تو مسئولیت خطیری بعهده داری و من نمیدونم آیا کار عاقلانه ای انجام دادم که تورو به زندگی ام وابسته کردم یا نه ؟ رویا تو در کنار من از خیلی چیزها محروم میشی . من حتی نمیتونم مثل یه زن و شوهر عادی تو رو به ماه غسل ببرم یا با هم به گردش و سینما بریم . در کنار من بهت خیلی سخت میگذره .

\_\_ من همه سختیها رو به جون میخرم . همینقدر که در کنار تو باشم دیگه چیزی نمیخوام شاهرخ من دوست دارم .

شاهرخ آهی کشید و در حالیکه نگاهی حاکی از قدردانی به او می انداخت گفت :

\_\_ ای کاش من سال ها قبل با تو آشنا میشدم در اون صورت .....

رویا انگشت ابهامش را به علامت سکوت روی لب های او گذاشت و گفت :

\_\_ بهتره استراحت کنی ! شب الان از نیمه گذشته و تو باید از فردا صبح کاراتو شروع کنی .

رویا پتو را روی او کشید و دستش را به طرف اباژور پایه بلندی که در کنار تخت قرار داشت دراز کرد و کلید را زد .

## فصل ۲۵

چهار ماه از ازدواج رویا و شاهرخ می گذشت . در این مدت رویا با جدیت از همسرش مراقبت می کرد . با کمک او شاهرخ هفته ای چند جلسه بعد از ظهرها به فیزیوتراپی میرفت و در آنجا زیر نظر متخصصان به مداوای خود میپرداخت . صبح ها سرکارش حاضر می شد و تمام اوقات بیکاری خود را با اندیشه رویا میگذراند . او خود را سعادتمندترین مرد روی زمین میدانست . وجود رویا برایش نعمت بزرگی بود . بعد از ظهرهایی که وقت آزاد داشت رویا او را با اتومبیل در خیابان ها میگرداند و گاهگاهی به منزل اقوام و دوستان سرکشی می کردند .

آنها همچنان در نزد مادر میزیستند و رویا حاضر نبود از مادر جدا شود . روزی که شاهرخ به او پیشنهاد کرد که آپارتمانی که با موافقت افروز خریداری کرده نقل مکان کنند رویا مخالفت کرد و به شاهرخ پیشنهاد

کرد که آپارتمان را با کلیه وسایلش بفروشد. رویا وقتی آپارتمان و وسایلی را که افروز برای زندگی مشترک خود انتخاب کرده بود دید از حیرت سری تکان داد و با ناراحتی گفت:

\_\_ این همه وسیله تجملی به چه درد آدم میخوره؟ من یه اتاق کوچک و ساده رو به همه اینا ترجیح میدم به شرطی که فقط با تو باشم.

شاهرخ از این همه گذشت و ایثار در شگفت بود. رویا در نظرش موجودی بی همتا بود. به تصور او چنان سعادت نصیب هر کسی نمی شد که همسری شایسته و فداکار مانند رویا داشته باشد. رویا نمونه کامل یک زن بود. کدبانویی قابل و همسری مدبر و فداکار و بی نظیر. از زمانی که آندو به همسری یکدیگر درآمده بودند رویا از رفتن بسرکار خودداری کرده و لحظه ای از کنار شاهرخ دور نمی شد و هنگامیکه شاهرخ در شرکت بود او به امور خانه می پرداخت. مادر شاهرخ از داشتن چنین عروسی به خود می بالید. همه افراد خانه برایش احترام فوق العاده ای قائل بودند. رویا در قلب همه اعضای خانواده مقام رفیعی را احراز کرده بود.

با چنین وضعی فصل زمستان به پایان رسید. در آغاز فصل بهار روشنگ و شهاب که از مدت ها قبل تصمیم به برپائی مراسم عقدکنان گرفته بودند و بسبب جریانات اخیر تصمیمشان به تأخیر افتاده بود با جلب رضایت والدین، طی یک مراسم ساده به عقد یکدیگر درآمدند و تاریخ عروسی را به پایان خدمت سربازی شهاب موکول کردند. شاهرخ هم موفق شد آپارتمان را با تمامی وسایل به قیمتی مناسب بفروشد.

روزی رویا بوسیله تلفن کسب اطلاع کرد که دائی و همسرش برای دیدن آنها به آنجا خواهند آمد. مدت ها می شد که رویا دایی خود را ندیده بود و اطلاعی از اوضاع و احوال او نداشت و دلش می خواست دائی و همسرش را ببیند. او که از خبر ورود دائی خرسند بود شام مفصلی ندارک دید و شاهرخ نیز که تا آن هنگام با دائی رویا آشنائی نداشت از این دیدار خوشحال بود و مشتاقانه انتظار ورود آنها را می کشید.

هنگام غروب پدر و مادر رویا به همراه روشنگ و دائی و زن دائی بخانه آنها وارد شدند. دائی رویا دسته گل بزرگی به همراه آورده بود. رویا و مادر شاهرخ از میهمانان استقبال کردند. دائی دست شاهرخ را بگرمی فشرد و ازدواجشان را تبریک گفت. در طول شب زن دائی با نگاهها رد شاهرخ را زیر نظر داشت و حرکات او از نگاه حساس و تیزبین شاهرخ پنهان نماند. آنها از هر دری سخن گفتند تا اینکه رویا به زن دائی گفت:

\_\_ راستی چرا محمود رو با خودتون نیوردین؟ حال مهران چطوره؟

\_\_ بد نیست دخترم. مهران که رفته سر خونه زندگیش، محمود هم طبق معمول با درساش مشغوله، هیچ کس نمیتونه اونو از کتاباش جدا کنه.

زن دائی با کنایه گفت:

\_\_ وقتی مهران عروسی میکرد برات کارت عروسی فرستادیم ولی تو نیومدی!

رویا با لحنی آرام پاسخ داد:

\_\_ زن دائی شرمنده ام، اون موقع سخت گرفتار بودم. به هر حال از طرف من به مهران و همسرش تبریک بگین.

شاهرخ به هیچ وجه از جریانات علاقه و خواستگاری مهران نسبت به رویا اطلاع نداشت و زن دائی که بدنبال فتنه جوئی بود گفت:

\_\_ بعد از اینکه تو به مهران جواب رد دادی اونم مجبور شد تن به ازدواج بده. خوشبختانه بخت و اقبالش بلند بود. یه دختری گیرش افتاده که از هر نظر نمونه است. از زیبایی مثل پنجه آفتاب! از خونه داری و غیره هم که دیگه نگو!

رویا با خوشحالی گفت:

\_\_ امیدوارم با هم خوشبخت بشن.

زن دائی ادامه داد:

\_\_ اونا با وجودیکه دور از ما زندگی میکنن اما هر شب بهمون سر میزنن. زن مهران خیلی مهربون و خونگرمه! خیلی هم به شوهرش علاقه داره، مهران هم سالم و بانشاطه.

رویا که از فرط ناراحتی رنگ باخته بود به تندی پاسخ داد:

\_\_ خوب این یه امر طبیعی یه، هر زنی شوهرشو دوست داره و گرنه با هم ازدواج نمیکردن!

زن دائی با موشکافی به او نگریست و با همان لحن پرسید:

\_\_ راستی تو در این مدت چقدر ضعیف شدی؟ زیاد بفکر سلامت خودت نیستی!

قبل از اینکه رویا پاسخی بدهد مادرش شتابزده گفت:

\_\_ اتفاقاً رویا جون ماشالله هزار ماشالله خیلی هم رو اومده! پیشتر کمی لاغر بود ولی الان آبی زیر پوستش رفته و حسابی تپل و خوشگل شده.

زن دائی که از انتخاب رویا ناخشنود بود و به هیچ وجه خیال کوتاه آمدن نداشت. او زیرچشمی به شاهرخ که در سکوت با دسته های صندلی بازی می کرد نگاه کرد و گفت:

\_\_ ولی من فکر می کنم رویا جون کسالتی داره. باید خودشو به دکتر نشون بده. مسئولیت دشوار زندگی اونو از پا درآورده...

شاهرخ همچنان دسته های صندلی را می فشرد. مادر شاهرخ که از این سخنان دلگیر و خسته شده بود سعی کرد موضوع صحبت را عوض کند اما زن دائی دوباره بحث را پی گیری می کرد. ویا برای فرار از دسیسه زن دائی برای لحظه ای بطرف اتاقش براه افتاد. وقتی به اتاق رسید روی لبه تخت نشست و زیر لب بخود گفت: «خدایا امشب همه خوشحالیم به ناراحتی مبدل شد. من نمیونم چرا زن دائی قصد داره شاهرخ رو حقیر جلو بده و باعث ناراحتیش بشه. احساس میکنم شاهرخ از کنایه هاش دلخور شد. آخ! اگه میدونستم



این وضع پیش میاد با یه عذر و بهونه از پذیرفتن اونا سرباز می زدم. طفلک شاهرخ!»  
وقتی رویا از جمع فاصله گرفت زن دائی نیز دنبال او رفت. رویا همچنان متفکر و غمگین در اتاق نشسته بود که زن دائی سرزده وارد شد.

— رویا چرا خودتو اینجا زندونی کردی؟

رویا به ناچار لبخند زد و گفت:

— نه زن دائی اومده بودم تخت شاهرخ رو مرتب کنم..

زن دائی با وسواس به اطراف نگرست و پرسید:

— تصمیم ندارین مستقل زندگی کنین؟

— نه، من اینجارو خیلی دوست دارم، اینجا خونه ماست.

— عروسای امروز حاضر نیستن با مادرشوهر یکجا زندگی کنن.

— ولی من مادر شاهرخ رو مثل مادر خودم دوست دارم. نسبت به من خیلی مهربونه!

زن دائی با تمسخر پرسید:

— بایدم اینطور باشه! داری از پسرش پرستاری می کنی!

— او شوهر منه زن دائی!

لحن رویا اندک تند بود اما زن دائی بی توجه به این واکنش با خونسردی گفت:

— دلم برات می سوزه! باید برات خیلی سخت باشه که دائم مراقب شوهرت باشی و اونو مثل بچه تر و خشک کنی.

رویا که به خشم آمده بود گفت:

— شوهرمو دوست دارم و از این مراقبت و تر و خشک کردن هم لذت می برم.

در تمام این مدت شاهرخ با اعصابی نتشنج پشت در اتاق ایستاده بود و بدون اینکه کسی متوجه حضور او شود به مکالمه آن دو گوش می داد. رویا دوباره ادامه داد:

— اگه خدای نکرده یه روز دائی جون، زبونم لال، دچار همین وضعیتی بشه که شاهرخ شده شما شوهرتونو از خودتون طرد می کنین؟

— نه ولی...

— زن دائی دیگه ولی و اما نداره. من یک لحظه بودن در کنار شاهرخ رو با دنیا عوض نمی کنم. منو ببخشین که اینطور بی پروا حرف میزنم!

روا شروع به گریه کرد و در میان بغض و گریه گفت:

— من نمیدونم از گفتن این حرفا چه منظوری داری. من از زندگیم راضیم و احساس خوشبختی میکنم آیا این برای قانع کردن شما کافی نیست؟

- عزیزم من منظور خاصی ندارم. حرفام از روی دلسوزیه. تو آگه صبر می کردی می تونستی شوهر بهتر از ان پیدا کنی، اونوقت دیگه مجبور نبودی همه ساعات عمرت رو وقف مراقبت از یه مرد علیل کنی.
- رویا با عصبانیت از جا پرید و با لحن زننده به او گفت:
- کافیه! نمیخوام چیز دیگه ای از شما بشنوم. احتیاجی به دلسوزی کسی ندارم. تو داری به شوهر من توهین می کنی و این برام غیر قابل تحمله.
- تو الان متوجه نیستی ولی چند سال دیگه از کارت پشیمون میشی.
- این به خودم مربوطه. من قصد بی حرمتی ندارم ولی تو داری وادارم می کنی. خواهش می کنم منو تنها بذار. مطمئن باش که آگه روزی به مشکل برخوردم سراغ شما نیام و مزاحمتون نمیشم.
- زن دائی شان هایش را بالا انداخت و با خونسردی گفت:
- شما جوونا تا بهتون راه و چاه رو نشون میدن زود از کوره درمیرین. من فقط نظر مو گفتم بقیه ش به من مربوط نیست!
- زن دایی سپس بجانب در براه افتاد اما همینکه در را گشود خود را با نگاههای تند و خشمگین شاهرخ مواجه دید. او که غافلگیر شده بود برای لحظه ای دست و پایش ا گم کرد. رویا که تردید زن دائی را برای خروج دید بدان سو رفت و همینکه چشمش به چهره رنگ پریده شاهرخ افتاد قلبش لرزید. زن دائی از کنار شاخرخ راهی برای خود گشود و به سالن بازگشت.
- شاهرخ در سکوت وارد اتاق شد. رویا اشکهایش را بسرعت پاک کرد و با خوشرویی گفت:
- زن دائی اومده بود آلبوم عکسهای عروسی رو ببینه.
- شاهرخ با تاثر گفت:
- می دونم، خودم همه چیز رو از پشت در شنیدم.
- رویا با مهربانی موهایش رو نوازش کرد و پرسید:
- به چیزی احتیاج نداری؟
- شاهرخ بدون اینکه به گفته اش توجه کند، زیر لب گفت:
- حق با زن دائیه! تو بی جهت داری عمر تو پای یه مرد علیل و مفلوک فنا میکنی.
- رویا فریاد زد:
- شاهرخ بس کن! امشب همتون منو شکنجه میدین. شما چتونه؟
- چیزایی که گفت حقیقت داره و مثل همیشه حقیقت تلخه!
- چه حقیقتی؟ من خودم باید راهم انتخاب کنم که کردم. تو نباید از حرفای زن دائیم ناراحت بشی. اون زن ابلهیه، تموم حرفاش از روی حسادته.
- شاهرخ در دیدگان معصوم رویا حیره شد و بیرحمانه پرسید:

- چرا با مهران ازدواج نکردی؟
- چونکه بهش علاقه نداشتم. شاهرخ چرا نمیخوای بفهمی من تورو دوست دارم. تو بعد از خدا عزیزترین موجود زندگیم هستی.
- من متاسفم از اینکه به این ازدواج رضایت دادم. تو باید تا آخر عمرت تحقیر و کنایه ها رو تحمل کنی.
- من به کسی اجازه نمیدم برام تصمیم بگیره!
- این حرفا همش برای دلخوشی منه.
- تو داری اشتباه میکنی شاهرخ، می فهمی، اشتباه! من تحت تأثیر عوامل خارجی قرار نمیگیرم! من تورو به همه چیز و همه کس ترجیح میدم. تو نباید با این حرفا خودتو بیاز.
- شاهرخ سکوت کرد و به نقطهای خیره ماند. نی نی چشمانش ثابت و نگاهش مات بود. رویا با لحنی که ناراحتی در آن مخصوص بود ادامه داد:
- با این حرفا خودتو عذاب نده. تو باید فقط به من فکر کنی. به فردا به آینده، فقط من و تو مهم هستیم.
- من میدونم که فردا بهتر از امروز نیست شاید بمراتب بدتر هم باشه.
- تو دچار بدگمانی هستی. بهتره این خیالات پوچ رو از خودت دور کنی. بذار مردم هرچی دلشون میخواود بگن. من برای حرفاشون ارزش قائل نیستم. تو باید به من و عشقم اعتماد داشته باشی این تنها چیزی یه که من ازت درخواست می کنم!
- رویا من واسه خودم ناراحت نیستم. همه نگرانی من از بابت توئه. توئی که باید مرتب تحقیر بشی و حرف از این و اون بشنوی.
- از بابت من نگران نباش، خودم به تنهایی از پس همشون برمیام. در برابر همشون سینه سپر میکنم و هر کسی که بخواد با حقارت به تو نگاه کنه کورش می کنم. حالا خواهش می کنم اخماتو وا کن. هیچ چیز به اندازه قیافه گرفته تو منو عذاب نمیده!
- شاهرخ به ظاهر لبخندی زد و بازهم سکوت کرد. آتش هنگامیکه میهمانان آنها را ترک کردند و آندو در اتاقشان تنها شدند شاهرخ همچنان مایوس و غمزده بنظر می رسید و رویا هرچه می کوشید با سخنان دلگرم کننده از اندوهش بکاهد فایدهای نداشت. شاهرخ نازک دل و حساس شده بود و کوچکترین نگاه و حرکتی را بخود ربط می داد. او یقین داشت که رویا خالصانه و بدون تزویر و ریا به او علاقمند است اما بیم آنرا داشت که در آینده توفان حوادث رویا را از کرده اش پشیمان کند.

\*

\*

ماهرخ ظرف اجیل را بطرف مهتاب گرفت و گفت:

- خوب داشتی می گفتم.

مهتاب ادامه داد:

- هی تخمه بشکنیم وراجی کنیم! راست گفتن که تخمه زنه‌ارو بی شوهر میکنه! بهر حال داشتم میگفتم که مسعود پافشاری میکنه تا بلکه بتونه منو راضی کنه.

ماهرخ بشقاب را جو کشید و جواب داد:

- برا ماها که به اینجا عادت کردیم خیلی سخته دور از وطن زندگی کنی.

- منم برا همین مخالف رفتنم. به اینجا وابسته هم نمیتونم دوز از شماها زندگی کنم. اگه یه روز مامان رو نبینم مریض میشم! مسعود معتقده که بعد از چند ماه عادت میکنیم و همه چیز برام بصورت عادی درمیاد ولی من که باورم نمیشه. آخه تو غربت چطور میشه غم دوری عزیزان رو تحمل کرد؟

- خوب بالاخره میخوای چیکار کنی؟

- تا اینجا که با مسعود صحبت کردم و آب پاکی رو ریختم رو دستش و بهش گفتم که برای گردش و تفریح حاضرم باهاش برم اروپا اما واسه اقامت دائم تمایلی به رفتن ندارم. اونم هیچ اقدامی نکرده ولی منتظره موافقتم رو بریقی جلب کنه. آه ماهرخ من ایران رو خیلی دوست دارم حاضر نیستم خاک وطنم رو با هیچ چیز عوض کنم. مسعود عقیده داره که تو خارج امکان رشد و ترقی زیاده ولی من وطنم رو دوس ددارم. من به این آب و خاک تعلق دارم یه کشور بیگانه همیشه برام بیگانه س.

- چه میدونم! از روزیکه زهره تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل بره خارج همه چیز عوض شد. اون بقدری تو نامه هاش از اونجا تعریف کرده که مسعود حساسی تحت تأثیر قرار گرفته. وقتی م تلفنی با مسعود تماس میگیره چند ساعت راجع به وضعیت اونجا برایش توضیح میده. مسعود حساسی وسوسه شده و به همین خاطر کاراشو ردیف کرده و فقط این وسط منم که باید موافقتم رو اعلام کنم.

- یه پیشنهاد دارم.

- بگو چیه؟

- بهتره مسعود چند ماهی بطور آزمایشی بره پیش خواهرش؛ البته بدون وجود تو، بعد ببینه شرایط اونجا چه جوهره. ممکنه بعد از چند ماه خودش از مهاجرت پشیمون یشه و تصمیم بگیره برگرده.

- خوب اگه نتیجه معکوس بود اونوقت چی؟ یعنی اگه رفت و از اونجا خوشش اومد اونوقت ممکنه منو وادار به تسلیم بکنه درحالیکه من یقین دارم که نمیتونم تو یه کشور بیگانه مادام العمر زندگی کنم. من با فرهنگ اونجا بیگانه هستم. مسعود معتقده که من تعصب بیمورد دارم. اون میگه هر جا به ادم خوش بگذره اونجا وطنشه ولی نظر من این نیست

- سعی کن به خاطر این موضوع تو زندگیتون اختلاف بروز نکنه.

- نه مسعود هیچ چیز رو به من تحمیل نمی کنه اون سعی می کنه که من با رضایت قلب موافقت کنم گرنه

هیچ اجبار در کار نیست

- راستی مهتاب فکر نمی کنی سوئیس برای مداوای پای شاهرخ مناسب باشه؟
- والله نمی دونم چی بگم باید موضوع را با دکتر شاهرخ در میون بزاریم.
- منم متقدم بهتره با پزشکش مشورت کنه ممکنه بشه او را برای مداوا به خارج اعزام کرد
- پس باید به شاهرخ پیشنهاد این برنامه رو بدیم
- راستی نظر مامان در مورد رفتن شما چیه؟
- خوب مامان از دوری ما ناراحت میشه ولی خودش میگه هر جوری که ما راحت تریم همون کار رو بکنیم تازه اگر هم تصمیم به رفتن بگیریم باید بعد از تولد بچه باشه دلم می خواد بچه ام شناسنامه ی ایرانی داشته باشه و همین جا متولد بشه دیروز به مامان گفتم من بیشتر دوست داری با بچه مو! مامان خندید و گفت: هنوز بچه نیومده داری بهش حسودی می کنی؟ عزیزم اولاد بادامه و نوه مغز بادام!
- مامان راست میگه نوه خیلی شیرینه الان چند ماهته؟
- سه ماه
- بعد دستی به روی شکم خود کشید و گفت:
- مادر شدن هم خودش یه عالمی داره! نمی دونی چه احساس خوبی دارم هنوز هیچ حرکتی ازش ندیدم اما خیلی دوستش دارم
- حالا بزار به دنیا بیاد بعد بین چقدر وابسته ش می شی! من که حاضر نیستم یا لحظه از بچه ام دور باشم
- مهتاب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- باشه برم چند ساعته که همین جور این جا نشستم حرف می زنیم الان مسعود باید اومده باشه
- بهت توصیه می کنم از ماه ششم به بعد از نشستن پشت فرمون خوداری کنی ممکنه رانندگی بهت صدمه بزنه
- می دونم خودم اینو تو یه مقاله خوندم خوب به شوهرت سلام برسون
- تو هم همین طور مواظب خودت باش
- اگر وقت کردی یه شب با برو بچه ها دور هم باشیم البته تا قبل از اینکه مرغ از قفس بیره!
- \*
- \*
- شهاب پس از خداحافظی گوشی تلفن را گذاشت مهتاب که در کنار شاهرخ و رویا نشسته بود پرسید:
- با کی حرف می زدی؟
- شهاب چشمکی حواله ی رویا کرد و جواب داد:
- اه یک دل و صد غم! فقط خدا می دونه تو دل من چی میگذره!
- مهتاب پرسید:

- چی شده باز دسته گل به اب دادی؟
- نه به جون تو فقط کفگیرم ته دیگ خورده!
- بعد به جانب خواهرش برگشت و افزود:
- ولی تو را دارم و از چیزی باک ندارم حالا چقدر در نظر داری به من حقیر فقیر سراپا تقصیر مساعده بدی؟
- رو که نیست؟
- غزن زن سر کیسه رو شل کن دختر خوب
- مگه خم رنگیه حالا که کیسه همرام نیست فردا یه سر بیا خونه شاید یه فکری واست کردم البته اگر موجودیم ته نکشیده باشه.
- مهتاب به طرف رویا برگشت و ادامه داد:
- خدا کنه این بیماری شهاب مسری نباشه به تو هم سرایت کنه!
- رویا خندید و جواب داد:
- هنوز که دامن ما رو نگرفته.
- جای خوشحالیه صابون شهاب به تن همه مالیده شده غیر از تو شهاب به رویا گفت:
- اگر تو و شوهرت هم کمک کنید راه دوری نمیره هر چی باشه من دوماه تو هستم رویا پاهایش را به هم کوبید و گفت:
- ما در خدمتگزاری آماده ایم.
- مهتاب چشم غره ای به شهاب رفت و به رویا گفت:
- این قدر لی لی به لاش نذار بد عادتش می کنی.
- شهاب قیافه ی ماتم زده ای به خود گرفت و گفت:
- مهتاب جون ناسلامتی من برادر تو هستم چاقو هیچ وقت دسته خودش را نمی بره عیب من جمله بگفتی هنرم نیز بگو!
- هنر تو فقط تیغ زدنه! مگه نه؟ بهتر این بساط رو بری جای دیگه پهن کنی
- باشه حالا که این طور شدم میرم سراغ ماهرخ از شوخی گذشته مهتاب تو اگر از ایران بری کلاه من یکی پس معرکه است
- من یکی خوشحالم که از شرت راحت میشم
- شاهرخ پرسید:
- مهتاب تصمیم به رفتن داری؟

- هنوز نه! مسعود خیلی اصرار داره ولی من زیربار نمی رم!
- خواهرم یه وطن پرست دو اتیشه است!
- به ایرونی بودن خودم افتخار می کنم
- شهاب با خنده در جوابش گفت:
- مهتاب جون اونجوری چپ چپ نگام نکن! بی تو خونه ی ما همیشه سوت و کوره
- به قول معروف خونه اگر پر از دشمن باشه بهتر از این که خالی باشه خوب من باید برم کمی به درسام برسم
- موقع شام صدام کنین
- شهاب که برای رفتن آماده می شد شنید که مهتاب به رویا گفت:
- میبینی چه برادری دارم؟ خوش به حالت که داداش نداری
- شهاب گفت:
- باید تحملم کنین
- مگه چاره ای دیگه داریم داداش! خوب بالاخره نگفتی با کی تلفن صحبت می کردی؟
- تو هنوز سر قولت هستی فردا رو میگم؟
- مطمئن باش زیر قولم نمی زنم
- بسیار خوب با آقای معرفت صحبت می کردم خیلی هم بهتون سلام رسوند
- چقدر زود گفتی! باید حرف را با انبر از دهن کشید بیرون
- اقایون باید در برابر خانومها محافظ کار باشن!
- بعد خنده ی بلندی کرد و از ان جا دور شد

## فصل ۲۶

- رویا وقتی شاهرخ را به محل کارش رساند قبل از خرید های معمول خانه به طب دکتر رفت و حدود نیم ساعت در مورد وضعیت شاهرخ با او صحبت کرد بعد از ترک مطب تا والی ظهر کارهای خرید را انجام داد و چون از نزدیک خانه ی پدرش می گذشت بهتر دید سری به آنها بزند رویا در نزدیکی خانه دید که در باز شد و دائی و زن دائی اش از خانه خارج شدند رویا به آرامی به آنها سلامی کرد زن دائی به سردی جواب سلامش را داد و بطرف ماشین به راه افتاد رویا به دائی گفت:
- چه حسن تصادفی فکر نمی کردم شما را این جا ببینم - اومده بودیم سر به مادرت بزنیم.
  - پس چرا دارین میرین؟ ظهره بهتره واسته ناهار بمونین
  - نه دیگه باید به کارامون برسیم
  - زن دائی از دور به شوهرش اشاره کرد و دائی بهناچار گفت:
  - خوب کاری نداری؟

- نه دائی جون بسلامت
- به شوهرت سلام برسونه راستی قصد ندارین به ما سر بزید هنوز باز دیدمونو پس ندادین!
- چشم دائی جون خدمت می رسیم
- رویا به محض اینکه از دائی خداحافظی کرد به داخل رفت روشنک که مشغول جمع اوری ظرفهای میوه بود با دیدن رویا گفت:
- سلام حالت چطوره؟
- اره دائی و زنش اوده بودن
- دم در دیدمشون
- مادر از اشپزخونه بیرون امد و گفت:
- رویا تویی؟ - سلام مامان
- سلام حالت چطوره؟ شوهرت خوبه؟
- مرسی مامان سلام میرسونه بابا کجاست؟
- رفته چاپخونه تو کجا بودی؟
- رفته بودم خرید گفتم یه سر بهتون بزنم دم در دائی رو دیدم
- باهاشون صحبت کردی؟
- اره چطور مگه؟
- زن دائی باهات حرف زد؟
- نه فقط جواب سلامم رو داد و رفت تو ماشین
- اون حسابی ازت دلخوره تو این یکی دو ساعتی که این جا نشسته بود همش گله می کرد میگفت تو بهش توهین کردی و.....
- رویا روسریش را از سر گشود روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد و گفت:
- عوض این که من شاکی باشم اون دلخوره! خوبه خودتون اون شب شاهد ماجرا بودید و شنیدین چی میگفت!
- مادر کنار او نشست و پاسخ داد:
- من باهاش صحبت کردم بهش گفتم که حق نداشت باهاتون اونجوری رفتار کنه اما اون ادعا می کنه منظوری نداشته.
- ممکنه این طوری باشه شاید اون قصد ناراحت کردن ما را نداشته ولی اینطور شد
- مادر رو به روشنک گفت:
- یه فنجون چای برای خواهرت بیار رویا جون تو همیشه دختر با گذشتی بودی امیدوارم این دفعه هم همین



طور باشی

- مادر آگه فقط به من توهین می کرد می گذشتم ولی او شاهرخ رو خیلی رنجود شاهرخ این روزا خیلی حساس شده و من تحمل دیدن ناراحتیشو ندارم.

- درک می کنم خب از این حرفا بگذریم دیگه تعریف کن روشنگ سینی را روی زمین گذاشت و گفت:

- فردا قراره برم منطقه گواهینامه مو بگیرم میای باهم بریم؟

- راستی؟ مبارک باشه شیرینی یادت نره.

- روی چشمم!

- سعی می کنم پیام آگه تنونستم بهت زنگ میزنم که منتظرن نباشی راستی شهاب داره دفترچه آماده خدمت می گیره

- از حالا؟

- آره مگه چقدر مونده! یه ماه دیگه دانشکده ش تموم میشه هر چی دیر تر اقدام کنه عروسی شما هم به تاخیر میوفته

روشنگ اهی کشید و گفت:

- خوش به حالت که شب و روز میبینش! گاهی وقتا احساس دلتنگی می کنم

- چه احساسی باید طاقت بیاری خودت اینطوری خواستی!

مادر خندید و گفت:

- حالا خوبه هر روز بهت سر می زنه آگه بره سربازی چکار می کنی؟ اون موقع ماه ها ازت دوره

روشنگ در خود فرو رفت رویا دستی به شانه اش کشید و گفت:

- این قدر غصه نخور می دونم که سخته ولی چشم روی هم بگذاری دو سال مثل باد و برق می گذره این

آخرین جدائی شماست آگه خود من یه ساعت از شاهرخ دور باشم احساس کسالت می کنم و دلم براش

تنگ می شه ولی حالا دارم تو را نصیحت می کنم که صبور باشی!

مادر پرسید:

- ناهار خوردی؟

- نه ولی میرم خونه مادر تنهاست

رویا اهی کشید و افزود:

- شاهرخ چند روزه از رفتن به فیزیوتراپی خودداری میکنه!

- آخه چرا؟

- میگه از رفتن نتیجه ی مثبتی نگرفته و در این مورد تغییری در وضعیتش به وجود نیومده پس چرا بیخودی

وقتشو هدر بده؟

- نظر تو چیه؟ دکتر چی میگه؟

دکتر میگه باید به مداوای خودش ادامه بده منم خیلی پافشاری می کنم ولی شاهرخ زیر بار نمیره!

- زیاد بهش فشار نیار لابد خسته شده هزار یه مدت بگذره ممکنه تصمیمش عوض بشه

رویا پس از خوردن چای به ساعتش نگریست و گفت:

- خوب من دیگه باید برم بهم سر بزنین به بابا هم سلام برسونید مامان کاری نداری؟

- نه دخترم به سلامت

روشنک با شادمانی گفت:

- از خدا می خوام کمکت کنم هر بگی حاضرم

رویا از مادرش پرسید:

- از نظر شما که اشکالی نداره؟

مادر خندید و به شوخی گفت:

- نه دخترم روشنک خیلی وقته که دیگه از قنடاق دراومده و احتیاجی به مراقبت من نداره

رویا به روشنک خندید و گفت:

- حق با مامانه پس خیرت می کنم

همینکه رویا به خانه رسید با کمک مادر وسایل خریداری شده را جابجا کرد و مشغول صرف ناهار شد بعد

از ظهر شاهرخ با ظاهری خسته از سر کار بازگشت رویا طبق معمول وسایل استحمام را آماده کرد و پس از

پر کردن وان شاهرخ را به حمام فرستاد هنگامیکه شاهرخ کارهایش رو به فرغتی یافت تا در کنارش بنشیند

و با او حرف بزند

- شاهرخ می خوام کمی باهات حرف بزنم

- طوری شده؟

- نه مگه قراره طوری بشه؟

- اخه خیلی قیافیه جدی بخودت گرفتی

رویا لبخندی زد و با مهربانی جواب داد: میخوام راجع به موضوعی باهات مشورت کنم.

- خوب بگو حواسم به تونه!

- بینم شاهرخ مدتی که میخوام راجع به این موضوع باهات صحبت کنم اما تا امروز مردد بودم. ولی همینکه

صبح با دکترا صحبت کردم امید تازه ای در من پیدا شد.

شاهرخ حیرت زده پرسید: رفته بودی پیش دکترم؟

- آره صبح قبل از اینکه برم خرید یه سر رفتم اونجا.

-لابد رفته بودی از دست من بهش شکایت کنی و بگی که شاهرخ از رفتن به فیزیو تراپی امتناع میکنه؟

-نه بلکه منظورم از ملاقات دکتر به دست آوردن اطلاعات بود.

-در چه زمینه ای؟

-شنیده بودم که بیماریای نظیر تو با رفتن به خارج از کشور و مداوای کامل توسط متخصصین اروپایی پنجاه

درصد شانس بهبودی دارن بهمین جهت رفتم تا از دکترت کسب تکلیف کنم.

شاهرخ پوزخندی زد و با ناامیدی گفت: رویا چرا بیخود انرژی تو هدر میدی هممون میدونیم که این کار

محاله.

-خوشبختانه تو اشتباه میکنی دکترت برخلاف نظر تو عقیده داره که عمل جراحی بر روی نخاع در خارج

از ایران ممکنه نتیجه مثبت داشته باشه. اون گفت جراحان موقع عمل به وسیله تحریک نخاع...

شاهرخ سخنش را برید و گفت: دکتر گفته ممکنه یعنی او نظر صریح و قاطعانه ای ابراز نکرده اگه میگفت

صد در صد اونوقت جای امیدواری بود.

-تو نباید مایوس بشی ما باید تلاش خودمونو بکنیم. تو از لحاظ مادی که مشکلی نداری روبراه کردن

پاسپورت و ویزا هم که کاری نداره.

شاهرخ سکوت کرد و رویا ادامه داد: مسعود قراره چند ماهی بره سوئیس بعدشم ممکنه بره فرانسه. اگه تو

موافق بشی خودش گفته که ترتیب کارارو میده.

-ترتیب چه کاری رو؟

-اون دستش بازه میتونه با چند تا متخصص تماس بگیره و برات تو یه بیمارستان جا رزرو کنه یا میتونه از

لحاظ هتل و چیزهای دیگه مفید باشه.

شاهرخ آهی کشید و گفت: رویا اینقدر دوست دارم که نمیخوام باهات مخالفت کنم اما باور کن همه این

اقدامات بی فایده است. هیچ پزشکی نمیتونه در مورد من معجزه کنه. نمیخوام با قلبی پر امید بریم خارج و

دست خالی و ناامید برگردیم. تو فکر میکنی من دلم نمیخواد از این وضع وحشتناک و غیرقابل تحمل

خلاص بشم و روی دو تا پاهام راه برم؟ چه فایده داره که آدم خودشو با دلخوشی کاذب سرگرم کنه. من

تازه دارم با این وضع خو میگیریم اونوقت اگه جوونه های امید تو دلم بارور بشه و بعد در آخرین لحظات

از هر جا امیدم قطع بشه خیلی برام گرون تموم میشه.

رویا سخنان او را قبول داشت و چون با روحیات همسرش آشنا بود بیشتر از این بحث را جایز ندانست و از

اصرار خود کاست. شاهرخ که او را متفکر و غمگین دید پرسید: رویا میخوام یه چیزی ازت بپرسم قول بده

که مثل همیشه صادقانه جوابمو بدی

-باشه پیرس!

-به من بگو آیا از این وضع خسته نشدی؟ البته اگه جوابت منفی باشه بهت حق میدم و تو رو ملامت

نمیکنم. وجود من برای هیچکس قابل تحمل نیست و ...

رویا دستش را مقابل دهان او گرفت و گفت: شاهرخ خواهش میکنم دیگه ادامه نده. حرفات منو زجر میده. چرا در مورد من اینطور بی رحمانه قضاوت میکنی؟ این منصفانه نیست. تو شوهر منی و من تو دنیای به این بزرگی هیچکس رو به اندازه تو دوست ندارم.

رویا بعد از گفتن این جملات بی اختیار به گریه افتاد. شاهرخ که تحمل دیدن اشکهای او را نداشت به ملایمت موهایش را نوازش کرد و گفت: عزیزم منو ببخش معذرت میخوام از اینکه با حرفام ناراحت کردم.

رویا در میان حق هق گریه ادامه داد: تو به احساس من توجه نداری. تو منو باور نداری عشقمو باور نداری آخه من چیکار کنم که باورت بشه صادقانه و خالصانه دوستت دارم؟ چه جوری بهت ثابت کنم که حتی بیشتر از روزهای اول ازدواجمون دوستت دارم؟ به من بگو چه جوری؟

-رویا خواهش میکنم آروم باش. وقتی تو گریه میکنی همه وجودم آتیش میگیره انگار بیشتر تو قلبم فرو میکنن باور کن منظور بدی نداشتم معذرت میخوام.

تو باید اول از همه به خدا توکل کنی و بعد از خدا متکی به من باشی قول میدم تکیه گاه مطمئنی برات باشم! تا آخر عمر جونمو فدات میکنم تا تو کمترین کمبودی احساس نکنی. این حرفا تزویر و ریا نیست شاهرخ تو رو از صمیم دل دوست دارم. در کنار تو سعادت مندم. آگه یه مو از سرت کم بشه فنا میشم نابود میشم هر شب و هر روز از خدا میخوام کاری کنه منم به وضع تو دچار بشم تا بتونم غمتو درک کنم! من حاضرم هر دو تا پامو از دست بدم تا هر دو در شرایط مشابهی قرار بگیریم و تو بفهمی که من هیچ برتری نسبت به تو ندارم.

-رویا تو رو خدا دیگه ادامه نده. من اعتراف میکنم که سوال احمقانه ای کردم. بیا همه چیز رو فراموش کنیم خواهش میکنم.

-پس یه قولی بده.

-چه قولی؟

-قول بده که دیگه تا آخر عمرمون این حرفا رو تکرار نکنی.

-باشه عزیزم بهت قول میدم قول میدم!

رویا لبخندی زد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: حالا بهتر شد.

بعد در سکوت به شاهرخ نگریست.

-رویا؟

-بله؟

-از من ناراحت نیستی؟

-قرار شد همه چیز رو فراموش کنیم. بشین تا برم برات یه فنجون قهوه بیارم.  
رویا به سرعت از اتاق خارج شد. صدای گفتگوی آندو به قدری بلند بود که مادر در اتاق مجاور صدایشان را به وضوح میشنید. وقتی رویا به آشپزخانه رفت مادر با چشمانی اشکبار در پی او روان شد و در آغوش رویا فرو رفت و نالید: رویا آخ رویا اون خیلی زجر میکشه. چرا باید این سرنوشت دردناک نصیب پسر من بشه؟

رویا گونه مادر را بوسید و با مهربانی گفت: مادر ترا بخدا آروم باش!  
-من بدون اینکه قصد استراق سمع داشته باشم همه حرفاتونو شنیدم.  
-میدونم مادر منو ببخشین که ناراحتتون کردم.  
-نه دخترم تو کاری نکردی که معذرت بخوای هر کس یه سرنوشتی داره سرنوشت شاهرخ هم اینجوریه.  
-ماها نباید از لطف و کرم خداوند ناامید بشیم. باید بهش قوت قلب بدیم.  
-اون داره متلاشی میشه غم و غصه داره آبخ میکنه!  
-من با همه وجود تلاش میکنم که شاهرخ رو سعادتمند کنم ما نباید کاری کنیم که اون بطور کل از خودش قطع امید کنه.

-میفهمم!

-یه فنجون قهوه براتون بریزم؟

-نه ممنونم. تو بهتره بری پیش شاهرخ نباید تنها بمونه.

رویا با دو فنجان قهوه نزد شاهرخ بازگشت.

\*\*

با صدای زنگ تلفن شهاب که مشغول مطالعه درسهایش بود از جا پرید کتاب را روی میز گذاشت و گوشی را برداشت.

-الو.

-الو شهاب خودتی؟ سلام

-سلام! جنابعالی؟

-پسر دچار حواس پرتی شدی؟ حالا دیگه ما رو نمیشناس!

-فرشید توئی! حالت چطوره؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

-تو یاد نکردی ناچار شدم!

-ادای احترام کن!

-چشم قربان این هم یه سلام نظامی واسه حضرت عالی.

-ما که از پشت تلفن چیزی رو مشاهده نفرمودیم!

-قربانت کردم امر بفرماید تا سلام ناقابل خود را از طریق پست تصویری به حضورتان ابلاغ کنم!  
-نیازی نیست جانم! همینطور هم شما را میپذیریم!  
هر دو به قهقهه خندیدند و شهاب پرسید:هیچ معلومه تو کدوم گوری هستی؟مدتیه بی خبرمون گذاشتی.  
-به جان عزیزت خیلی سرم شلوغه.تا حالا دو تا عروسی راه انداختم.  
-عروسی؟! عروسی کی؟  
-دو تا خواهرامو فرستادم خونه بخت.  
-تبریک میگم مبارک باشه!پس درست و حسابی پدربزرگ بازی کردی؟چرا ما رو دعوت نکردی  
ترسیدی نتونیم کادو برات بیاریم؟  
-شرمنده ام انشالله عروسی خودم جبران میکنم.  
-مگه خبریه؟  
-نه بابا ما رو چه به این غلط!برادر ما از این شانسا نداریم وقتی شانس تقسیم میکردن ما دنبال سنگ و ترازو  
بودیم!خوب خودت چیکار میکنی؟خونواده چطورن؟  
-مگه بازپرسی؟  
-مواظب حرف زدنت باش!تو الان بایه شخصیت مهم و تاریخی مشغول اختلاطی!  
-راستی!نکنه تو ولایت شدی والی!  
-ای تقریباً!  
-چطور؟  
-بالاخره استخدام رسمی شدم.  
-زحمت کشیدی!دانشکده رو ول کردی و کارمند دون پایه شدی.خاک بر سر ترقی معکوس کردی!  
طعنه نزن اگه عرضه شو داری بفرما بینم چیکار میکنی.  
-این جور کارا دون شان منه!تو فکر میکنی کم شخصیتی هستم!من شهابم میفهمی جانم! شهاب!برگ  
چغندر که نیستم.  
-اگه شهاب تو باشی منم میتونم آذرخش باشم بعدش چی؟  
-دلم میخواد سر مبارکتو ببرم و به دیوار اتاقم آویزان کنم!  
-من بیچاره چه هیزم تری به تو فروختم که به خونم تشنه ای؟  
-چه اهانتی بالاتر از اینکه ماهه‌است منو از خودت بی خبر گذاشتی.  
-ای جوون رعنا من که تلفن ندارم از اداره هم که همیشه زنگ بزنی.  
-الان از کجا تلفن میکنی؟  
-از خونه شوهر خواهرم.

- پس چون مفتی اینقدر وراجی میکنی؟ حالا که به حساب شوهر خواهرته پس تعریف کن اوضاع  
چطوره؟ ذخیره دلاریت به کجا رسیده؟

- چی بگم اخوی جون! از دست طلبکارا شب و روز ندارم. باور کن مدتی از خونه متواریم!  
چه دسته گلی به آب دادی؟

- واسه عروسی خواهرم تا خرخره رفتم زیر قرض. خدا به آدم فقیر بیچاره نه عزا بده نه عروسی که هر دو  
مایه زحمته!

- ای بابا عقل که نباشه جون در عذابه! مگه با دست خالی هم میشه عروسی راه انداخت؟ همین روزا انشالله  
میام زندون ملاقات!

- پس میوه و شیرینی یادت نره!

- ای به چشم.

- کارو بار تو چطوره؟

- بدک نیست. دارم خودمو برا سربازی آماده میکنم بعد از دانشکده بالافاصله میرم خدمت.  
کار خوبی میکنی!

- یه سر نمای تهرون؟

- چرا ممکنه ماه دیگه چند روزی پیام اگه اوادم خدمت میرسم.

- حتما این کارو بکن چون اگه برم سربازی ممکنه دو سه سالی این سعادت نصیب نشه!  
اگه اجازه بدی خداحافظی کنم؟ زیاد حرف زدم!

- باشه! لطف کردی زنگ زدی بازم از این کارا بکن!  
قربون تو خداحافظ.

- خداحافظ دیدار به قیامت!

- ای بدجنس تو هیچوقت آدم نمیشی!

شهاب قاه قاه خندید و گوشی را گذاشت و کتابش را همانجا رها کرد و رفت که به روشنگر بگوید فرشید  
با یک تلفن او را بر سر شوق آورده و خوشحالش کرده است.

## فصل ۲۷

عصر جمعه همه اعضای خانواده در خانه ماهرخ گرد آمده بودند. مسعود با خوشحالی رو به شهاب کرد و  
گفت: میبینی! این جشن و سرور برای منه قراره فردا پرواز کنم.  
حقیقت بود خونه خودت مهمونی راه مینداختی!

- خوب از همینجا با شماها خداحافظی میکنم مگه فرقی هم داره؟

شهاب از مهتاب پرسید: چطور جرات میکنی شوهرتو تنها بفرستی بره! نمیترسی دخترای فرنگی بدزدنش و

سرت بی کلاه بمونه؟!

مسعود پاسخ داد: آهای شهاب خرابکاری نکن! من یه قلب دارم اونم متعلق به همسرمه. یه موی اینو به صد تا دختر اروپایی نمیدم.

مهتاب با شوق به شوهرش نگریست و گفت: متشکرم عزیزم جواب دندون شکنی به شهاب دادی!

مادر گفت: مهتاب دیگه از فردا شب باید بیای پیش خودمون. همیشه که تو خونه تنها بمونی.

شهاب لبخندی زد و پاسخ داد: خدا به دادمون برسه! مهتاب که بیاد جای ما تو این خونه نیست.

مهتاب با شیطنت گفت: خصوصاً که میخوام تخت جنابعالی رو هم اشغال کنم!

- کم کم از خونه بیرونمون میکنی و جامونو میگیری.

شاهرخ در حالیکه سیبی را پوست میکند گفت: تقصیر خودته! پیشنهاد کردم آپارتمان منو بخری قبول

نکردی! اگر نه حالا از او مدن مهتاب نمیترسیدی!

- مگه سر گنج نشستم! اگه دست یکی میشدین و پول آپارتمونو سرشکن میکردین با کمال میل میپذیرفتم.

مهتاب گفت: بابام همچین وصیتی نکرده بود! تو همه چیز رو حاضر و آماده میخوای. هلو پیر تو گلو! لقمه رو

باید جوید و گذاشت دهنتمن چطوره من بجای تو برم سربازی؟

- اگه این کارو بکنی هرگز محبتتو فراموش نمیکنم.

مهتاب با خنده پاسخ داد: این دفعه رو دیگه کور خوندی. باید دو سال بری خدمت و آش بخوری تا قدر

عافیت رو بدونی.

پس از شوخیهای معمول حرفا جدی شد و رویا گفت که نذر کرده است شاهرخ را به مشهد و زیارت ببرد

و دلش میخواهد در این سفر همراهانی هم داشته باشند. هنوز درباره رفتن و همراهی با رویا و شاهرخ نظر

خواهی نشده بود که مادر گفت: بچه ها میز شامو بچینین خیلی گرسنمه!

رویا و ماهرخ بطرف آشپزخانه رفتند. بعد از شام ژاله و شبنم در گوشه ای سرگرم بازی شدند. شاهرخ به

برادرش گفت: شهاب فردا بعد از ظهر وقت آزاد داری؟

- آره چطور مگه؟

- ساعت ۴ میتونی بیای شرکت دنبالم؟ میخوام با هم جایی بریم.

- باشه!

- پس صبح وقتی راننده منو رسوند مرخصش میکنم.

رویا گفت: اگه بخوای من میتونم پیام دنبالت.

- نه عزیزم کارم مربوط به شهابه تو رو در جریان میدارم.

مادر پرسید: مگه تو فردا نمیای فرودگاه؟

- چرا مادر یادم نبود!



مسعود گفت: پرواز ساعت ۸ صبحه نمیخوام مزاحم کسی بشم بهتره به کاراتون برسین!  
شاهرخ جواب داد: نه هر طور شده فردا میام بهتره فردا نرم سرکار!  
شهاب پرسید: پس برنامه بی برنامه؟  
-نه ساعت ۴ هر کجا بودی خودتو میرسونی خونه تا به اتفاق بریم!  
شاهرخ از مسعود سوال کرد: قراره چند ماهه بری؟  
-دو ماهه اگه اوضاع جور بود برمیگردم و زن و بچه رو میبرم.  
-پس انشالله وقت زایمان مهتاب اینجایی؟  
-صد در صد در اینجور مواقع مرد نباید همسرشو تنها بذاره.  
صبح روز بعد مسعود با بدرقه اعضای خانواده خود و همسرش کشور را ترک گفت. در لحظه پرواز چشمان مهتاب گریان بود و مادر او را دلداری میداد. پس از پرواز هواپیمای حامل مسعود بدرقه کنندگان از جمله شاهرخ و بچه ها به خانه های خود بازگشتند. مهتاب هم از رویا که رانندگی اتوموبیل را به عهده داشت خواست که او را به خانه خودش برساند.  
مادر به مهتاب که برای پیاده شدن آماده میشد گفت: بعد از اینکه استراحت کردی برگرد پیش ما. با این وضعی که تو داری صلاح نیست تنها بمونی و فکر و خیال کنی.  
-باشه مادر سعی میکنم تا شب خودمو برسونم.  
ساعت ۴ شهاب برای بردن شاهرخ آماده شده بود به خانه آمد و به اتفاق از خانه خارج شدن. شهاب پرسید: خوب کجا باید بریم؟  
-میریم طرف ولیعصر.  
بعد اندکی مکث و ضمن اینکه خودش را روی صندلی جابجا میکرد ادامه داد: -یه جواهر فروشی اونجا آشنا دارم. میخوام یه سر بهش بزنم.  
-میخواهی جواهر بخری؟  
-آره چطور مگه؟  
-آخه من فکر کردم کارت مربوط به شرکته.  
-امروز سالروز تولد رویاست بهمین جهت تصمیم گرفتم یه چیزی واسش بخرم.  
-پس چرا زودتر نگفتی؟ با این حساب منم باید یه هدیه واسش بگیرم.  
-این بسته به میل خودته! من تا شب در اختیار تو هستم. باید گل و شیرینی هم بخریم.  
-خوبه که روز تولد رویا بخاطرت مونده!  
-آره شاید خودش یادش نباشه. رویا به قدری درگیر من و کارهای خونه ست که بکلی از خودش غافل مونده.

- چگونه به جشن تولد حسابی برایش بگیریم.

- پیشنهادت چیه؟

- اگر زودتر باهام مشورت میکردی خودم مقدمات رو فراهم میکردم. امروز به یه بهونه رویارو از خونه بیرون میفرستادیم و در غیابش اتاقتونو پر از گل و چیزای دیگه میکردیم تا وقتی برمیگشت خودشو با یه منظره غیر منتظره روبرو ببینه!

- پیشنهاد خوبیه! اولش تصمیم داشتم به جشن دو نفره بگیرم ولی حالا... بینمیتونی تا شب ترتیب کارارو بدی؟

- دو ساعت همه چیزو روبراه کنم؟

- بسیار خوب! پس به سرعت برو به آدرسی که گفتم. بعد من برمیگردم خونه و رویارو با خودم میبرم بیرون بقیه کارا با تو.

- باشه! تا تو داری جواهر انتخاب میکنی منم از فرصت استفاده میکنم و به ماهرخ و مهتاب و روشنگر خبر میدم که خودشونو برسونن اونجا.

وقتی شاهرخ وارد جواهر فروشی شد شهاب هم بطرف باجه تلفن همگانی براه افتاد. خرید شاهرخ نزدیک به نیم ساعت طول کشید. وقتی از جواهر فروشی خارج شد شهاب خودش را به او رساند و گفت: همه چیز مرتبه بر و بچه ها رو خبر کردم و جریانو برایشون توضیح دادم گفتن که تا شب خودشونو میرسونن! شاهرخ با کمک شهاب خودش را روی صندلی اتوموبیل جا داد و گفت: تو مسیر چیزایی رو که برای تزئین لازمه بخر!

شاهرخ پس از این حرف دستش را با مقداری اسکناس بطرف شهاب گرفت و افزود: علی الحساب اینارو داشته باش! از این پول یه هدیه واسه رویا بخر چیزایی رو که میخوری باید طوری به خونه ببری که رویا متوجه نشه.

شهاب بر سرعت اتوموبیل افزود. در مسیر خانه لوازم ضروری را خرید. وقتی مقابل خانه توقف کردند شاهرخ گفت: من تو ماشین منتظر میمونم تو برو به رویا بگو بیاد پایین.

شهاب پیاده شد و لوازمی را که خریده بود از صندوق عقب برداشت و بطرف خانه دوید. اول لوازم را در گوشه ای مخفی کرد و سپس بطرف رویا و مادر که چای میخوردند و با هم حرف میزدند رفت و گفت: سلام ما او مدیم!

رویا گفت: سلام خسته نباشی پس شاهرخ کو؟

- تو ماشین نشسته تو باید جنگی در عرض پنج دقیقه لباس پوشی و بری پهلوش!

- چه خبر شده؟

- هیچی شاهرخ گفت که بری تا با هم گشت بزنی برای همینم دیگه پیاده نشد. بهتره زیاد منتظرش نداری

چون ممکنه دخترای همسایه بدزدنش بنده خدا که نمیتونه فرار کنه!  
رویا در حالیکه بطرف اتاقش میرفت خندید و گفت: امان از دست تو!  
رویا پس از لباس پوشیدن به سالن برگشت و از مادر پرسید: مادر کاری با من نداری؟  
- نه عزیزم برو به سلامت موقع رانندگی احتیاط کن خیابونا خیلی شلوغه بعضی از راننده هام خیلی بی احتیاط.

- چشم مادر خدا حافظ.

با خروج رویا شهاب دست به کار شد. نیم ساعت بعد مهتاب و روشنگ هم زودتر از سایرین به آنجا رسیدند و به کمک مادر و شهاب شتافتند. بنابر برنامه شهاب تزئین اتاق در کمتر از دو ساعت به پایان رسید. شهاب و روشنگ برای خرید کیک از خانه خارج شدند.

\*\*

رویا وقتی اتوموبیل را به حرکت در آورد به شاهرخ گفت: به کارات رسیدی؟  
- آره کار چندان مهمی نبود! با یه نفر قرار ملاقات داشتم که رفتم و زود هم برگشتم.  
- خوب حالا کجا بریم؟

- من جای بخصوصی رو در نظر ندارم مایلی بریم پارک؟

- عالی! مدتی که تو فضای سبز و هواری مرطوب قدم نزدم.

- حالا که هوای سبزه و هوای مرطوب به سرت زده چطوره همین روزا یه سفر بریم شمال؟

- باید به فکر یه سفر دسته جمعی باشیم. خوب حالا به کدوم پارک برم؟

- فرقی نمیکنه انتخابش با خودته.

رویا پس از طی مسافتی اتوموبیل را مقابل پارکی متوقف کرد. شاهرخ با کمک او روی صندلی چرخ دار نشست و رویا صندلی را وارد محوطه پارک کرد.

ساعت از هشت گذشته بود که روشنگ برای چندمین بار از پشت پنجره به خیابان نگاه کرد و بطرف مادر برگشت و گفت: او مدن!

- بسیار خوب همه چیز حاضره؟

- بله مادر!

شهاب گفت: باید رویارو غافلگیر کنیم. بهتره همه تو سالن جمع بشیم. بعد وقتی که اونا وارد شدن همگی یک صدا آهنگ تولد مبارک رو بخونیم.

- باشه.

- همه حاضرین؟

- بله...

چشمها به در خیره ماند. صدای کلید که در قفل میچرخید به گوششان رسید. ابتدا شاهرخ و بعد از او رویا وارد شدند. رویا موقع ورود توجهی به اطراف نداشت اما همینکه خواست کفشهایش را در آورد ناگهان آوای دسته جمعی تولدت مبارک او را برجا میخکوب کرد. رویا حیرت زده به اطراف نگریست. آنها توانسته بودند او را غافلگیر کنند. او وسط سالن ایستاده بود و با حیرت به اطراف مینگریست. همگی پس از پایان سرود کف زدند و یکصدا گفتند: تولدت مبارک.

رویا که با شگفتی به این منظره مینگریست پرسید: اینجا چه خبره؟

مهتاب گامی به جلو نهاد و همچنان که دست رویا را میفشرد و او را بطرف خود کشید و گفت: تبریک میگم تولدت مبارک!

چشمان رویا پر از اشک شد اما مهتاب به او مجال نداد و او را بطرف میزی که کیک تولد را روی آن گذاشته بودند برد. رویا گفت: هیچ انتظار نداشتم! از همتون متشکرم.

روشک گفت: باید از شاهرخ تشکر کنی پیشنهاد شوهرت بود.

رویا با نگاهی سرشار از عشق به شوهرش نگریست و زیر لب گفت: حس میکردم خبرائیه ولی حدس نمی‌زدم که موضوع تولد من باشه! باور کن بکلی فراموش کرده بودم که امروز چه روزیه.

- تو فراموش کرده بودی ولی من چنین روز عزیز و فرخنده ای رو هرگز فراموش نمیکنم!

- متشکرم شاهرخ هیچ نیازی به این همه تشریفات نبود. خیلی خوشحالم ولی راضی به زحمت شماها نبودم.

شهاب جلو آمد و گفت: آگه کم و کسری تو جشن ما وجود داره باید منو ببخشین چون فرصت خیلی کم بود و تا اونجا که مقدور بود سعی خودمو کردم!

ماهرخ گفت: رویا بهتره شمع ها رو فوت کنی و کیک رو هم ببر که همه منتظریم تا دهنمون با کیک تولدت شیرین بشه.

رویا پس از خاموش کردن شمعها کیک را برید و قسمت کرد. پس از خوردن کیک شهاب گفت: حالا نوبت هدایاست.

هر یک به نوبه خود جلو آمدند و هدیه ای را که آورده بودند به رویا دادند. آخرین هدیه متعلق به شاهرخ بود. رویا تا جعبه را باز کرد با حیرت فریاد کشید و گفت: شاهرخ این خیلی قشنگه! لابد قیمتشم خیلی گرونه؟

- به فکر قیمتشم نباش در مقابل زیبایی تو این چیزا ارزش ندارن حالا بذار خودم اونو دور گردنت ببندم.

هیده شاهرخ گردنبنند زیبایی بود که با نگیهای الماس و یاقوت کبود مزین شده بود.

وقتی رویا آن را برگردن آویخت چنان هیجان زده بود که چیزی نمانده بود اشکهایش جاری شود.

- شاهرخ نمیخواستم بخاطر من زحمت بیفتی یه شاخه گل هم به اندازه این هدیه خوشحالم میکرد.

مادر با مهربانی گفت: تو نباید اینقدر نگران پولهای شاهرخ باشی. اون هر چی داره مال خودته!

شاهرخ به حرف مادر اضافه کرد: این ناچیز ترین هدیه ای بود که در قبال زحمات بی دریغ تو میتونستم نثارت کنم. بیشتر از اینا هم نمیتونه ذره ای از فداکاریتو جبران کنه.

-شاهرخ قلب مهربون تو بهترین هدیه برای منه. تو برام از هر چیز تو دنیا عزیزتری. زبونم برای تشکر هم قاصره.

شهاب رو به روشنگ کرد و به شوخی گفت: بین رویا چقدر رومانیتیک و عاشقانه حرف میزنه! تو هم یاد بگیر.

روشنگ لبخندی زد و گفت: من و رویا فرزند یک پدر و مادریم و دو تاملون یه جور تربیت شدیم. منم به موقعش حرف میزنم بهتره حسود نباشی.

آنشب شام در محیطی پر از شور و شوق صرف شد.

یک هفته بعد از این واقعه یکروز جمعه شاهرخ در اتاقش به خواب رفته بود و روشنگ با رویا در اتاق دیگر گفتگو میکردند. مادر به اتفاق شهاب و مهتاب برای عیادت یکی از اقوام نزدیک به بیمارستان رفته بود. روشنگ به رویا گفت: پریشب با مامان و بابا رفته بودیم خونه دایی جون.

-راستی حالشون چطور بود؟

-بد نبودن! اسر زده رفته بودیم ولی با اصرار شام نگرمون داشتن اما متاسفانه مهمونی اون شب خیلی بد تموم شد.

-مگه چطور شد؟

-زندایی با ما سرسنگین بود و همه ش از تو گله و شکایت داشت. هنوزم ازت دلخوره به مامان میگفت که رویا جلوی خونواده شوهرش به من بی حرمتی کرده و بیاد بیاد ازم معذرت بخواد و مامان هر چی سعی کرد بهش بفهمونه که رفتارش درست نبوده زیر بار نرفت.

-خوب بعد چی شد؟

-دایی که دید زنش داره تند روی میکنه بهش تذکر داد که موضوع رو درز بگیره اما زندایی که گویا منتظر این فرصت بود داد و بیداد راه انداخت و بین دایی و زنش مشاجره سختی در گرفت و ما ناچار شدیم وسط دعوا برگردیم خونه.

-خیلی عجیبه! فکرشم نمیکردم اینطور بشه. برام عجیبه که زندایی بر سر موضوعی به این ناچیزی اینطور پيله کنه. تو میدونی که من قصد اهانت و بی حرمتی نداشتم. زندایی با حرکات و رفتار و حرفهای پر از کنایه اش منو وادار به جواب دادن کرد.

-تو کار خلافی نکردی عکس العملت منطقی و بجا بود.

-سردر نیارم رفتار زندایی اون شب بکلی عوض شده بود همیشه با احترام با من برخورد میکرد ولی اون شب انگار کینه داشت همش زخم زبون میزد.

-شاید دلیل این کارشو بدونم!

-منظورت چیه؟ فکر میکنی عمل خلافی انجام دادم که زندایی اونطور منقلب شد؟

-موضوع از جای دیگه آب میخوره. اون شب با محمود صحبت میکردم که حرفمون به مهران کشیده شد. محمود صادقانه اعتراف کرد که مهران از روز اول ازدواج با زنش اختلاف داشته و گویا قراره از هم جدا بشن.

-چه وحشتناک!

-محمود میگفت وقتی رویا به مهران جواب رد داد مهرانم عجولانه ازدواج کرد. بعدها فهمید که با همسرش تفاهم نداره. شب و روز با هم دعوا و مشاجره داشتن و الانم مهران تنها زندگی میکنه. گویا زنه قهر کرده و رفته خونه پدرش.

-خوب چه ارتباطی به من داره؟

-فکر میکنم مشکل همینجا باشه! زندایی تو رو سر منشا ناکامی پرسش تو این ازدواج میدونه. لابد پیش خودش تصور میکنه که اگه تو با مهران ازدواج کرده بودی این مشکل پیش نمیومد!

-بنظر تو این تصور منطقیه؟

-موضوع رو باید از دیدگاه زندایی بررسی کرد. برداشت اون اینه که مهران در اثر شکست در عشق تو عجولانه همسرشو انتخاب کرد تا تو رو فراموش کنه. بهمین خاطر بود که زندایی میخواست به طریقی عقده هاشو خالی کنه. بنا به گفته محمود زندایی همینکه سعادت و خوشبختی تو رو دید ناگهان عقده هاش سرباز کرد و دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره.

-زندایی هیچ به موضوع اختلاف مهران و زنش اشاره نکرد؟

-معلومه که به تو چیزی نمیگه!

-کینه زندایی بی مورد هر کسی تو زندگی مسئول اعمال و رفتار خودشه. اگر مهران در مورد ازدواج بی گذار به اب زده و بدون مطالعه ازدواج کرده فقط خودش مسوله نه من و نه هیچکس دیگه! این خیلی احمقانه است که زندایی گناه بی تجربگی و ندانم کاری مهران رو گردن من بندازه. از اینا گذشته شاهرخ این وسط هیچ نقشی نداره و زن دایی حق نداره اونو مقصر بدونه. من با اراده و میل قلبی خودم تن به این ازدواج دادم و به هیچ وجه هم از کارم پشیمون نیستم. دلسوزی زندایی هیچ موردی نداره. اون تو این قضیه دخیل نیست که به خودش حق مداخله میده. اگه اهانتش به شخص من مربوط میشد حاضر بودم ازش عذرخواهی کنم اما وقتی پای شاهرخ در میون باشه موضوع فرق میکنه! من هرگز مایل نبودم از جانب خونواده من یا یکی از وابستگان نزدیک برای شاهرخ ناراحتی بوجود بیاد زندایی تو اولین برخورد طوری رفتار کرد که فکر نمیکنم شاهرخ تا آخر عمرش فراموش کنه.

با وجودی که رویا و روشنگر به آرامی مشغول گفتگو بودند شاهرخ که از لحظاتی قبل از خواب بیدار

شده بود حرفهای آن دو را میشنید. روشنک آهی کشید و گفت: بهر حال بهتره تو و شاهرخ موضوع رو فراموش کنین. فکر نمیکنم تو و زندایی به این زودی با هم دوباره برخورد داشته باشید!

-منم تصمیم داشتم بطور کل رابطه مو باشون قطع کنم. من تو زندگی از کسی کینه به دل نگرفتم ولی این مسئله فرق میکنه میترسم زندایی یه روز با حرفاش زندگی مو از هم بیاشه. اون میخواد با تحقیر کردن شاهرخ از من انتقام بگیره که من نباید این فرصت رو بهش بدم.

رویا از جا برخاست و ادامه داد: من میرم یه سر به شاهرخ بزنم. ممکنه از خواب بیدار شده باشه و بمن احتیاج داشته باشه. زود برمیگردم!

-باشه برو!

هنگامی که رویا بر بالین شاهرخ ایستاده او خودش را به خواب زد. رویا نگاهی سرشار از عشق به شوهرش انداخت و در حالیکه آه میکشید به آرامی از اتاقش خارج شد. شاهرخ وقتی از رفتن او یقین حاصل کرد به آرامی چشمانش را گشود و به سقف خیره ماند و به فکر فرو رفت. احساس میکرد وجود او علاوه بر فشار جسمی از لحاظ روحی هم رویا را در فشار قرار داده است. بخاطر وجود او بود که بین رویا و خانواده دایش اختلاف بروز کرده بود و شاهرخ همه اینها را از جانب خودش میدید. او همسرش را دوست داشت و از اینکه میدید به مرور طراوت و شادابی رویا به پای او هدر میشود بسیار رنج میکشید. اگر او از دو پای سالم و نیرومند برخوردار بود وضع فرق میکرد او حالا خود را سربار میدانست. او در برابر از خود گذشتگی و فداکاری رویا خود را ناتوان میدید. هر جا میرفت چون سایه دنبالش بود و چون یک پرستار دلسوز تر و خشکش میکرد و بدون اینکه از این همه تلاش خم به ابرو بیاورد به پرستاریش میپرداخت. شبها تا صبح چندین بار از بستر برمیخواست و پتوی او را مرتب میکرد و در تلاش بود تا شاهرخ کمبودی را احساس نکند. با این تفصیل شاهرخ از وضع خود رنج میبرد. او خود را مردی ناتوان میدید که نمیتواند حوائج اولیه خود را برآورد. او با خود اندیشید تا کی؟ تا چند سال دیگه باید این وضع دووم داشته باشه؟ رویا تا چند سال میتونه عصا کش من باشه؟ خدایا هیچ امیدی به بهبودی من نیست؟ آیا باید تا پایان عمر با این درد بسوزم و بسازم؟

شاهرخ هر چه بیشتر به اندیشه های تیره میدان میداد به همان نسبت از توانش کاسته میشد. در گردابی از ناامیدی و یاس دست و پا میزد. از آینده بیمناک بود. آینده ای که رویا را از دستش میربود و او را با غمهایش تنها میگذاشت. هنوز یکسال از ازدواجشان نمیگذشت که او تصور میکرد رویا تا پایان عمر قادر به تحمل این وضع نخواهد بود و دیر یا زود او را ترک خواهد گفت. او از جدایی بیش از مرگ میترسید ...

فصل ۲۸

شاهرخ نگاهی به رویا که مشغول دوختن لباس جدیدی برای خودش بود انداخت و پرسید: مدتی دیگه مطالعه نمیکنی؟

رویا لبخند شیرینی زد و با مهربانی در جوابش گفت: هیچ چیز به اندازه با تو بودن برام لذت بخش نیست.

-ولی من حاضر نیستم بخاطر من دست از علائق خودت بکشی این نهایت خودخواهی!

رویا نگاهی حاکی از عشق به همسرش انداخت و گفت: عزیزم این روزا همه فکر و ذکر من به یه نکته معطوف شده آخه من منتظرم!

-منتظری؟ منتظر چی؟

-بهمتره پرسی منتظر کی؟

-لابد کسی میخواد بیاد دیدنمون.

-درسه.

-باز داری معما طرح میکنی؟

-تو که همه چیز رو حدس زدی این یکی رو هم حدس بزن که مسافر مون کیه و از کجا.

-جواب این یکی رو خودت بده آخه من بعضی وقتا خیلی کودن میشم!

رویا لباس را به گوشه ای گذاشت و پایین تخت نشست و با آب و تاب گفت: دلم میخواد تو اولین کسی باشی که از ورود اون باخبر میشی! من منتظر یه مسافر م مسافری که از شهر پریون میاد! از قصر افسانه های هزار و یکشب! مسافری که با خودش سعادت و خوشبختی میاره. یه مسافر کوچولو! یه بچه.

شاهرخ ذوق زده به رویا نگریست و گفت: آه رویا بچه؟

-بله عزیزم تو بزودی پدر میشی!

-پس چرا زودتر بهم نگفتی؟

-خودم تا امروز مطمئن نبودم اما صبح وقتی برای گرفتن نتیجه آزمایش به آزمایشگاه رفتم همه چیز برام روشن شد.

-پس باید یه جشن حسابی بگیریم و به همه سور بدیم.

-شاهرخ جشن مشن رو بذار کنار. این ولخرجیا ضرورتی نداره. ما باید پولامونو برای آینده بچه هامون پس انداز کنیم. من مخالف ریخت و پاش بیخودیم! بچه هامون برای ادامه تحصیل و دانشگاه رفتن احتیاج به پشتوانه دارن. بنابراین از حالا باید صرفه جویی کنیم تا پس انداز لازم رو برای اجرای مقاصدمون داشته باشیم.

-تو خیلی دور اندیش و آینده نگری!

-تقصیر مادرمه که منو صرفه جو و قناعت پیشه بار آورده!

-پس از مادرت باید سپاسگزار بود که همچین گوهر بی همتایی رو تو دامنش پرورش داده!

-اینقدر ازم تعریف نکن لوس میشم!

-رویا خیلی خوشحالم!



آنگاه آهی کشید و ادامه داد: اما میترسم وجود این بچه منو از تو دور کنه. تو مجبوری شب و روز وقتتو صرف اون بکنی و شاید دیگه کمتر به من توجه داشته باشی.

-شاهرخ این چه حرفیه که میزنی؟ حتی وجود چندین بچه هم مانع از توجه و علاقه من به تو نمیشه! تو برام در جای اول قرار داری. من بدون وجود تو نه تنها به بچه که به دنیا هم اهمیت نمیدم!

-لابد تو دلت بهم میخندی که نسبت به بچه حسودی میکنم! اولی چه کنم آدم حسودی هستم دلم نمیخواد بچه ها رو بیشتر از من دوست داشته باشی!

-مطمئن باش اینطور نخواهد بود قول میدم!

شاهرخ دستهای همسرش را به گرمی فشرد و با قوت قلب گفت: ازت متشکرم رویا. آگه یه روز احساس کنم از علاقه ات نسبت به من کاسته شده مطمئن باش که از ترس و ناامیدی میمیرم!

-شاهرخ هیچوقت در برابر من از مردن حرف نزن من و تو باید سالهای درازی در کنار هم زندگی کنیم ما باید نوه و نتیجه هامونو روی زانوهای خودمون بزرگ کنیم.

اشک در چشمان هر دو حلقه زده بود شاهرخ که به هیجان آمده بود گفت: مادر بزرگ آینده یه فنجون قهوه برام بیار!

-چشم پدر بزرگ!

رویا پس از گفتن این حرف در حالیکه به قهقهه میخندید از جا برخاست و بطرف آشپزخانه رفت. در همین اثنا زنگ تلفن به صدا در امد. مادر که در آشپزخانه بود به سالن بازگشت و گوشی را برداشت و پس از لختی گفتگو به رویا گفت: بیا با تو کار دارن روشنکه!

رویا گوشی را از دست مادر گرفت: سلام روشنک از کجا زنگ میزنی؟

-سلام من و شهاب با هم اومدیم بیرون. تلفن زدم بینم آگه تو و شاهرخ هم میخواین به ما ملحق بشین. هوا خوبه و جون میده واسه قدم زدن!

-الان نمیتونم بهت جواب بدم باید بینم نظر شاهرخ چیه. یه لحظه گوشی رو نگهدار ت برگردم.

-باشه فقط زود باش چونکه از تلفن عمومی زنگ میزنم و چند نفر تو صف ایستادن.

-باشه اومدم.

رویا به سرعت نزد شاهرخ بازگشت و از او کسب تکلیف کرد و بطرف تلفن دوید و گوشی را برداشت.

-الو روشنک بگو کجا پیداتون کنیم؟

پس از اینکه روشنک آدرس دقیقی به او داد مکالمه تمام شد و رویا بطرف مادر که در کنارش ایستاده بود برگشت و گفت: مامان بهتره شما هم با ما بیاین.

-نه عزیزم شماها برین بگردین. قراره ساعت ۶ با مهتاب برم دکتر. اون از چند روز پیش وقت گرفته.

-در هر صورت آگه شما هم بیاین بیشتر خوش میگذره.

- شماها برید خوش باشید من از خوش شماها لذت میبرم. عجله کن عزیزم بچه ها منتظرن.  
 زیاد طول نکشید که رویا و شاهرخ خانه را ترک کردند.  
 روشنگر گازی به بستنی خود زد و خنده کنان گفت: آدم وقتی با تو بیاد بیرون مجبور میشه پا به پات هله  
 هوله بخوره! باید مواظب رژیممون باشیم.  
 - صحبت از رژیم نکن که پاک دلخور میشم. وقتی با من هستی فقط از خوردنی حرف بزن. باید این روزا  
 حسابی به خودم برسم. دو سال خدمت سربازی منو از این چیزا محروم میکنه. اینقدر باید کلاغ پر و سینه  
 خیز برم که وقتی برگشتم از شهاب تپلو فقط یه تیکه پوست و استخون باقی میمونه!  
 - غصه نخور دست پختم طوریه که در عرض یک هفته گوشتهای آب شده دوباره برمیگرده سر جاش.  
 - روشنگر دلم میخواد این دو سال دو روزه تموم بشه! باور کن هیچ تحمل دوری از شماها رو ندارم. آرزو  
 میکنم هر چه زودتر عروسی رو راه بندازیم و بریم سر خونه زندگیمون و به سرعت به زندگیمون سر و  
 سامون بدیم. دلم میخواد بعد از عروسی بچه دار بشیم من عاشق بچه ام. اونم نه یکی نه دو تا بلکه ده تا!  
 - چی ده تا؟! مگه میخوای مهد کودک باز کنی؟ هیچ فکر کردی ده تا بچه چی به روزمون میارن! من  
 مخالف بچه زیادم. بچه خوبه دو تا باشه یه دختر یه پسر اونم با فاصله سنی زیاد تازه بچه اول باید سه چهار  
 سال بعد از ازدواج به دنیا بیاد.  
 شهاب صدایش را دورگه کرد و گفت: آرزو بر نوجوانان عیب نیست! اینقدرم از خودت قانون وضع نکن  
 همینکه گفتم آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته! فراموش نکن که من مرد خونه هستم و باید خودم  
 تصمیم بگیرم. وقتی گفتم ده تا هیچکس نباید رو حرفم حرف بیاره.  
 - تو رو خدا اینقدر قیافه جدی نگیر. آدم کم کم باورش میشه که میخوای ادای مردای مستبد و دیکتاتور رو  
 در بیاری!  
 - خانم جان ما غلط کردیم شما بزن گردنمونو بشکن کی جرات اعتراض داره!  
 روشنگر از این حرف خنده اش گرفت و گفت: چقدر زود جا میخوری!  
 رویا همچنان که اتوموبیل میراند به شاهرخ گفت: این هفته مادر فرصت نکرد بره بهشت زهرا اگه موافق  
 باشی شب جمعه آینده همه با هم بریم.  
 - من حرفی ندارم!  
 - شاهرخ! دوست ندارم همیشه تسلیم باشی دلم میخواد تو هم اظهار نظر کنی تا حالا ندیدم با هیچ کارم  
 مخالفت کنی.  
 - کارای تو همیشه درست بوده و دلیلی نداره که با نظرت مخالفت کنم!  
 شاهرخ پس از این حرف از شیشه ماشین نگاهی به خیابان انداخت و افزود: تا چند روز دیگه امتحانای  
 شهاب تموم میشه بهتره تا اون به خدمت نرفته واسه مسافرتمون برنامه ریزی کنیم.

- موافقم. راستی هیچ میدونی که این دومین مسافرت ماست! اولین مسافرت زمانی که من و تو غریبه بودیم. شاهرخ به رویا نگریست و گفت: اون روزا همیشه از من فرار میکردی اما من همواره در تمام لحظاتم به تو فکر میکردم.

- حتی با وجود داشتن نامزدی مٹ افروز؟ من همیشه تصور میکردم که تو بجز اون هیچ اندیشه ای در سر نداری.

شاهرخ با دقت به او نگاه کرد و پاسخ داد: البته پنهون نمیکنم که بهش علاقه داشتم اما این علاقه فقط یه احساس بود نه فرمان منطق و عقل. هر چی بیشتر با خصوصیات اخلاقی تو آشنا میشدم به همون نسبت از علاقه ام به افروز کاسته میشد. بین تو و اون از زمین تا آسمون فرق بود. من هرگز شما دو تا رو با هم مقایسه نمیکنم. تو فرشته نجات و محبتی. تو پر از مهر و صفایی در حالیکه افروز بجز مسائل مادی به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکرد. من تو همون مسافرت خیلی به تو فکر کردم دائما بر سر دوراهی قرار داشتم. میترسیدم که احساسمو باهات در میون بذارم و در اثر یه سوء تفاهم تو نو از خودت طرد کنی. از طرفی هم خودمو نسبت به افروز مقید میدونستم. در ضمن نمیخواستم در جدایی پیش قدم بشم.

- میدونی شاهرخ اون روزا فکر این موضوع هم به مغزم خطور نمیکرد که نسبت به تو علاقه و احساس داشته باشم. من به چشم یه مرد متاهل به تو نگاه میکردم. مردی که بزودی ازدواج میکرد و تشکیل خانواده میداد. اما همیشه دلم میخواست با مردی ازدواج کنم که خصوصیات اخلاقی تو رو داشته باشه و بخاطر همین ویژگی بود که تو رو انتخاب کردم. من و تو از هر نظر با هم تفاهم و هماهنگی داشتیم. من این موضوع رو ماهها قبل فهمیده بودم اما تو نامزد داشتی و من در جستجوی مردی بودم که از هر نظر مٹ تو باشه. منظورم شباهت صوری نیست احساس میکردم از لحاظ اخلاقی بهم وابستگی داریم. الان خیلی خوشحالم که مرد ایده آلمو پیدا کردم. تو درست همونی هستی که همیشه در تصوراتم ترسیم میکردم!

شاهرخ نفس عمیقی کشید و در سکوت لبخند زد و پس از چند لحظه به حرف آمد و گفت: دیشب خواب دیدم از صبح تا حالا پکرم.

رویا خندید و گفت: عزیزم خواب حقیقت نداره در واقع تخیلات روزانه است که شبها به سراغمون میاد. اگه تو روز مسئله ای ذهنتو مشغول کنه که شب خواب اون موضوع رو ببینی. خوب حالا نمیخوای برام تعریف کنی چه خوابی دیدی؟

شاهرخ سرش را تکان داد و گفت: نمیخوام با تعریف کردن کابوس ناراحتت کنم بهتره فراموشش کنی. رویا در سکوت همچنان به رانندگی ادامه داد. پس از دقایقی گفت: چه ترافیک سنگینی! خدا کنه به موقع برسیم.

شاهرخ پاسخی نداد و رویا که سکوت او را دید بجانبش برگشت و ناگهان احساس کرد چشمان شاهرخ پر از اشک است. او حیرت زده پرسید: شاهرخ چت شده؟

برای لحظه ای رویا در دیدگان نمناک شاهرخ خیره شد و همین یک لحظه غفلت باعث شد که رویا خودش را با اتوموبیلی مواجه ببیند. او به شدت پا را روی ترمز فشرد اما دیگر دیر شده بود. اتوموبیل او به شدت با اتوموبیل جلویی تصادف کرد. رویا که از ترس رنگش پریده بود برای چند لحظه در سکوت به شاهرخ نگریست اما در همین هنگام راننده اتوموبیل مقابل به سمت رویا آمد و در حالیکه به شدت خشمگین بود فریاد کشید: خانم این چه طرز رانندگی کردنه؟ چرا حواستو جمع نمیکنی؟ رویا بی درنگ پیاده شد و نگاهی به اتوموبیل انداخت. چراغهای عقب شکسته و سپرش مچاله شده بود. در مجموع به هر دو اتوموبیل خساراتی وارد آمده بود. رویا با متانت به راننده گفت: آقا معذرت میخوام از این بابت متاسفم.

-چی چی رو معذرت میخوام! با عذرخواهی که کار درست نمیشه. زدی ماشینمو داغون کردی حالا فقط میگی معذرت میخوام. وقتی رانندگی بلد نیستی چرا پشت فرمون میشینی؟ این روزا هر کی از نه اش قهر میکنه راننده میشه!

رویا که دست و پایش را گم کرده بود با شرمندگی سرش را بزیر انداخت و مودبانه گفت: آقا من مقصر هستم و حاضرم خسارتتونو بدم!  
-من یه کار ضروری داشتم و تو منو از کار و زندگی انداختی.  
جمعیت دور آنها جمع شد.

رویا به راننده گفت: ماشین من بیمه است و بیمه همه خسارتها رو تقبل میکنه.  
راننده با اعتراض گفت: باید صبر کنیم تا افسر بیاد کروکی بکشه. در حالیکه من عجله دارم و نمیتونم وقتمو صرف اینکار بکنم. ممکنه افسر کارشناس تا دو ساعت دیگه هم پیداش نشه.  
رویا با درماندگی پرسید: پس شما میفرمایین چیکار کنم؟  
-خسارت منو بدین تا دو تا مون بریم دنبال کارمون.

رویا نگاهی به شاهرخ انداخت و به سمت او بازگشت. شاهرخ در حالیکه نگران بنظر میرسید کیف بغلی اش را به دست رویا داد و به آرامی گفت: یه جوری باهاس کنار بیا و مسئله رو تموم کن.  
رویا بطرف راننده برگشت و پرسید: خسارتتون چقدر میشه؟

راننده با انگشت سرش را خاراند و گفت: چراغ عقب شکسته سپر و صندوق عقب هم آسیب دیده فکر میکنم بیش از ده هزار تومن بهم خسارت زدین!  
یکی از میان جمعیت فریاد زد: اینقدر بی انصافی نکن! چون طرف یه زنه میخوای سر کیسه اش کنی! کل خسارتت پنج هزار تومن هم نمیشه!  
راننده بجانب صدا برگشت و با لحن زننده ای گفت: به تو چه مربوطه! ماشین من خسارت دیده اونوقت تو مداخله میکنی؟ آگه دلت میسوزه خودت خسارت رو بده.

همه ای در جمعیت در گرفت. راننده با عصبانیت بطرف رویا برگشت و با همان لحن خصمانه گفت: آجی زود باش تکلیف ما رو روشن کن مثل اینکه زبون آدمیزاد سرت نمیشه! چند بار بگم که من عجله دارم و باید به کارام برسم.

شاهرخ که از داخل اتوموبیل مکالمه آنها را میشنید از شنیدن سخنان اهانت آمیز آن مرد آنچنان برآشفته که فریاد کشید: آقا مودب باش این چه طرز صحبت کردن با یه خانمه؟

راننده نگاهی به قد و بالای شاهرخ انداخت و ناگهان با یک حرکت سریع در ماشین را گشود و یقه شاهرخ را بدست گرفت و گفت: آهای جوجه چرا از ترس تو ماشین چپیدی و بیخودی هارت و پورت میکنی آگه راست میگی بیا بیرون تا بینم حرف حسابت چیه.

شاهرخ سعی کرد گریبان خود را از دست مرد بیرون بکشد اما او با یک ضربه شدید شاهرخ را از ماشین بیرون کشید و ناگهان او روی کف خیابان غلطید.

رویا فریادی کشید و گفت: آقا ولش کن شوهرم مریضه دست به اون زن.

راننده متوجه یک امر غیرعادی شد و در حالیکه سایرین او را به کناری میکشیدند شاهرخ شنید که به او میگفتند: بابا این بیچاره چلاقه مگه نمینی پا نداره.

دیگری گفت: زورت به یه آدم علیل رسیده؟ بیا برو

رویا با کمک عده ای شاهرخ را از جا بلند کرد و او را روی صندلی ماشین گذاشتند. رویا در حالیکه به شدت گریه میکرد کیف شاهرخ را گشود و مثنی اسکناس درشت از آن بیرون کشید و آن را به شدت به صورت راننده کوبید و گفت: بیا بگیر و گورتو گم کن.

مرد گفت: حیف که زنی! و گرنه با یه مشمت حسابتو میرسیدم. دلم بحال اون شوهر بیچاره ت سوخت و گرنه درسی نشونت میدادم که دیگه هوس رانندگی به سرت نزنه.

رویا پشت فرمان نشست و مردم راه را برای او باز کردند. شاهرخ از فرط عصبانیت و انزجار در حال انفجار بود. رویا ماشین را براه انداخت و با سرعت از آن حوالی دور شد. همینکه به مکان خلوتی رسید اتوموبیل را گوشه خیابان پارک کرد و بناگاه سرش را روی فرمان گذاشت و با شدت هر چه تمامتر گریست. شانه هایش در اثر هق هق گریه تکان میخورد. شاهرخ از خشم میلرزید. او به آرامی دستش را روی شانه رویا گذاشت و گفت: عزیزم گریه نکن! همش تقصیر منه من باعث تحقیر تو شدم.

شاهرخ از این بابت متاثر بود که نتوانسته بود از همسرش در برابر یک مرد بی شخصیت و زورگو دفاع کند. رویا در میان هق هق گریه گفت: تقصیر تو نبود من مقصر بودم که بی احتیاطی کردم. آگه کمی بیشتر دقت میکردم این همه دردسر درست نمیشد.

سپس اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد: ازت معذرت میخوام نمیخواستم روزمون اینجوری خراب بشه.

— خودتو سرزنش نکن. تو هیچ گناهی مرتکب نشدی این منم که باید سرزنش بشم من با این پاهای علیل....

رویا با خشم تمام گفت: بس کن دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.  
دقایقی هر دو سکوت کردند. آنگاه رویا دوباره ماشین را به حرکت در آورد و گفت: بهتره برگردیم  
خونه. حالم هیچ مساعد نیست.

شاهرخ دست او را گرفت و به لبهای خود نزدیک کرد و گفت: بیا همه چیز رو فراموش کنیم. بچه ها  
منتظرمون هستن. بهشون قول دادیم.

-ولی تو حالت هیچ خوب نیست. رنگت پریده بین چه جوری میلرزی!؟

-مهم نیست عزیزم چند دقیقه دیگه حالم خوب میشه. به کمی به اعصابم فشار اومده!

رویا بناچار براه خود ادامه داد. در طول راه شاهرخ لبخند میزد اما قلبش در اثر آن حادثه بهم فشرده  
میشد. گویی آهن گداخته ای را بر قلبش میفشردند و او سوزش آن را احساس میکرد. هنوز کلمات ترحم  
آمیز و نگاه دلسوزانه مردم در گوشش صدا میکرد. علیل افلیج چلاق... آه خدایا چه سرنوشت دردناکی! اگر  
او قادر به راه رفتن بود آن مرد جرات نمیکرد با همسرش آنچنان رفتار زشت و اهانت آمیزی داشته  
باشد. اگر پا داشت از همسرش دفاع میکرد اما او مثل مجسمه ای بی روح روی صندلی افتاده بود و شاهد  
آن صحنه تاثر انگیز بود. او میدید که رویا چطور در برابر آن مرد بی دفاع مانده بود و کسی هم نبود که از  
حش دفاع کند...

وقتی به پارک که بچه ها منتظرشان بودند رسیدند رویا اتوموبیل را متوقف کرد و پرسید: مطمئنی که حالت  
خوبه؟

-هیچیم نیست بهتره بچه ها چیزی از این موضوع نفهمن.

رویا پیاده شد و صندلی چرخ دار را از صندلی عقب بیرون کشید و آن را کنار ماشین گذاشت. با کمک او  
شاهرخ روی صندلی قرار گرفت. رویا با دست خاکهای آستین کت شاهرخ را پاک کرد و در حالیکه رنگ  
به چهره نداشت لبخندی زد و گفت: من حاضرم بریم.  
سپس صندلی را بطرف در ورودی پارک هدایت کرد.

## فصل ۲۹

شهاب شاخه گل سرخی را چید و آن را بطرف روشنک دراز کرد و گفت: وقتی عروسی کردیم هر روز به  
شاخه گل بهت هدیه میکنم.

-اونوقت مجبور میشیم به گل فروشی اجاره کنیم.

-حالا بهتره تا باغبون نرسیده قایمش کنی!

روشنک نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: یکساعت هم گذشت ولی پیداشون شنند؟

-شاهرخ آگه سرش بره قولش نمیره ممکنه تو راه بندون گیر افتاده باشن.

-بهتره به سر بریم کنار فواره ها ممکنه اونجا پیداشون کنیم.

-باشه بریم.

اندکی پس از دور شدن آن دو شاهرخ و رویا وارد پارک شدند. رویا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: کمی از پنج گذشته کلی دیر رسیدیم.

رویا پس از اینکه در هوای پارک نفسی عمیق کشید ادامه داد: با وجودی که آفتاب هنوز نرفته اما محیط اینجا خیلی خنک و دلچسبه. از این به بعد بهتره اوقات بیکاری بیایم پارک.

-با وضعی که تو داری هوای تازه و پاکیزه پارک برات ضروریه. بدنت باید اکسیژن گیری کنه.

-خوب رسیدیم اینم همونجایی که قرار گذاشته بودیم حالا به کم اینجا بشینیم شاید پیدا شون بشه.

رویا روی نیمکت نشست و به اطراف چشم گرداند و وقتی سکوت شاهرخ را دید گفت: چند دقیقه اینجا میشینیم اگه نیومدن میریم طرف فواره ها.

شاهرخ همچنان ساکت بود. در ظاهر به اطراف مینگریست اما دل و دماغ درست و حسابی نداشت هنوز از بابت رفتار زننده راننده دلخور بود. این روزها شاهرخ به سرعت تحت تاثیر محیط قرار میگرفت و به شدت روحیه اش را میباخت. هر کجا که با رویا قدم میگذاشت با نگاههای ترحم آمیز و کنجکاو سایرین مواجه میشد و این مسئله برای اعصاب حساس و خسته اش تاثیر میگذاشت.

رویا که متوجه شده بود شاهرخ غمگین است نمیدانست چه بگوید تا او را از افکار تیره و درد آلودش بیرون آورد. خود او هم با وجود خونسردی ظاهری ناآرام بود و خود را سبب آن تصادف میدانست. او باعث شده بود که شاهرخ در برابر راننده ناشناس و دیگر رهگذران تحقیر شود. شاهرخ بخاطر دفاع از او مجروح شده بود و رویا مکان خلوتی را آرزو میکرد که دور از چشم سایرین ساعتها بنشیند و بخاطر قلب محزون و رنج کشیده همسرش اشک بریزد. احساس میکرد شاهرخ همه غرور و مردانگی خود را در برابر او از دست داده است و دلش میخواست برای جبران این موضوع هر کاری بکند تا بار دیگر لبخند واقعی را بر لبانش ببیند. دقایقی بعد رویا از جا برخاست و گفت: نشستن بی فایده است بهتره بریم دم فواره ها پیدا شون کنیم.

شاهرخ که در فکر بود ناگهان به خود آمد و پاسخ داد: بله بهتره بریم! اینجا موندن فایده نداره.

رویا صندلی را به حرکت در آورد و در دل گفت طفلک هنوز از اون برخورد رنج میبره. کاش از خونه خارج نشده بودیم همش تقصیر منه اگه به کم بیشتر دقت کرده بودم این وضع پیش نمیمود!

رویا همانطور که در فکر بود متوجه کسی شد که او را بنام میخواند. حیرت زده به جانب صدا برگشت و ناگهان خود را با یکی از همکاران سابق شرکتش مواجه دید. زن جوان که دست بچه خردسالی را گرفته بود با رویی گشاده به جانب او آمد و گفت: سلام خانم شریفی حالتون چطوره؟ چه دیدار غیر منتظره ای!

رویا گونه او را بوسید و گفت: عصر بخیر از دیدنتون خیلی خوشحالم.

-فکرشم نمیکردم به دفعه دیگه شما رو ببینم. تصور میکردم لااقل برای خداحافظی به شرکت میان ولی وقتی شنیدم به آموزش و پرورش منتقل شدین خیلی خوشحال شدم.

او یکی از همکاران شرکت محل کار رویا بود که آقای جعفری پیش از آن درخواست کرده بود رضایت رویا برای ازدواج جلب کند. زن نگاهی به شاهرخ انداخت و در دیدگانش علامت سئوالی نقش بست. رویا گفت: ایشون همسرم اقای نظری هستند. ایشون هم خانم صادقی یکی از بهترین همکاران سابق شرکت. آندو به یکدیگر سلام کردند. و زن رو به رویا گفت: خبر نداشتم که عروسی کردی! چرا اطلاع ندادی؟ نکته ما رو قابل ندونستین؟

-نه استدعا میکنم موضوع اینه که ما بدون تشریفات و خیلی ساده مراسم رو برگزار کردیم و من از این بابت ازتون پوزش میخوام!  
-خواهش میکنم! عذرخواهی لازم نیست.

او ضمن گفتن این جملات چشم به شاهرخ و صندلی چرخ دارش داشت. شاهرخ احساس کرد که عرق از پیشانی‌ش جاری شده است. بدون اینکه خودش را بیازد لبخندی زد و متواضعانه گفت: میدونم بعد از مدتها دوری خیلی حرفا برای گفتن دارید پس من چند دقیقه شما رو تنها میذارم.  
رویا خواست اعتراض کند اما زن جوان به سرعت دست او را گرفت و در حالیکه از شاهرخ تشکر میکرد چند قدمی با او فاصله گرفت. شاهرخ توجه خود را به جانب دیگری معطوف داشت اما صدای آن دو را تا حدی میشنید. خانم صادقی پرسید: چند وقته ازدواج کردی؟  
-نزدیک به یکساله.

-راستی واسه شوهرتون اتفاقی افتاده؟

-چطور مگه؟

-آخه پاهاشون... منظورم اینه که گویا پاهاشون صدمه دیده؟

رویا با دستپاچگی پاسخ داد: مسئله مهمی نیست ایشون یه تصادف اتوموبیل داشتن و ...  
زن کلامش را قطع کرد و گفت: خانم شریفی قصد فضولی ندارم ولی تو در مورد همسر آینده ت خیلی سخت گیر بودی. یادمه که آقای جعفری رو ماهها در انتظار گذاشتی اون هنوزم مجرد مونده!  
رویا لبش را گزید و به سرعت گفت: بهتره گذشته‌ها رو فراموش کنی! من الان همسری دارم که به شدت بهش علاقه مندم.

-لابد تحمل این وضع خیلی برات دشواره؟

رویا به تندی در پاسخش گفت: نه اینطور نیست. من و شوهرم عاشقانه همدیگرو میپرستیم و نقص عضو ایشون هیچ خللی در عشق ما بوجود نیاورده. معذرت میخوام من و شوهرم تو پارک با کسی قرار داریم!

زن خودش را به نشنیدن زد و پرسید: نمیخوای آدرس بدی تا بیایم دیدنتون؟

رویا نگاهی به شاهرخ انداخت و متوجه شد که او به سرعت از آنها دور میشود.

جهتی که او میپیمود خلاف مسیری بود که به سمت فواره‌ها میرفت. رویا دریافت که شاهرخ سخنان آن دو



را شنیده است و قصد خروج از پارک را دارد. او شتاب زده دست خانم صادقی را برای خداحافظی فشرده و گفت: متاسفم من باید برم بهتون زنگ میزنم.

رویا به سرعت به طرف شاهرخ دوید و همکاری را در دنیایی از بهت و حیرت به جا گذاشت. شاهرخ نیروی عجیبی یافته بود و با دستهایش به سرعت چرخها را به حرکت در می آورد. رویا شتابزده خود را به او رساند و گفت: شاهرخ صبر کن کجا داری میری؟

شاهرخ بی اعتنا به او چرخ را جلو راند. از بس تقلا کرده بود نفس نفس میزد و عرق به پیشانیاش نشسته بود. رویا بار دیگر با فریاد گفت: شاهرخ با تو هستم صبر کن!

آنگاه خودش را به او رساند و از پشت چرخ را متوقف ساخت. شاهرخ با خشم فریاد زد: برو منو تنها بذار! بهتره این شوهر افلیج رو فراموش کنی.

-شاهرخ چی داری میگگی؟

شاهرخ برای بار دوم چرخ را به حرکت در آورد. رویا که انتظار چنین عکس العملی را نداشت برای لحظه ای در جا میخکوب شد و وقتی به خود آمد به دنبال شاهرخ شروع به دویدن کرد. شاهرخ به در پارک نزدیک میشد. او تصمیم وحشتناکی گرفته بود. دیگر تحمل این وضع را نداشت. تصمیم داشت با همان سرعت وارد خیابان شود و خودش را زیر چرخهای اتومبیلهایی که در حال عبور بودند بیندازد. رویا دریافت که شاهرخ دچار حالت خاصی شده است بنابراین خود را روبروی او رساند و با تمام قدرت فریاد زد: شاهرخ مگه دیوونه شدی!

-ولم کن رویا! من به درد تو نمیخورم بهتره بمیرم از سر راه من برو کنار!

-شاهرخ هیچ میفهمی چی داری میگگی؟ خدای من این حرفای احمقانه چیه که میزنی!

-من باید بمیرم رویا باید بمیرم. وجود من برات مایه ننگ و سرشکستگیه. دیگه تحمل این همه تحقیر و سرکوفت را ندارم. خواهش میکنم منو تنها بذار.

رویا با سماجت در برابر او ایستاد و با نگاهی سرشار از تمنا و خواهش بود به او و با لحنی تضرع آمیز گفت: شاهرخ تو خسته ای تو مریضی برگردیم خونه.

-رویا ولم کن بذار تنها باشم.

آن دو ناگهان متوجه شدند که عده ای با نگاههای کنجکاو دورشان حلقه زده اند. شاهرخ که دچار حالتی شبیه جنون شده بود با دست رویا را کنار زد و دوباره براه افتاد اما رویا با یک حرکت سریع خودش را به او رساند و راهش را سد کرد و محکم و قاطعانه گفت: تو دیوونه شدی شاهرخ نمیفهمی چیکار داری میکنی! ببین چه جور مردم رو دورمون جمع کردی؟

-تو مجبور به تحمل این وضع نیستی راهتو بکش و برو.

-اعصابت خرابه بهتره به خودت مسلط باشی.

-من احتیاجی به دلسوزی کسی ندارم.

-من کسی نیستم شاهرخ من همسرت هستم من زنتم و بهت اجازه نمیدم دست به حرکات احمقانه ای بزنی  
ما برمیگردیم خونه.

-گفتم برو کنار!

-باید از رو جنازه من رد بشی تا بتونی خودتو به خیابون برسونی.

رویا پس از آن از پا در آمد. در برابر پاهایش شاهرخ زانو زد و به التماس گفت: به من رحم کن شاهرخ  
بیشتر از این عذابم نده من هیچ خطایی نکردم که مستوجب چنین رفتاری باشم. خواهش میکنم برگرد تو  
ماشین خواهش میکنم!

صدای رویا در اثر گریه دورگه شده بود و همچنان با مشت به پاهای شاهرخ میکوفت. شاهرخ دست از  
تلاش برداشت و بدنش را روی صندلی رها کرد و از خود بیخود شد. یکی از میان جمعیت جلو آمد و  
گفت: ببخشین خانم میتونم کمکتون کنم؟

رویا با نفرت نگاهی به او انداخت و بدون اینکه پاسخی بدهد به سرعت صندلی را براه انداخت و بطرف  
ماشین حرکت کرد. او بدن بی رمق شاهرخ را روی صندلی اتوموبیل انداخت و خودش پشت فرمان  
نشست. در تمام طول راه شاهرخ در سکوت چشمانش را روی هم گذاشته بود و ناله میکرد. رویا هم بی  
دریغ اشک میریخت و با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد دیگر به هیچ چیز نمی اندیشید. احساس  
ناخوشایندی داشت قدرت تصمیم گیری از او سلب شده بود. در دل با خود گفت لعنت به این شانس! اولش  
اون تصادف بعدش هم برخورد با خانم صادقی انگار همه چیز دست به دست هم داده تا روزمونو خراب  
کنه!

آنچنان از خشم لبش را به دندان گزیده بود که شوری خون را زیر زبانش احساس میکرد. او میبایست هر  
طور شده تکلیف خودش را با شاهرخ یکسره میکرد. باید درسی به او میداد تا دیگر جرات چنین رفتاری را  
نداشته باشد. رویا خیابانها را پشت سر گذاشت و به تدریج از شهر دور شد. شاهرخ پس از مدتی چشمانش  
را گشود و در سکوت به جاده خیره شد. او میدید که رویا از شهر خارج شد. و به سمت جاده چالوس میرود  
اما ذهنش آنچنان پریشان و اشفته بود که توجهی به این امر نکرد. جاده پر و پیچ و خم چالوس خلوت بود و  
گاه و بیگاه اتوموبیلی از کنار آنها میگذشت. هوا هنوز روشن بود و نسیم خنکی که از پنجره اتوموبیل به  
صورت شاهرخ میوزید به او جان دوباره بخشیده بود. او نگاهی به چهره رویا انداخت و پرسید: کجا داری  
میری؟

رویا سکوت کرد و وقتی شاهرخ دوباره سوالش را تکرار کرد او با سردی و در نهایت خونسردی پاسخ  
داد: میفهمی! بهتره عجله نکنی.

هنوز دیدگان رویا اشکبار بود. او گاهگاهی با دستمال کاغذی اشکهایش را از گونه پاک میکرد و بینی اش

را بالا میکشید. به تدریج به نقطه خلوتی رسیدند. رویا با چشمانی مملو از اشک اتوموبیل را در مقابل پرتگاهی متوقف ساخت. شاهرخ حیرت زده به او نگاه کرد. رویا مدتی در سکوت به جاده خیره شد و انگاه به جانب او برگشت و گفت: من هیچوقت از بودن در کنار تو احساس نارضایتی نکردم. شاید امروز تو رو بیشتر از دیروز و کمتر از فردا دوست داشته باشم ولی تو هیچوقت نخواستی عشق منو بپذیری و همیشه احساسمو حمل بر ترحم کردی. من مجبور نبودم با تو ازدواج کنم و این خواست و اراده خودم بود. هنوز هم از این کار پشیمون نیستم اما حالا فهمیدم که تو منو دوست نداری بود و نبودم برات مهم نیست.

- تو در مورد من اشتباه میکنی! من دوست دارم بخاطر همین که دلم نمیخواد در کنارم زجر بکشی و سختی ها رو تحمل کنی.

- شاهرخ من به تو امید بسته بودم. فکر میکردم میتونم متکی به عشق تو باشم. فکر میکردم تو بمن علاقه داری ولی امشب خلاف این موضوع رو ثابت کردی. من همیشه تو رو دوست داشتم و خواهم داشت. همیشه دلم میخواست شوهرم مردی با اعتماد و متکی به نفس باشه و از ناملایمات زندگی نهراسه در صورتی که تو در برابر این مسئله جزئی خودتو باختی. تو اعتماد به نفس خودتو از دست دادی.

- رویا در کنار من خوشبخت نیستی بلکه فقط تظاهر به خوشبختی میکنی من اینو درک میکنم!

- نه اشتباه میکنی تو احساس منو درک نمیکنی. تو هنوز به عشق و علاقه ام پی نبردی. من قدرت جدا شدن از تو رو ندارم و برای اینکه تو رو از وجود خودم خلاص کنم تصمیم گرفتم بمیرم.

- منظورت چیه رویا؟

- تو صداقتمو باور نداری. تو عشقمو رد میکنی چونکه نسبت به من بدبینی و من برای اثبات علاقه ام نسبت به تو میل دارم خودمو از بالای صخره بندازم پایین و با زندگی خداحافظی کنم شاید تو به عشقم ایمان بیاری و باور کنی که محبت من از روی علاقه است نه ترحم.

رویا متعاقب این حرف به سرعت در ماشین را گشود و پیاده شد. شاهرخ فریاد زد: احمق نشو رویا دست از بچه بازی بردار. بیا سوار شو برگردیم خونه.

رویا کنار شاهرخ ایستاد و گفت: من تصمیم خودمو گرفتم. با مرگ من عشقمون دوباره زنده میشه. تو باید منو باور کنی.

شاهرخ فریاد زد: من حرفاتو باور دارم. خواهش میکنم برگرد تو ماشین. امشب به قدر کافی ناراحتی دیدیم دیگه بسه.

- نه شاهرخ دیگه فایده ای نداره میدونی که هیچ چیز نمیتونه منو از تصمیم منصرف کنه.

رویا چند قدمی از شاهرخ فاصله گرفت و به سمت پرتگاه به راه افتاد. او آنچنان مصمم و با گامهایی استوار و محکم به سوی پرتگاه قدم برمیداشت که لرزه بر اندام شاهرخ نشست. شاهرخ در ماشین را گشود و دستهایش را بطرف رویا دراز کرد و التماس کنان فریاد زد: رویا صبر کن خواهش میکنم این کار رو نکن

نه نه تو نباید بمیری.

رویای زبیر لب گفت: خدایا کمکم کن! خدایا به تو پناه میبرم منو یاری کن.

شاهرخ همچنان فریاد میکشید: رویا خواهش میکنم به حرفام توجه کن من اشتباه کردم! هزار بار ازت معذرت میخوام قول میدم دیگه تکرار نشه. دیگه تکرار نمیشه صبر کن تو رو خدا به من رحم کن منو تنها نذار من بی تو میمیرم.

شاهرخ به تقلا افتاد. او میباید هر طوری که شده رویا را از این تصمیم خطرناک منصرف میکرد. در آن حوالی هیچ جنبنده ای برای رهایی رویا دیده نمیشد. شاهرخ دست و پا زنان بخود فشار آورد. همه قدرتش را در عضلات دستش جمع کرد. پاهای ناتوانش را کمی حرکت داد تا با زمین تماس حاصل کند او تصمیم داشت با چنگک و دندان از سقوط رویا جلوگیری کند. رویا همچنان بی تزلزل پیش میرفت و قلبش چنان میتپید که احساس میکرد ممکن است هر لحظه از کار بایستد. شاهرخ با تمام قدرت فریاد کشید: رویا این کارو نکن به من رحم کن به بچه مون رحم کن.

رویا همانطور که جلو میرفت بدون اینکه به جانب شاهرخ نگاه کند با فریادی درد الود گفت: خدا حافظ شاهرخ منو ببخش!

عرق از پیشانی و ابروی شاهرخ جوشید به چشمانش راه یافت. کف دستش لرزج شده بود دستش روی تشک صندلی میلغزید. او بار دیگر همه قوایش را در بازوهایش متمرکز ساخت و خودش را از اتوموبیل بیرون کشید. بدون اینکه خودش بداند سرپا ایستاد و چند گاهی به سمت رویا برداشت و آنگاه فریاد کشید و روی زمین افتاد. رویا در اثر صدای سقوط بطرف شاهرخ برگشت و ناگهان فریادی از شعف کشید. او خود را دوان دوان به شاهرخ رساند. شاهرخ از جا برخاسته و با گامهای لرزان به جانب او میرفت. رویا خودش را در آغوش او انداخت و گفت: خدای من تو... تو تونستی راه بری! آه شاهرخ تو بالاخره موفق شدی...

شاهرخ با شگفتی به خود مینگریست. او آنچنان منقلب شده بود که به موقعیت خود پی نبرده بود. اما حالا میدید که روی دو پای خود ایستاده است. او با ناباوری زمانی به رویا و زمانی به پاهای خود نگاه میکرد و چیزی را که میدید باور نمیکرد. او چند گامی از رویا فاصله گرفت و دریافت که پاهایش بدون احساس درد سنگینی وزن بدنش را تحمل میکند. او رنگ به چهره نداشت و موهایش از عرق خیس بود. رویا ادامه داد: شاهرخ من دیدی بالاخره خوب شدی؟ دیدی تونستی رو پاهات راه بری؟ خدایا شکر شکر!

شاهرخ لبخندی زد و زیر لب گفت: خدایا خواب نیستم؟ آیا این حقیقت داره؟

-اره شاهرخ حقیقته نگاه کن تو میتونی راه بری. میتونی حرکت کنی مثل روزای اولت نمیدونی چقدر خوشحالم.

-ولی این امکان نداره! چه جوری موفق به اینکار شدم؟ این یه معجزه است.

رویا بازوی خود را تکیه گاه شاهرخ کرد و او را بجانب اتوموبیل برد و چون کودکی ذوق زده فریاد کشید: امشب باید جشن بگیریم! باید همه رو خبر کنیم. همه باید معجزه عشق رو با چشاشون ببینن. شاهرخ دست او را فشرد و گفت: رویا بذار چند قدم راه برم. میتراسم این خواب و خیال باشه. یه رویای شیرین نمیخوام وقتی از خواب بیدار میشم بازم خودمو مثل گذشته ببینم. -شاهرخ این خواب نیست تو خوب شدی! خوب شدی!

شاهرخ چند قدمی راه رفت و زیر لب نالید: آه پاهای نازنینم! دوباره روح زندگی در شما دمیده شد. دوباره از آن من شدید...

آنگاه بطرف اتوموبیل برگشت و سوار شد. احساس میکرد از فرط مسرت در حال پرواز است. رویا قبل از سوار شدن به آرامی صندلی چرخ دار را بیرون کشید و روی زمین گذاشت و سپس سوار شد و اتوموبیل را به حرکت در آورد.

دقایقی بعد تنها یک صندلی چرخ دار بدون سرنشین بود که در آن مکان خلوت به جا مانده بود...